

قبول خاطر و لطف سخن خد است

المنته لندکه دیرین ایام فرخنده فرجام بهارین انجام نرسیده است لایم کلام بایست  
القیام فصاحت انصام قاعد خوش بیانی سرتاپا اعجاز طرادی اعنی

# دیوان عینی شیری

رنجته ملکک جواهر سلک نکته سنج اجل تاد ضرب المثل پیشوای زبان آوران  
شیر و دوران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیه رحمة الله القوی

در مطبع نشانی کشتی و کعبه شمس و شمس طبع و شمس کرده

# اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطبوعہ سب سے علیحدہ  
موجودہ اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت  
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دورہ دواوین فارسی و کتب دواوین فارسی کی چند کتابیں ذیل  
میں درج کرتے ہیں تا ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی و بہرہ دانی اور کٹا دین

## کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ  
غیر از کا ہے -

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوش خط طبع  
ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -  
ایضاً - کاغذ رسمی خانی -

شرح دیوان حافظ - باطل معنی و مصطلحات  
صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -

کلیات خزین - یہ ایک مجموعہ غرائب و رنگا  
از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خزین ہے اس

مجموعہ کتب ذیل شامل ہیں - سوانح عمری حضرت  
صفت - تواریخ سلاطین - قصائد نفیہ الممۃ

طہارہ - دیوان و مشنویات - مصنف ذیل - چمن  
آسجمن - دشمنی و خیالات فرسنگ نامہ - تذکرہ اہل شافعیین

کلیات مرزا پیدل - اس کلیات میں چار کتابیں  
ہیں - نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل  
عنا صر بیدل -

دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل  
اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پہونچا تھا اس  
ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -

کلیات سعدی شیرازی - حاوی سائل  
مفصلہ ذیل میں دیباچہ کلیات - گزرا - کلیات

برستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مرآت  
طیبات برائے - خوائیم -

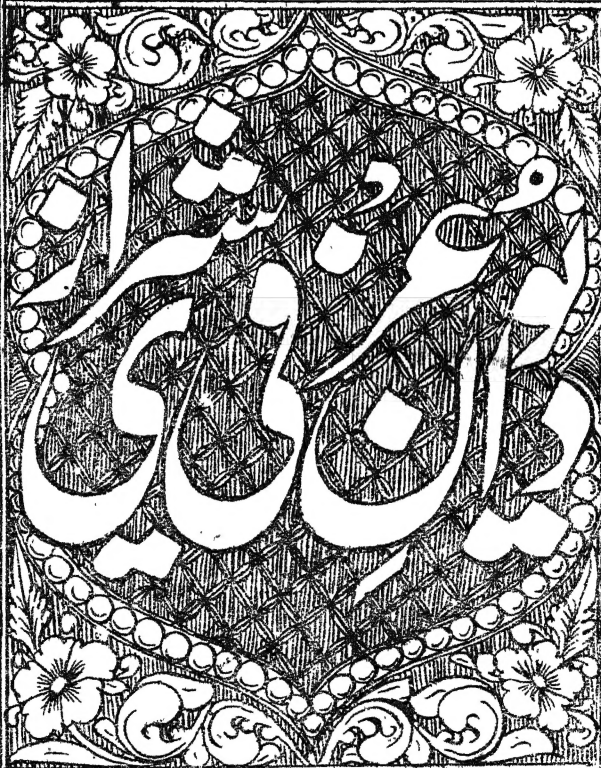
کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -  
دیوان غنی - مصنفہ ملاحظہ طہارہ متخلص غنی

دیوان مخفی - تصنیف مخفی زشتی - یہ استاد  
اہل زبان تھاشت نام مقام کاہی ولایت فارس میں مگر

ناوقت او کو کلام زیب البیاض کہتے ہیں تذکرہ غلط نہایت



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لَكَ شَاكِرِينَ



بسم الله الرحمن الرحيم

رولیف الف

سایه گل بر شاخه گوشه دستار ما  
تا به بند و صد گره بر رشته زار ما  
بانگ عصیان میزدنا قوس استغفار ما  
جوش بتخال شفاعت بلب نار ما  
ناخنی بس تیزداری رخنه در کار ما

تحفه مرهم نگیرد سیئه انگار ما  
باغچه دار در دواج سمه کوه زویر کو  
مالب آلوده بهر تو به بکشایم لیک  
آتش افروز تپ بهریم دهر گز کس ندید  
مرحبا ای چاره آسان میکشای کار خلق

ساکن میخانه ما یا باش عربی زانکه نیست  
چشمه نور و صفادرسایه دیوار ما

یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را  
از هم دعا بگویند یاران شادمان را  
گر می دهد بهر کب نرمی و ده عیان را  
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را  
تا آنکه جوید از غیر و ز خود دنیا بد آن را  
طوفان بود معلم دریا سبیکه آن را

بی مهر و دوستدارم نه کین دشمنان را  
غم میکشد عنامم من بهم شتاب دارم  
مستانه گزینا کرم میم بکن که شوقش  
گفتم بگوش توفیق کای دشمن دوست  
گفتم دوست نیست کز پا در افکینش  
آوار گیت رهبر در دادی محبت

<p>عرفی بگیت از غلد آمد که باز گردد فاصل که تازه پرواز گم سازد آشید را</p>	
<p>در غار مجرا افتد عیسای از درمان ما صد شب بید است و هر گوشه ترزدان ما گر نمود کفر دارد شایه ایمان ما هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما آمد و رفت نظر در دیده حیران ما میکند آلودگی پر بهیز از دامان ما</p>	<p>تو شد از نقشه علت نهد در جان ما آبروی شمع را بیوده نتوان نختن ما ما خجل اما سخن و صنعت مشاطه است ز خیمه برداشتیم و فتنه کردیم لبیک چشم اگر باز است و گر پوشیده از نیم گسلد نی عرصت پاک ما نمیمد ز ناموس و تنگ</p>
<p>معنی روشن بردن میجو بشدم عرفی ز دل در سیاهای می ننگید چشمه حیوان ما</p>	
<p>جلوه مردم آزاد حرام است اینجا طائر بی نفس و دام کدام است اینجا صنعت راه روان لغزش کدام است اینجا صبح آن ناحیه قیست که شام است اینجا طفل راشیده باز بچه حرام است اینجا مشعل طور کند افکن بام است اینجا نشد الحمد که این زمره عام است اینجا زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا سر این مسئله نکشای که خام است اینجا</p>	<p>کوی عشقت همه دانه دانه است اینجا هر که بگذشت درین کوی به بنداق است آنکه هر گام بلغزید درین کوی بر رفت عشرت بزم تو زانست که محنت بر ما است بروز عشق محبین معرکه ای شنج حرم شوق موسی چه که آن مه جو بر آید بر بام در حرم ذکر بیت و زیر نشین غاص نیست عشق نبشست ز یاد در ره جویای قرب سر تقدیر دران نشاء رسد شعله بگویش</p>
<p>عرفی از هر دو جهان می رسد لاله دوست همه جاد حشی از انست که رام است اینجا</p>	
<p>عدادت بادل من با دهر آلوده نشان را کو با من محبت غم نمیکند بیگانه خویشان را</p>	<p>بجز زایش بلامرهم مباد اسینه ریشاز را همین بر گمانگان را که دل هم صحنه ماند</p>

دلی حد چشمهای از دلم سر آمد و شادم  
نه باسن بایکی از اهل دل خود دوستی میکنم  
عذاب دوزخ آسان با تشن خون کندازد

که حکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را  
دلی در کار هست آخر سر زلف پریشان را  
مگر در سینه آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی به کوی سیغان بزم مرده مرهم  
که اینجا بانگ هنر نیست آفت سینه ریشاز

گفت و گو به عم یعقوب بود پیشه ما  
اندر ان بیشه که با شیر درحم آفت نیست  
کو بکن صنعت ما داشت و که فرق بسی  
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود

بوسه پیراهن یوسف دهد اندیشه ما  
رو به از بملکه رم کند از پیشه ما  
قوت بازو و دل می طلبد تشنه ما  
باده گر خام بود بخت کند شیشه ما

عرفی افسانه تراستی مجبوشی بفروخت  
لشرا محمد که آزاد شد از پیشه ما

بدیر آبی از حرم صوفی که می برقع کشود اینجا  
بجان رنگی که اینجا در دل اسامیان بینی  
محبت شمع بزم قدس ما پر روانه بیرون  
بیاد زمره زندان به بیابانی دمی درش  
بهر سوئے روم بوسه چراغ کشته آید

از اینجا آئینه میجویی کمی خواران نمود اینجا  
مغان نیز بود اما صفای می زدود اینجا  
چه حال است این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا  
که بدستی نمیدانم بجز فریاد عود اینجا  
مگر دقتی فرار گشتگان عشق بود اینجا

نوا به نغمه منصور عرفی نغمه سیدانی  
دلی تن زن که خاموشند ارباب شهو اینجا

نداد نور شرارے چراغ هسته ما  
عنایت صدهای رد و لغز مانگند  
سیر قنادے ما بعرض یساید  
بر نیم مے مازان کرشمه مبارد  
دے که عشق باز و بقلب ما عرفی

گلے خجید ز شاخ دراز دستے ما  
اگر کمال پذیرد صنم پر برسته ما  
کلاه فخر بلندے ر بود پسته ما  
که چشم شاه عشقت نیم مے  
بطاق عرش نشیند غبار هسته ما

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را کین را بمهر مفرودش از عشق دوست شن تا که فرد شوم آخر بے سود گوهر مهر من بلبل به شستم اتا درین گلستان پروای شستم نیست انا بموسم گل بشنو ترانه عشق اے بلبل بلاغت عشق بیست افکند و پیش در دخت	آخر سپار شسته کن بیدر و پاسبان را زین بهتر کز اگیر باران خورده دال را هر چند گفته باشم من دوستم زیان را در روز بد نهادم نکیاد آسش گمان را آب دهر و آسش آتش کند چنان را بیدار ساز گوشت در خواب کن ن جان را سلطان شکار را آخر بخشد ملازمان را
--	---

عرفی نکر و صیدی در دشت معرفت یک بنشانم پیر نادک بر بسته زه کمان را
---

از بس که در سعادتم دیدم مثا لها با آنکه اسب مطلب ممکن روان شد آنجاست برگ عیش که هر سو نشاند مشغول در خویش چوستان عشق باثر در ملک عشق هر کشفایا بد از مرض صدره کشود دیده و بشناخت چشم عقل گر گرفت ز طاق دل دوستان ولی	عاجز شدم ز شکش احتمالها دل خوش نمی کنیم مگر از محالها پروا نه ای سوخته پیر با و با لها بهر و بهنشین عنانی ست حالها رسوای خلق گردد و گویند سالها با آنکه آشنا شده بود از مشالها خوشیدر از یان ز سر زین زوالها
--	--

عرفی دگر با بختن بیغان نشست کز جام جم شراب کند در سفا لها
--

بهر تر شنه بزم با شکر چکار مرا عز نشاط تماشا پس از بهشت وصال ز بهر کادش دل اهل درد نیش طلب مرا فریب دهنده و بنجم گوید ز ناز و خربت کو فر نمی چشیدم آه	دراز باد شجم با سحر چکار مرا بقیت کم و بیش شکر چکار مرا من و نگاه تو با نیش شکر چکار مرا ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا با تش دل دواغ جگر چکار مرا
---	--

سن و شستن افغان بیدنه در شب غم	انغمسجی مرغ سحر چکار مرا
چرا از عرفی جانب از سر نمی طلبی	قدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا براه عشق نگیرم ز شوق بان بری فغان ز نشاء و دل بهیج کزین شادم نه رام مردم اهل نه صید مرشد شه ز بیم قننه شادوی چو کور کان بهیم	که آرزوی دل آورد در کنار مرا که فنی پیاده شمار ندانم سوار مرا که با هیچ کام نیارزد با انتظار مرا نشسته ام که نشیمی کند شکار مرا غمست گرفته در آغوشم در کنار مرا
میا بملک عدم آبخنان کن عرفی	که بنیغی تشنه درین دیار مرا
از ناله شبانه اثر برده ایم ما سرزای عافیت نشناسیم که ازل باد مرادگر نوزد و بیدم چه باک راهی که خضر داشت ز خسته دور بود سود متاع ما چه بود کز دیار عمر	ناموس گریه ای سحر برده ایم ما در گرم سیر عشق بسیر برده ایم ما کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما لب تشنگی ز راه درگ برده ایم ما مراگان تشنگ دهن تر برده ایم ما
خامی زلفت عرفی در ششیم بجزیره بر	بنشین که آبروی سفر برده ایم ما
تا تیز کرده بیاست نگاه را ای ردی غم سیاه که از شرم گریام تا بخی بعیش او رساند طلال من هرگز بهم فتاد بصحرا ی معرفت خود بخلق تا بنایم عطاء دست	صد بخت است بر دل عاشق گناه را بر پشت پای دوخته چشم سیاه را از ماتم گداز چه زیان عید شاه را با برق در محال دیدم گیاه را ثابت گزین تجویش دو عالم گناه را
عرفی طبع مدارد از زخوی دوست	در دل نگاه دار سرا سیمه آه را

<p>مستم که یافته ام ذوق صحبت غم را          ز لاف صبر بے نادم طعنه هزن          بلذت ابد از زخم او دلآ مشرود          هوای باغ محبت یغایتی گرم است</p>	<p>بصبح عید و بهم و عده شام با تم را          هر دلی که ملامت پلاست ملزم را          که داد بے اثری انفال مرهم را          که با سنج سبزه ندید است دبی شجر را</p>
<p>قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد          بخلوتیک تصور نبود محرم را</p>	
<p>از تو نوشت و داد دل آرمیده را          شادم که در طبعین خاصی بگنده ام          الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق          آورده ام به کف سبز لعلی که بر دلم</p>	<p>غنایم ای شمس و صدره دریده را          هر زده از وجود دل آرمیده را          که با سنج بتو شب نبود صلح دیده را          شب کرده صبح عافیتی ناویده را</p>
<p>عرفی بزیر تنگ شو مضطرب که هست          اجرے و گر شهید بخون طعیده را</p>	
<p>فارغیم ای عالمان حشر از احسان شما          ز ندیم ای سید دیوان جز از انابت بود          نیست از خم ز آلودگی ای سبزه کاران راه عشق          آفتاب باطلوع از مشرق شرب بنود          رفته رفته کار خود می سازم ختم تا پایندار          شب گذشت جام می لبتی نکردی ز ابدار          دوست عدل او سینه ریشان گر بختد مرهم          عرض مال او منان بر می کشان پیوست          از تبسم بر سر خویان چرا منت نهند</p>	<p>کشت و کار ما نمی گنجیدیم از شما          من صبور می کرده می آیم بدیوان شما          دست کوثر می فشانند گرد دیوان شما          فارغیم ای مصریان از راه کفان شما          اگر بگشتی دستگیرم فیض احسان شما          مجلس زندان نداد و طاقت شان شما          طاق کس نمی میکند چاک گریبان شما          خراج یک بزم شراب ماست سامان شما          این ملاحت با ناک است از نکان شما</p>
<p>سوزش عرفی از حجاب ناکسان کوی عشق          شرم حرم بد نشا بد رویه هران شما</p>	



و لم در کعبه رو کرد و بهمت جوید از در لعل  
تو افلاطون می اندیشه را چنین حسین مقلد  
مثالی گوشت عامی صفت بردار از آن نقشه  
اگر بامیر محمل رمزی از دیر معانی گویم  
خدا را خالقاه کینه صوفی برندان ده  
چون خون آلوده فردا خیزم و برگردا دگر دم

که خواهد ماندش از بی کعبه در طح منزله  
در آن وادی که جز حسرت ندانی حال شکلا  
جبال کعبه نتوان دید طے ناکرده نمر لعل  
جرس بکشاید و ناقوس بر بند و به محمل  
که ایوانها بسازند و بیا رایت در محفل  
ششیدان محبت راز حسرت نشان شود دله

اما شاد دوستی عرفی و لیکن دایمی بر جانت  
اگر بردار دانه پیش نظر تو فین حال لعل

بگاه جلوه ازان ماه روزه زیبار  
نظر کمال دل آن پر غرور نکشاید  
امید مغفرت بس مرا که هم امروز  
باین جمال چو آنی برون به جبر عشق  
لبست بجنده مرا نمی کشد چه بد بخت  
جو یوسفم گذر و در بهشت بر صفت حور

که جان ز شرم نماید ز آستین مارا  
که سیر دیده نه بیند مستاع یغمارا  
که می کشند غمت انتقام فردا را  
ز کام خلق برم لذت تا شاد را  
که داده خوی اجل بخت من میسار  
نشان دهم بتو هر گام صد زینجا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید  
تو کمز ز گیسو گنج ریز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا  
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد  
بذوق کعبه رندان کجاست خلوت شمع  
بلائے وید و دل راز چه شتابانم  
بلند بختی ذره داغ منی کند دم

هوای باغ کجا طائر کباب کجا  
سرور باد کجا نشاء شتاب کجا  
حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا  
کسے نگویدم ای خان دمان خراب کجا  
و گرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

تو ای عشق ابدی سرور عرفی و دل  
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا



تا کی بنجی نوش و بیار ایان را این مزار است که صد چو توره و در وقت جمله در کشتی نوح اندر یقان در خواب بحث یار و قبول بت ترا بچ است چون اثر در تو کند عشق که اعجاز سچ	تا کی بکیش بری لعل شادمان را که تو ام و زبرد طرح کنی ایوان را و در هرگز نه نشانی قضا طوفان را در نه از کفر نه بوی نبوه ایان را مروه را جان دهد آدم نکند حیوان را
---	--

جس دین را چه کسا داده عرفی در پیش که بکشد مروه ز حافظ تحس و قرآن را	
--	--

وله	
هیچ گدا و شام ز خورشید روشن است مارا بکام خویش بید و دلش بسخت و خلوتی که دختر ز نیست عیش نیست در روزگار نیست رسوای کسب و حسد	گر قادی بخش چراغی بشام ما دشمن که هیچگاه سب و ابکام ما و اعنت خنجر شهر ز عیش ندانم ما در گوش چون تو برساند پیام ما

وله	
دادم بچشم او دل اندوه پیشه را ای مدعی بگوش که حکم گرفته است در بستیون بصورت شیرین نگاه کن فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل	غافل گشت می شکند ز و همیشه را عشق همیشه دامن حسن همیشه را بنا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی بسین سر و گی گشت ماه تاب امشب که در بخت تنها دیم شیشه را	
--	--

گر ختم کند شب در خواب کرم پایا ترا صبا از گویایی گرد ز در تربت مجنون برآمد جان ز تن جان لعل بیوید جوان مرغی ز غیبت بیچ و تاب قناد و یگای جان من	ادب کی میکند ارد تا بوسه ستایش را کند آتش نشان چون نفع نکرده آتش را که از دایمی شود از او جوید آشیانش را همانا دست امید کس دارد حق آتش را
--	--

ز سبک آن قدم هرگز بروی آستان نهند  
اگر تا که شب نهان بوسیده باشم استانش را

و لم گشت غمهای جهان عرفی طلبکارش  
پدر خیال غم افستم تا بگر با نغم نشانش را

خیز و جلوه آب ده سرو چین را از را  
صورت حال چون شود بر تو عیان که بختی رسد  
آه که طبل جنگ زو آنکه بگاه آشنی  
تا حرم فرشتگان از دل دین تهنی شود  
ای که کشود جسم جان در طلب حقیقت  
از آب و هوا زیاده کن با غمی نیاز را  
ناز تو جنبش از قلم چهره کشای را  
چاشنی ستم و بد طاعت الم گداز را  
رخسنت جلوه پره حمله نشین ناز را  
طاف نقاب بر فلک پر در گنجی نیاز را

خسرت نادر کند تلخ بکام دلبران  
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند بوس جبراع دگر مرا  
گر یوی گل بسوزد آغوش که داده اند  
مشتاق شمع طورم و هر دم بجوم شوق  
هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست  
از سوا کند ز شکوه داغ دگر مرا  
از بهر بوی دوست داغ دگر مرا  
آلوده می کند بجز داغ دگر مرا  
محتاج میکند بس داغ دگر مرا

عرفی نوا محو که حریفان ببل اند  
هر دم کش منقبض داغ دگر مرا

در باغ طبیعت بهشت ویم تدم را  
نوبت بن افتاد بگویند که دوران  
در بحث اول عشق تصرف نتوان کرد  
الماس بود طعنه شتو از جگر را  
در دونه چو پای این دین تلخ بختدم  
ما سجد بر سایه دیوار کشتیم  
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو  
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را  
آرایشی از تو بکشد مستدحم را  
در خون کشد این سئمه بران حکم را  
بیو ده نبر بر آب مده تنخ ستم را  
بس عوطه که در دهر دم باغ ادم را  
از به او بان پر سن حرم گاه صغیر را  
ز هزار بر افشان و مرغان دل غم را

عشق کو تارہ بیابان جنون آورد مرا از می طامات خوش لایق مطرب کجاست در بشتم کن خدایا تا ثانی کشته مسار میروم اندر ششام در کعبه از دیر مغان	تشنه سازد بر لب دریاے خون آورد مرا تا بهوش از نعمت های از غنون آورد مرا تا که از شرم گنه دو نفع بردن آورد مرا می برو بار می نمیدانم که چون آورد مرا
--	--

گر بنام عرفی از عقل و حرد معذور دار

من باین داوی نه خود آیم جنون آورد مرا

در نو بهار باد نو شد کسے چرا مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بدون سرشته معالیه در دست شمتست صد و ششم بخون بجل و تشنه دوست هم چون دمیدم عنایت توفیق حکمتست	می در پیال از بهر فروشد کسے چرا همراه بلبستان نخر و شد کسے چرا با و عثمان بهر بچو شد کسے چرا این بے خمار باد نو شد کسے چرا در تنگنای تزع نگو شد کسے چرا
---	---

هم دوستیست عرفی و هم رنج و همی

عجب فقیم دوست بیوشد کسے چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیس مرا ز باغ وصل شمر خواهم انقدر که دهند روای گیس بگس ران مساز محتاجم علاج تشنگم خون دل کند در نه چگونه باورم آید ز اهل حسن و وفا فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق و لم ز جور خیسان عالم کشد ورنه	بخت گلخن خود می برد خلیل مرا کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا که منفعل نکند بال جبر قلیل مرا ز روی لب گذرد بند سلبیل مرا نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا بر نشاندن جان میکند بخیل مرا خشب گزند ستم مردم اخیل مرا
---	--

کجاست عرفی مجنون که تا ز یا نشد او

ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

نیکیش دوست عشوه کن ز کس می پرتد	ایسکده کرشمه کن گوشه بچمست مرا
---------------------------------	--------------------------------

آمده فوج تازه جمل شهادت آنرو خیز و سلاج شوق کن چند بکلم عافیت زلف کن فردش را بر دل کن شمع کثر	خیز و شراب داشته ده غمزه نیز مست را در شکنی بگوش دل زدمه است را یادمانه ده ز نو قاعده شکست را
---	---

گرم زیارت حرم گشت زنجیری دلی یاسمن است بر زبان عرفی بت پرست	
--	--

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا تا بحال من کند اندیشه بطلنش زان حجاب افتاد زین چنانچه نمی ناید بر دل گفتگو های دل شوریده ام باطل بران گریه را فو قست بکار آتشی باعث است حسن و ناز و عشوه خواهد بود از شرم عاوب	مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا پیش او در آتش اندازید نیز اب مرا دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا بره از بهوشمندی هست مجذوب مرا ورنه یوسف در گریه است یعقوب مرا حسن الهیت دهد آزار محبوب مرا
--	--

ناصری که کند عرفی دلم عیش من ناصری شرط اصل است ایوب مرا	
--	--

ردیف الباء الموحده	
--------------------	--

دل چو بغم شاد زیت مهر و وفا از و طلب یا بد عای غیر در دراز و درازی مخواه چون روش عهد ما کرده فلک از گون آنکه کشید یک شراب و مطلب و صفات	غم چو گوزن رفت برگ و نوا از و طلب یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب تشنه رسی چو بجز هر فنا از و طلب و آنکه خورد و نوش تر هر در و دوا از و طلب
--	---

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفی قتاب مطلب اگر لای و بهوست خیز و بیا از و طلب	
--	--

صد قول یک ز فرطی می کنم مشب مجنون ترا قیله اجابت زد عا بود تا کی طلب ز وادی راحت کنم دور	مست نه باندا ز می میکنم مشب هنگام دعا روی بک میکنم مشب این ناله درین مرحله میکنم مشب
--	--

آن خنده که وی ساغر جم داشت بخورشید نکشود در گفت و شنودم به مشایخ همت نه متاعیست که از روتقا مندا	بر جام جم و مجلس کے میکنم مشب آن واد و ستد یا دشت نے میکنم مشب این ز فرسہ یا حاتم طے میکنم مشب
--	--

عربی لباسن درد بافتان بشود دست این نار بفرموده میکنم مشب ردیف التاء والقوا قانیہ	
--	--

بر میان فتنه شوخی طرف دایا نی شکست ملک حسن از شیوه خالی گشتا گشتم خراب شکر طالع میکنم با آنکه از باجم فکست گر سلیمانست و گر موسی کرد مغنی گداست شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد هر که با آن ناسلمان یک زمان نهان شد قابل هیچ محبت کس نیاید در وجود	ترکناز غمزه هر صوفی ایا نی شکست کافرستانی بهم روتا مسلمان شکست زانکه هر خاری بیایم در گشتا نی شکست هر که دست از آبرو شکست و لب نی شکست نومسلمانی در آمد فوج ایا نی شکست با خدای خویش در هر گام بیانی شکست رنگ روئے خویش را هر کس در ستانی شکست
--	--

تا دل عربی شکست آشوب در عالم قناد این و موسی بود پنداری سلیمان شکست	
--	--

من مجلس آن گل که گلایش همه خونت خونم به گلوریز که بمبار محبت دیوانه عشقم که این شاہد سر مست کوثر لب خشک جگر تشنه فرستد از صید بخون گشته میر بهیز که صبا آتش چه دهر خنجر کد است میر بهیز	مرغابی آن بجر که آبش همه خونت آشوب نشانست با آبش همه خونت حسنش همه جگرست حجابش همه خونت در بادیه عشق که آبش همه خونت آرایش خنجر و رکابش همه خونت صحرای محبت که سر آبش همه خونت
--	---

عربی خشم دل باز نه پرسی که دل با مست که در جام جو آبش همه خونت	
---	--

گوزن دل جمع دارا نکس که باشن نیست  
 در حصار عافیت بی ذوق را اگر امیت  
 گوش مغرولست در غلوت که ارباب راز  
 بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست  
 دوستی با دشمنم بے بهره هباز نیکو نیست  
 بس که در کاحم اثر کرده است وق اتفاق  
 بس که لغت میسر م از دشمنهای غمت  
 در پذیرد صد غم و نکشایم از ناموس لب  
 در عشقت ای طلیب در دواز حمت کش

هر که خود را دوست میدارد بدشمنیست  
 آنکه زدوق قتنه دریا بد باشن دشمنست  
 و دوشمیع غلوت ایشان پروزن دشمنست  
 آنکه در آتش بود بانار این دشمنست  
 دوستی دوستند ارم در نه دشمن نیست  
 یا ارم باید که زاهد با بر دشمن نیست  
 همچو جانش دوستند ارم هر که باشن دشمنست  
 دل یاتم دوست اما لب دشمنیست  
 هر که این غارش غلوت دریا بسوزن دشمنست

در نیکو صحبت عرفی بشیخ صومعه  
 کو بزرگ دشمن و عرفی بکودن دشمنست

ناج زگر بودش قتنه از بهر خود دوست  
 معنی تجریشناس دره تجرید بگر  
 در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست  
 گر شود بام بدل شخص بدل نشود  
 حسد تهمت آزادی سر دم بگذاخت

قتنه انیت که در زیر کلاه نداشت  
 تا بدانی که ترا ظلم عدالت مداست  
 من که دی هر که نگو یا قتم اهر فردیست  
 هر کجا یا صغم آمد نربان یا صمد است  
 این مرا ولایت که بر تهمت او هم حسد است

دخم هندسه عرفی است اشعار مرا  
 هر چه زمین باغ بر دید گل رو کعبه است

دل

چنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است  
 ده خواهی باش تا از خیم بر دل آدم کن  
 که گویم سر این معنی که نور حسن دوست  
 هم سمندر باش هم ماهی که در حیون عشق

خوش سروکاری از ان بن خود را آتش است  
 آنچه در جام و سبود ارم میا آتش است  
 با دماغ ماگل و چشم سونی آتش است  
 روی دریا بسبیل قمر دریا آتش است

دوست را محکوم کس یدن بود چنانوز تر	در نه در جان زینجا شرم و سودا آتش است
حسن جنبی نیست کازر اسیم و زرباشد بها	خان و دان کاروانی رازینجا آتش است

عربی از اندیشه میوه باز آچاره است	
سر زشتی با بهشت جاودان یا آتش است	

خبری خواهم ازان کوی که اغوازی است	از برون عرض نیازی ز درون نازی است
گاه گاهی بدعا یک دو بساطی در باز	عشق این شیوه فز درستی نابازی است
پایه های زمین بلبل عشرت بشنو	در مصیبت کده هم مرغ خوش آری است
آتشین بال و پر دم و در آرزو فقس	گوندانم که مرا زحمت پروازی است
جسمی دید هوای خوش و پرواز گرفت	لیک سلیکین چه خبر داشت که شبازی است

عربی آن زلف بکشد گمنامی که است	
مانده بین بر سر چین در خم اندازی است	

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است	هر جا که هست جلوه جاننا خوشتر است
با برهن حدیث محبت رواست یک	در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
شیخ و زهد خوش بودا و دین دور و ز	چشم گل است شیشه و پیانه خوشتر است
گرد و شست با ده کشته فتنه گل کند	ساغر کشته بگوشت میخانه خوشتر است
گر خط دوستی بشناسی سخن شمع	اول محبت تو به بر دانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فقیض نیست	زان و مرد و به صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چشم کرشمه است	هم صحبتی بمر دم دیوانه خوشتر است
کفران نصرت کله مندان بی ادب	در کیش من ز مکر گدایانه خوشتر است

عربی مثال بیده احوال دل مگو	
کز ناله های بے اثر افسانه خوشتر است	

هوش اگر ناخن ز ندیر دل شرابا است	در سبوازمی نمی گرد و خار و خواب است
ایکه گوی باعث غم خوی گلین بودی باش	غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب است

گر نمی از دم بوصلت ز آرزو منم مکن  
از خیالات هر شمع بام در دل روشن گشت  
ایده آن سید رو کا ندیشد که اهل عشق را  
ست و قطره آب ای دیده برین تابلی

در دل عاشق هزاران مطلب است  
ماه گو طالع شود کوی من متاب است  
عافیت با هر دن و کاسودگی و خواب است  
در سفال هر سلی گو بر عهدین آب است

دل نمی کن عرفی این خم را بدل نتوان گذشت  
دوستان را اگر نباشد دشمنان را تاب است

گر نخل وفا برند بر چشم تری است  
هر چند رسد آیت یاس از درد و دیوار  
منکر نشوی گرفتار دم زخم از عشق  
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل  
هرگز قدم غم زالم دور نیود است

تاریشه دوا بست امید تری است  
بر بام و در دوست پریشان نظری است  
این نشان را اگر نبود یادگری است  
صد آهش آویز که بادی خبری است  
شاد نیست که ادراسر و برگ سفری است

تا گفت بموسی بتور از دل عرفی  
دانست که از ناصیه غازه تری است

منم که طاعت بت از دم گشت نیست  
اگر چه حسن عمل نیست ابراهیم نیست  
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم  
کنار گشت و لب جو بغم زیان دارد

اگر کعبه عبادت کنم گشت نیست  
که چشم اهل مروت بغفلت نیست  
که این بنو مکافات من بهشت نیست  
میان دایره غم کنار گشت نیست

بگیر آینه عرفی بین سرانجام  
که هر چه صورت حال تو سر تو گشت نیست

خاموشی من قفل نهان شده عشق است  
دیوانه دل من که درد نقشه زند خویش  
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ  
صد دشنه تور و قفل که خاری کشد از پای

افشای من گریه متانه عشق است  
نجیست که آرایش مرا نه عشق است  
این زلف برایشان شده شاه عشق است  
اینها گل است که ریگانه عشق است



از منطق و حکمت نگشاید در معشوق هر شیخ که در انجمن دهر بر افروخت	اینها همه آرایش فساد عشق است بگر آتش طویرست که پروانه عشق است
	عرفی دل افتاده ام از کعبه جو جوئی دیر لیست که او فرشتگانم خانه عشق است
زبان زنکته فردا ندور از من باقیست گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت کسی که محرم باد صباست میدانند ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک نماند قاعده مهر کو کهن نهمان	بصاعت سخن آخر شد سخن باقیست هنر از شیخ بکشتند و انجمن باقیست که با وجود خزان بوی باسمن باقیست هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست ولی عداوت پر ویزر دگر کهن باقیست
	مگو که هیچ لعل نماند عرفی را تعلقه گر نبودش بخوشتن باقیست
ششم بختش و روزم بزاغ خانی رفت ز ناز اندر و دانه و لے نیایم باز هنر از رخنه بدام و مر از ساده دله نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات مقرر بان همه بیگانه اند بر در دوست	خوش که مدت عمرم به بینوایی رفت که این معامله با طبع روشنائی رفت تمام عمر باندیشه ربائی رفت اگر چه عقل زدنبال روشنائی رفت غور بود که نامش به آشنائی رفت
	ز شیخ صومعه حتم نشان عرفی گفت باستان بر همین بچهره سالی رفت
دلم تقبله اسلام مائل افتاد است در معامله و رکو چه ایست با مراحم بدر میرود ای کعبه جور هست فریاد طواف کعبه مبادا که نا امید شوم من از فریب عمارت گدا شدم ورنه	صد تراش من از کفر غافل افتاد است که صد مسیح بیک زخم سبل قواء است که مست خوابی آتش بر محل افتاد است بد و کند که جازه در گل افتاد است هزار گنج بویرانه دل افتاد است

چگونہ گریہ بچو شد کہ چشم حیرانم ز بار وند سب مایه دان کشیدانرا ز بحر جود گریه که کشند در طلب است	با قناب قیامت مقابل افتاد است که در محیط محبت بساغل افتاد است هزار پایہ گلہ ترز سائل افتاد است
--	--

باستان محبت شهید شد عسقرنی یرہنے بدر کعبہ بسمل افتاد است	
---	--

ما نشنہ لب چہ حیوان نفس ماست آن ز ہر پرستی کہ بود در شرستان آن کعبہ روانیم کہ در بادئہ راز از لذت امید تماشائے تو مردن مرغان اجابت ہمہ بر نان کباباندا	در ویش جانیتم و ہما در نفس ماست بیگانہ ز غایتیدن شکر گس ماست خاموشی جاوید فغان جرس ماست در باغ تنناثر پیش رس ماست در باغ دعا می کہ تسمیش نفس ماست
--	---

عرقی کس ما ہر کہ بود حیلہ فروشیست در بی کسی آویز کہ بے گفت کس ماست	
---	--

مست و بد خویم و ہم صحبت جانانہ مست ہمہ محتاج شرابیم و دوائے ساقی عدل قول از باب خود گشت صد غرض است اہلہ مست خرویشہ ہیشار کیست شور عالم ہمہ جمعیت دران زگرش شوخ	فتنہ انگیز بود آتش و ہنجانہ مست ندہر ساغر ہیشار چو پیانہ مست ہیچ افسانہ چنان نیست کہ افسانہ مست مصالحات وان طلبی روسوے فرزائہ مست مجمع فتنہ و آشوب بود خانہ مست
--	---

دوش با عرقی دیوانہ زدم جامی چہ چہ بلا فیض و صحبت دیوانہ مست	
--	--

آتشین لالہ دل صد ورق است عشق مے خوانم و میگہیم زار حرف مقصود نیکر یزد زود گل غنم ز آتش من میجو شد	ہر ورق ماندہ صد طبق است طفل نادانم و اول سبق است قائد طالع من تنگ شوق است شیشہ نول ز غمش بر عرق است
--	--

از کتاب که منش در خواندم لوح محفوظ تختین ورق است

عربی از عیب تو گفتم مرج  
هر چه در حق تو گویند حق است

نه گفتن نه شنودن بان و گوش نیست  
حی که میرود امر و در گوی و دو کون  
بجمله که اسیران شدند خون جگر  
نواصی صور که گویند مرده زنده کند  
نه از لغنه گره در لب خموش نیست  
کینه جریحه شیشه دوش نیست  
سود آنجن افغان لوش و شوش نیست  
دکایتیت و گرسهت هم خروش نیست

نم جنازه عربی بدوش می نازم  
که سابق خورش محبت بر کوهش نیست

نوشتم شربت که شکر با دروغم است  
صد رویشست در تن تیره رویم  
در طبع صد که شمه و تحر یک جلوه نیست  
طالع مبین که بر اثر یاس میرود  
خیز اسی شمال بخت که ز ورق بردن بیم  
که مرد است هر که نهد داغ بر جگر  
داریم غنیمتی که سفر با دروغم است  
فیر و زغام من که سحر با دروغم است  
این تخیل خشک که شرب با دروغم است  
این ناله حنین که اثر با دروغم است  
زین موج خیز فتنه که سر با دروغم است  
داغیست داغ ناکه حکم با دروغم است

عربی عیب دوستی از شمه چه غم  
عیب است دوستی که سر با دروغم است

زربا فراخ گفته مایه معلم است  
آنانکه لاف مرتبه قرب میزنند  
مردم اگر چه نقل فیض خرد کنند  
هر نکته که هست بوجهی توان شناخت  
ما خود ز کبر تکبر محبت ردیم لیک  
هر چند شرم دوست ظرافت قبول کرد  
دین در دوزان زیاده که با بیان بودم است  
پهلوتی کنند زامکان که لازم است  
ما دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است  
ناوان جیل بخیر دان معلم است  
در ویش را معامله با جود نم است  
معلوم شد ز کوششش غرضی که حرم است

خردگانی که جنون را به سرم کاری هست  
تفضل الماس بیارید که زخمشم دل ما  
انقدر سنگدلی نیست گمانم به سنگ  
ای میجا اثری بافت نیست طواف  
نه باندازه بازوست کندم بیبات  
من ترا فی نشود گراوب آموز کلیم  
محرم خلوتی عاشق زجر اغشت نه شمع  
ولم آن کافر عایت که در گوشه دیر

درد و یا دل سودا زده بازاری هست  
سر بس گشته دهن بر سر گفتاری هست  
مگر از راه تو دریای اجل خاری هست  
استجانی بکن اینک دل بخاری هست  
دردن با کوششش بایم سرکاری هست  
ما چه دایم که حرمانی و دیداری هست  
آفتاب از زرد سایه دیواری هست  
پیر گردید و ندانست که زنار بی هست

غمزه چون تیغ ز تلب بکشی عرقی  
که بحسین تو کیفیت زناری هست

مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است  
مرا که شغل هم آغوشی ست باز ناز  
باین که کعبه نمایان شود ز پانوشین  
خغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی  
هزار دیر بدل دارم از صدمه محمود

کجا دماغ می ناب نغمه چنگ است  
اگر بسجه دهم دست دوستی ننگ است  
که نیم گام جدائی هزار فرنگ است  
ببانه بخود آغاز کرد در جنگ است  
لباس کعبه بدو شمرده که بس جنگ است

ببانه جویو عرقی نیاز عادت کرد  
باشتی مردا کنون که صلح هم جنگ است

مرد بادیه گردی که زرق دشتانی است  
زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم  
دماغ یوسف اگر ترکند گفت پیرد  
آفتاب میکشد ایدل تمام جو عله شو  
چنین که بروم شمشیر دوشنه می غلطم  
شید عاطفت آن کرشمه ام که مهر

بر سنگی مطلب کان لباس رعنائی است  
کفایت از ادب آموزی تقاضائی است  
این شراب که در ساعتاشائی است  
که باز وقت شراب و کرشمه بیائی است  
حسود را رسد ار گویدم که هر جانی است  
تمام نقش طرازی و شمد آرائی است

<p>شوق دوست چه سازم که در شریعت عشق</p>	<p>خیال بے ادبی در نگاه رسوائی است</p>
<p>گو که نیست گنہ کار تر ز من عسری که این حدیث گرانمایه لاف بکنائی است</p>	
<p>سج زن در دلی خیال آن لب میگون گشت تا دل آردم و این فتنه بر دوا شتم با من گریان چه داری رو که تا نزد یک من در درون باغ عشرت عمر با بگذشت لبیک کاروان عمر کاش توش دارد یا ربود</p>	<p>آب حیوان بین که ارد ریای آتش چون گذشت از گرانباری پهلر خاطر گردون گذشت هر قدم بیاید از صد و جلد و چون گذشت عمر دیگر در پریشانی زدم از بیرون گذشت دایم از سیلاب هر وجو بار خون گذشت</p>
<p>نفس پا بنایدت گزانا که سبک میکنی کز کد اسف طرف غری آمد و مجنون گشت</p>	
<p>ده که از دو خشن این چاک گریان رفت بجائی تن از شرم نیاید سر و لذت یافته کام دلم از ناک او رفت آن آفت دین از بزم امیر بخش یا</p>	<p>این شکافیت که نادان ایمان رفت جان آنکس که ز بچران تو آسان رفت کز گلدی هو سم چاشنی جان رفت تا به بینم که چهار بر سر ایمان رفت</p>
<p>همست آن بود که کب نشسته بمیرد غری ورنه صد بار بر سر خسته حیوان رفت</p>	
<p>کسیکه دیده مجلس تو آشنا گرد است بین چه آفت جانی که هر که دید ترا یار باده و آاده ساز مجلس عیش کسیکه روی وی از قبله گشت در دم گ کسی که هر جفا تو کرد و خو بستم اگر چه کشته لطف ساز معذورم چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش</p>	<p>نه از برای تو از هر خود عاگرد است که شیخ صومعه بانفس خود صفا گرد است بدانکه در ده دل روی در قفا گرد است بر دشواری که بر خوشن جفا گرد است که هر چه با من کرد و کیا گرد است که دم بدم بکفت آورده و رها گرد است</p>

گرفت محنت چند افکند به درویشی	غمین مشوک ستم سایه بها کرد است
ز نورزاده مرا چشم و طلعت خورشید	بکوی سرسره فردشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه است	
که اختراع سخن های آشنا کرد است	

هرگاه که از مهر کین میل تو بیش است	اول نمک سینه ما باش که ریش است
معشوق در آغوش دیر آینه دگوش	از بس که دلم شیفته زشتی خویش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت	در کشکش صحبت بیگانه و خویش است
وامم که شفیق اند طیبان بگه لبیک	مرا هم که نه معشوق نند دشمن ریش است

با کعبه روان اش نگیرد دل عرفی	
وامم قدم چند ازین قافله پیش است	

وله	
-----	--

اگر بند گو دلم محراثش این فسانه چیست	مردم ز غیرت این سخن نجرمانه چیست
نازم تبوسن ستم او که هیچ گاه	آگر نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات مرا داسیران نمیدهد	حور و ملک شهید درین آستانه چیست
طوف حرم کعبه دل فیض سید هد	ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان به درو کز و خون چکد ولی	دل گویدم چنانچه بود این ترانه چیست
من هست غوطه در تیره دریا که آتشتم	آگر نیم که شعله کدام وزبانه چیست

عرفی شکایت از ستم بار بی غمی است	
شرمی ز اهل درد بد از این فسانه چیست	

حسنت نیازمند تماشای ناز نیست	اما ز ذوق جلوه خود به نیاز نیست
آرایش وجود قبول حوادث است	زانش گز مکن که در نقشه باز نیست
پیان سه گسل اگر کار مشکل است	ره روملول اگر نشوره دراز نیست
وامم دلم زلفت	این موم باز آتش و زنجیر گداز نیست

اندر ده معنی که بر نفوس نیاز نیست والا اگر وظیفه خود را متیاز نیست	لفظیت خوشدلی که معینت ناسید مغرور بدگر شکند نان امتیاز
عرفی تمیز نیک و بد از خود قریبیست هر جا رعونتی نبود احقر از نیست	
ای آفت آسایش و آسایش آفت یک لحظه نیاید ز فرمایش آفت راضی نشود عشق با آسایش آفت در حوصله عشق تو گنجایش آفت	تا زنده جهان از تو به آسایش آفت تا دیده فلک شیوه آفت گریه تو باید همه آفت شد اگر است عشق چند آنکه دلم آفت عشق طلب نیست
آراسته از آفت نازت دل عرفی اے نازول آرا تو آسایش آفت	
همه دانند که بار آفتو بازاری هست دوست و اندک مرا قوت گفتاری هست این نگا هست که شایسته دیداری هست اینقدر هست که در سایه دیواری هست بیتون گر بشکافند دگر کاری هست	من نگویم که درین شهر تنگاری هست حد من نیست که در پیش تو گویم سخن گوا و ب چشم من و نار میو شان رخ دوست ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا مردم کار گر عشق هنر مند اند
دل عرفی نه یک قطره خون فولاد است از ستم سیر مشو کو دگر آزار هست	
آماوه هزار شبنون دل من است بیوده گرد وادی مجنون دل من است برگ چین ز صدا قرون دل من است درمانده فسانه افسون دل من است	ممنون ترک تازی گردون دل من است هرگز نیاید شش غلط محله بسر صد لاله زار داغ شکفت است بدلم هر دل خزانکه دیا بهنگ آشنا
در دور و هر سینه عرفی و جام زهر در دم شوق شیشه پر خون دل من است	

دل را یث اضطراب بشکت	لطفت گهر عتاب بشکت
پیام آفتاب بشکت وردیده فتنه خواب بشکت صد شیشه پر گلاب بشکت سجست که در کباب بشکت از غایت اضطراب بشکت در زیر لبم چو آب بشکت	بدست من استین بر افشاند زلفت بجهان فگنده آشوب پیغام وصال در دواغتم این ناله که در جگر شکستیم صد گوهر از وقت اظهار گفته کردت شکسته کیست

عربی دل ما جو طره یار  
در خیمه بچ و تاب بشکت

این شعله دل نام دگرست معایت هر کس که به درنگ شیدایت شجاعت بے آبی ایام مکید و فنا عیت صد نغمه مستانه طلبگار معایت بر لبین لب موجب صد گونه صدایت هر حیده و کان و دوزخ و حال معایت	از شوق که این ناله گرانمایه معایت در معرکه عشق زبون شو که درین زرم زمین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند سیاب بود محفل در گوش تو دره گوش شنوا جوی که در جرم تامل تا عشق بازار دلم شعله فروشد
--	---

عربی نیل از جیب برادر سستی  
این نخل عمرست که بردوش و دایت

تا قیامت جان فراموش است اینجاد گم آنکه در هر نیم گامش طوطی صد منزل گم تنگ قلم در هجوم لذت قائل گم کعبه که محل نشین نیست از محل گم تا در دل می شنوا اما کلید دل گم عقل رهبر بدرین اندیشه هائل گم	کوی عشقت اینکه در هر گام صد عاقل گم خود چه راست اینکه در صد سال یک منزل گم لذت جان دادیم بنگر که در روز جزا یار در دل است اگر دل نیست این گویند گم اینکه میگویند در یامی کشاید دست بخت در هجوم چاره اندیشی عربی گشته گم
--	--



گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست ما یتم و گشت باغ محبت که سر بسر مرغان قدس گردش جوش میزنند آن رهروی بساده تبرک قلعن است یوسف که هست پیرهن عصمتش درست در سینه بی اجازت اویش ازین مباحث علشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک	گلدرسته فریب بدست نگاه اوست نه هر آب داده نیش ملاست گیاه اوست این شاخ طوبی است که طرف نگاه اوست بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست آنجا که جلوه گاه زینماست جاه اوست ایجان او بخشش است که این جلوه گاه اوست آن عاقبت نصبت شهید نگاه اوست
---	---

گفتم که رشمه ات دل عرفی بخون کشید  
گفت از کز رشمه برس که گوید گناه اوست

هر خنده در یخ کشانیده غم است دل زنده سازد در سحر و مراسم حیف است حیف بس کن ای کاش و دل با غیبت گریه در جگر تشنه ام کران	هر انتقاشش پائره قفل را تم است غافل مباش آن نفسی بود این دم است هر تاله را خراشی و هر گریه را تم است صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است
--	---

هر کس که دید عرفی و این شور با به دیو  
غافل ز زیر پرده غایبش که یک کم است

دلم بر خم توان داد بی طبعیدن نیست گذشت او سوختم از انتظار باز تدید ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن ز تر بسم بگذر ای مسج دم ز نمار	که کشید تو نصیبش ز آرا میدن نیست درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست که میوه بر سر شاخست دست چیدن نیست کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست
--	--

دلم که با شاد از قصه محبت  
گو گو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تابست عجب طاعت است خواهی بکعبه رو کن خواهی بسو منات	شب نده داریت تیر از خواب غفلت است دل بد کن که شش حبت از به طاعت است
---	--

بیرون بود ملاوت تلخی و صبح و ذم  
بختار اسلام و دعای ضرورت نیست  
غافل مرد که تا در بیت المحرم عشق

رو در قبول با همه از روی عادت است  
این شیوه ها وسیله خیر و محبت است  
صد منزلت منزل اول قیامت است

عرفی خوان بشا عجب فصل شعر خویش  
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشانه محروم با منته مجنون کیست  
از فسون عاقلیت بر سیر و زم روی زرد  
بر سر فرها که ز جام محبت بنجود است  
از جفای که تواند میکند گردن همان

صد شرابم است در صاغر که انما خون کیست  
در مزاج سن بخار و دلخ و افقون کیست  
سایه شیرین و زخم تیشه گلگون کیست  
سوزم از غیرت که آئین بودن گردون کیست

گوهر از آب دالتش رایک و اندر چه عیب  
آنکه گوید اشک عرفی یا در مکنون کیست

ما هم نه نهالیت که خوشید بر او است  
مرغی که جرم را شرف از نسبت او بود  
که زهر فشانند به گیس که زنده آتش  
نقصان او نیست که آیمخته با شمع  
غم سمره بیان رفت نه تقسیم به منش  
هرگز که از خاک شیدان تو خیزد  
عشق از طلب صحبت عنوان بود آزاد

طوبی اخس زیبا چمنی کین شجر او است  
چاروب حرم گاه صنم بال و بر او است  
زین گونه بسے تقبها و ز شکر او است  
پروانه که امید قنار را بر او است  
بادی ز ازل آمده دهم سفر او است  
صد قافله در دوا بد بر اثر او است  
ز بهر دست که دست بهوش در کمر او است

از طعن کس آزرده نگر دو دل عرفی  
داعی که نوزد نگر بر عکراو است

دو دوش و نا گشته سیر از وصل و سببش گشت  
مروه ام زمین غم که تا که تیشه هار و دی هلد  
آنکه دوش و دست او سجاده و تسبیح داشت

لیک شادم کردن فغان و محفلش خانه شکر گشت  
دو دوش چون دل با خیال دست سیم آغوش گشت  
جام می برکت بردن اندر سبب و دوش گشت

جان دل دیدن هر که با نقاشی در سخن	این تمامی چشم گردیدن سر سر گوش شست
من خدنگ ناله شب وز دیدم از لذت بدل	غافلان گویند عینی از فغان خاموش گشت
ای دل حدیث هب شنیدن ز بهر حبیت ای عیش غم که هر هم آسایش من است گشت وفای غیر که بهر است ای نسیم وصل این دست را سوم نسیم است شعله آب	ز بهر است در پیاله جشیدن ز بهر حبیت دور خم سینم نرم غلیدن ز بهر حبیت چندین بشوره زار وزیدن ز بهر حبیت این سبزه دمیده دمیدن ز بهر حبیت
عربی خمار عشق غذا بیت بس ایلم	جای بکش مذهب کشیدن ز بهر حبیت
سنبله کولاله را در بر کشد کیسوی تست آهوی سستی که در بستان حسن است عشوه غیر ساحری کز آستین افشانده سون ادب مشهدی کاخا مسیح آید بامید هلاک شعله سوزنده کز غیرت تاثیر او	لاله کو در کنار سنبلی آید روی تست دمدم بر عشوه غلط نرگس دلجوی تست آتش اعجاز مرده غمزه جادوی تست در گمان ناکس شمرنده گرد کوی تست آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست
عربی آرد وصف ز باکش سود و کس گوشتی نکرد	پس کرا بپوش و خبر آشفته از کیسوی تست
صومعه دیدم بحر مست و برت باو نیست بفضل رباب سینه زندگانی میکند وصف جنت که کین ای بر منان که در بستان تنیست جز در مصیبت پیش عیب است عیب دانه طاقس کمتر بین که در گلزار عشق در جهان دوستی دوزمان دستان بی ستون باز فیض نور حسن آینه است	جز غصای آبنوس شانه و شمشاد نیست لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست سر و سوسن بیشمار است و کیه آزاد نیست عمید را در شهر نارسم مبارکباد نیست غیر بلبل عید دام و دانه حیات نیست این لغت کز دمی بیابی مغنی بیداد نیست تیشه باز کچه بیاور کف فرهاد نیست

	عاقبت سوز آتش عرفی بدون خجیفت نیست گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست	
این رشته بانگشت نهیجی که در دست این مسئله در نسخه محمود و آواز است کان مغیج مست است و صومعه باز است بنیم که خداوند کسے بنده گذار است باور نتوان کرد که در خنک باز است		بیدار گروے تواند از ره راز است عشق آفت سلطان بود آرایش بنده یارب تو فکمد ارباب خلوتیان را خبر نایب حسرت چکد از هر شتره هر گاه این قهقهه عیش که با کبک دل با است
	هر چند که عرفی بے تحقیق شتاب است مشاب پدنیال که او بیده تاز است	
باز این چه تا و کست که عشق از کین است از بس که قفسه به بسیار و مین زد است مهر یک عشق بر لب جان خیزن زد است بوی کد ام مغیج بر مغزین زد است		خوش مطیعم بخون و به تیرم چنین زد است مشکل که مرگ روے بیداران با نهد نیشسته زهر داده معشوق کا و کا و ناقوس عشق مینمزم و رقص می کنم
	عرفی نماند هیچ بزر و شیش سرے از بسکه یاده با نمن خلوت نشین زد است	
که از بالش امید عمیه گاه منت دمی که نشن تو آلوده نگاه منت گمان برم که بسیم نامه گناه منت بجز متاع محبت که در پناه منت		مگر زاندا سیر کنند آه من است ز دیدن هوس پاک بین شود چون شتر صحیفه که فکر دو باب حمت پاک دو عالم از اثر شعله جالت سوخت
	وله	
بر اهل محبت دل خرسند حرام است بے چاشنی آن لب چون قند حرام است در شرع ملامت زدگان پسند حرام است		بار اطراب موعظت و پند حرام است در ندرت با تشنه لبان شربت کو فر ناصح کشایب که گنهگار رنگد و سه

در اول

در آرزوی وصل که در باغ محبت دارم هوس دیدن های که بر دلش محرومی یعقوب از آنست که بگزید یار چو بلا نیست که در ناله بخت بان زندانی غم باش که در شرح محبت	چندین شمر نخل برومند حرام است غیر از نظر لطف خداوند حرام است شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است دشنام حلالست و شکر خند حرام است صیدی که نشسته درین بند حرام است
---	--

عرفی بود از میکرده درد قدح نوشش  
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

از آن ز شربت صلح هوا می بریزند چو زلف باز کنی ناله خیزد از دلها ز طره مشک بدامان کوهکن باشد سمند سعی چه پیوده رانی ای فرهاد چگونه مانع نظاره ام شوئی که مرا	که آتش تب شو قمه آنچنان تیز است که دامن ماهمه این طره دل آویز است اگر چه گنجه شیرین بدوش پرویز است که همخانی گردن نصیب شبدر است از شوق روی تو سر تا قدم نگر خیز است
---	---

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی  
عنان کشیده چه داری محل تمهیر است

زوجه میخواهی دلاگر نارواستغناست ایک گوئی با اسیران شیوه های ادب است حال ما آن نازنین گر چه بداند نیست لیک چون نفروری عالمی راده چه کم دارن ز حسن ورود در سینه میانه چه غم گر جان برود	بوفامتهاست دارد بخشجاست ناز نیست عشوه هست نه چه در آواست هر قدر گویند مستغنی و بیله پرواست چهره زیباست داری قیامت عیاست انچه مارا باعث آن آمد میداناست
---	--

عرفی از بزم است اگر زاری کند بیو به نیست  
ناله بخت اختیار دیگر ییجاست

شب عشاق رو زرد گران در پیش است من همان روز که جولان تو دیدم گفتم	مرگ این طائفه بسیار زبان در پیش است که فراموشیم از دست عنان در پیش است
---	---

چه غم از پرده دریا بے غنیم است مرا	اگر بر انداختن نام و نشان در پیش است
بروای عقل من منطق و حکمت پیشم	اگر در انسج غمهای فلان در پیش است

رفت عری ز بے عقل و بجای نرسید	
گر چه صد مر حله کون و مکان در پیش است	

گرمی نخورده ز منت انفعال چیست	ای خون شرم رنجیده این رنگ آل چیست
که لازم است با ده کشیدن ز جام زر	مقصود تو گر انیسک تصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من	اگر به نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عری از غم آن طفل خرد سال	
معلوم نماند که برین اقبال چیست	

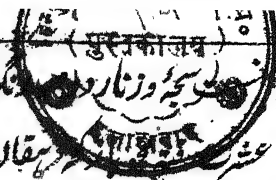
هم صومعه را فیض بدستور نماند است	هم گوشه آشکده را نور نماند است
بے نشاء ذوقی نبود خفته و بیدار	در صومعه و میکده و مخمور نماند است
بیار تو کوش زندگی از شدت درد است	اسید بلا کش بدیم صومعه نماند است
با ورنه غم گر چه انا الحق زده کنز عشق	صدر از و گر در دلی رنجور نماند است
نام تو چه چیست و چه بلندش چه مراد است	بس شهره آفاق که مشهور نماند است

عری ارنی گوشه نماند است نه موکده	
دیر است که این قاعده در طور نماند است	

کسی که بر اثر مدعای خویشین است	کشیده تیغ ستم در تقای خویشین است
کس که مایه امکان و شان مطلب وید	اگر لول نشیند بجای بختین است
چنان ز قیض قناعت بعیش مشغولم	که نفس کام طلب در غذای خویشین است
هزار مچره بنمود عشق و عقل جهول	هنوز است اندیشهای خویشین است

عبدل فطرت عری است هست ساقی	
که حاتم و گران و گدا بے خویشین است	

اگر بدیم طلبید مغیبه حور سرشت	بیم دوزخ برم از یاد جو امید بشت
-------------------------------	---------------------------------



<p>دوره این رشته پیانت که آدم بهشت تخم هر کشته که بد رود دگر بار یکشت به ندامت به گشتم گر بکنندم بهشت نه گناه است که در نامه توانند نوشت</p>	<p>شکر سحر و زنا و دگر آید عشر سحر و زنا و دگر آید ساغر می چو دمی بوسه ز بیهوشی بد ترک دین در ره مشوق گناه است ولی</p>
	<p>اینقدر نصیب پستی که تو داری عرفی از تو آید که گنی من از طوفان کشت</p>
<p>هلاک اهل وفا جز نبوش دارو نیست خوشادله که تسلی بچشم آهونیست دگر نه نیست سخن در جهان که خود رو نیست بهرم که بچشم درد است باز از او نیست</p>	<p>شکستن دل ماکار زور بازو نیست بصیب جون بدم و نه گویم چنین گله نه ازین لاله زار دهر برست علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند</p>
	<p>ز فیض طبع که هر ساز بشد عرفی دگر نه چون دگر آن شاعر است ثابو نیست</p>
<p>و نیم قبول کن که بجان دوست دامت و نیم زدوستی ست که دشمن شمارست نکشوره نقاب که مخدور دامت</p>	<p>اے دل طبع مدار که بغیم گذارست تا راج عاقبت نبود کار دوستان مصدربه شکسته دلم از جور میگان</p>
	<p>عرفی ز آه و ناله نموشد دگر بیا تا زخمهای سینه بناخن بکارست</p>
<p>متاع من دل مجذوبیستی ازل است هر آنچه در کتب حکمت است در دل است نه آدم نیست همان باز آدمی بدل است میان بلبل و ناز چین همان جلد است نظیر عدت آینه عهد ما زل است تو از قبیل عشقه و طیفه ات غزل است</p>	<p>بهر از حسن عبادت نه زشتی عمل است بکیست نقد حکیمان و حسن نادانان کس که کشته تقلید آدمی سیرست بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او من از حدوث و قدم خاشتم دلم گویم قصیده نظم هوس پیگاه بود عرفی</p>

غزلی گفته ام آن باعثِ گفتارِ کجاست یک سبوی بدو صومعه آرم که دیگر خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش کام اول ببرت برنهم اندر طلبش	ننگی چیده که این گوشه دنا ر کجاست سفر دشان بت خسته که باز ر کجاست نمک داند که سر کوچه خمار کجاست اگر بدانم که کثایده اسرار کجاست
--	---

عربی از پرده برون شو که جهان گلزار است این تماشا بسرا پرده پندار کجاست	
---	--

رسید فرده و قاصدِ مقیم خرگه است کیکه بپاه بلامت برآه میکند ز شیخ شهر نشنود رس و علم با آموز خروش و دوله عالمان کشته آشوب ز طرف در که دارا نتیجه مطلب مقیم شهر عشق است محل عشاق	که برگزیده توفیق جان آگاه است برسیان خود اکنون قتاده درجه است که هر چه در دشاخ بود منوجه بمانست گناه حوصله تنگ ظرف بی تهاست که آستانه جانان دل در ده است ازین چه باک که صد کوه قنده در ده است
---	--

مباش غمزه عربی که زلف قامت دوست جزای همت عالی و دست کو تهاست	
---	--

مست آدم بمهر که امین کار چیست چون خار و گل ز شاخچه عدل سید هد نام زهر چشم دهم نکه از باب خوبی است غم آنست که خورد اناز خوان عشق اندیشه در حرم وصال رست منتظر تور از خود نفست بسته ز راز دار نظم جهان چو بوقلمونست در یو درنگ آفتاد در میان اگر داب کشتیم	دشمن کدام و مطلب زین کار و باریست این عین تارده و کوی این شرمار چیست بس دم مزن که این خوش آن ناگواریست ای اهل روزگار غم روزگار چیست معتوق چون شناخته است انتظار چیست امید پرده پوشیت از راز و اچر چیست بس عیب زاهدان مشعب شعار چیست من رسته ام بگور غم اهل کنار چیست
---	---



<p>ترک جان در ره آن سر دروان اینم نیست جز و قیمت نیم اما بقناع است شادم باغبان را از عشوه گل دل گرفت آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز صفته به زریا نیست مگر اهرار منزل صلح میان تو دراز است فغان شوق مارا تماشا که خود نشناسد</p>	<p>عشق اگر رخ نهد قیمت جان اینم نیست کاینچه محصول زمینست و زیان اینم نیست در نه پیر مردگی بیم خزان اینم نیست دل قوی دارد که دستان جهان اینم نیست در نه چون باد بیروت و گران اینم نیست در نه در دین تو با کیش مغان اینم نیست در نه آرایش گلزار جنان اینم نیست</p>
---	--

<p>خضر تو فین مگر راهبرت شد عرفی در نه خود در بیری نام و نشان اینم نیست</p>
---

<p>آن قفسه که از تو مرا القاس نیست که خلق پاسبان متاع سلامت اند با گفته دیساز که گفتار پرده است شرم آدم براه برد بر غلط کنم منزل شناس عشق گرامی بود و لے</p>	<p>تا هست آدم ملک دلم و شناس نیست محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست هر نکته که گفته شود بے لباس نیست در نه براه عشق کس بے هراس نیست منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست</p>
--	---

<p>عرفی بش که لغت علم کو بهی کن کز دوست دشمنان تر از ناسپاس نیست</p>
--

<p>مراد خضر عیان گیر باید از چپ دست عجب که با دم آید ز راحت اندیشه بلک صدق گفته را بجز و شهنه است بیوه که رسد دست امید دارم کن ز بس که نور چالش ز پرده می جوشد زان من که دیدند طائران جسد چو در وجود خود را مرد می نیامد هیچ</p>	<p>که کج روی کنم در نه حرم را خطا است که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است جزاء جرم درین خطه جز و کاه را با است که دست کوشه و شاخ بلند و ام بلا است نیافتم که نقابش حریر و باد صبا است که هر کوا که شنیدم شاختم که کجا است عرق زنا صیبه ببردن جلد که کثرم کجا است</p>
--	---

<p>باد می نسرو مایه دل سپند عرفی که این مشاع زبون باز مانده یغاست</p>	
<p>کز پریشانی فغان از پیر کفان برخواست تشنگی از هر طرف جو می بخوان برخواست تا در هر باغ نکشادیم رعنوان برخواست بهر دل غنیم کرد از بهر ایمان برخواست وام را در یوزره تا نگرمت انسان برخواست لیک دردی از شما دتای انسان برخواست</p>	<p>بر دل یوسف نمی در گنج زندان برخواست ده که از لبهای من آید ز ارفغان نکرد باغبان عشق باد عوی بر عنان گفت خیز عشق را تا زدم کشته حسن و دیزم ازل بے نیازی کن که گمرو کوچه از قنادگی تا دل تحت اثری از کشتگان عشق خست</p>
<p>شد با بایع علم بسی رود بدل عرفی بناد کین محبط از اسبج سالم بود طوفان برخواست</p>	
<p>در حاکمیت عشق نفیس مجلافت حیف است که نهان بود آن حسن طافت گو محبت شهر مکن ترک خلافت بر حوصله عشق بخش تیغ ظرافت گر چشمه کوثر گمش صرف لطافت</p>	<p>صد شکر کز اقبال غم در شکر آفت هر چند که در خورد جلال نظری است تا دختر در دست در آغوش تصدیر هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد آلودگی از دهنم دور گردد</p>
<p>در عشق چه یک گام و چه صد مرطه عرفی تا شوق نباشد نشود طمعات</p>	
<p>در نه مقصود من افتاده دنبال نیست شکوه من همه از جانب اهل نیست فتنه هم از من و عاده هم از نیست گر بخت نگرے نامه اعمال نیست</p>	<p>در دنیا یافت زبیدی اقبال نیست باقضای من صاف نگردد هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد استی که دو عالم بیت ز نار دوست</p>
<p>عرفی اصلاحت پریشایم از یاد ببر کا نچه ادبار بود پیش من اقبال نیست</p>	

<p>نخست طلب و طالع امید بلند است ما ز فرمۀ جام ز جیشید بلند است از سایه نشینان گل و سید بلند است از محفل بهانۀ ناسید بلند است</p>	<p>ما کو کبر رحمت جاوید بلند است آوازه رندی بجان پست نگرود ما گلشنیان بس که زید نامی راحت چون شیو نیان بهدی مانگر فتند</p>
<p>عربی خبر از جملۀ معشوق ندارد با دره بگویند که خورشید بلند است</p>	
<p>جیش آمدن از نخت کشش از طرف است جز سبذگی شاه جهان کان شرف است ای آنکه شان پایی زن نوره دشت دولت خیرم داد که فتح از طرف است هر جا که دعا است آفرید و دشت تو گوهر اقبال و عالم صدق است تعبیر جز این نیست که عالم بدق است آن بنده که پر درده آب غلب است</p>	<p>نخت جم و کاوس عنائش بکف است وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد با ساز و نوا باش بین تا چه سر و دم بشکسته عدد نامه فتح تو نوشتم چون شکنی آخر صفت اعدا که بعالم عالم جوگیر و گرفته وطن خویش در خواب شب آلوده بخون دیدند گشت این قول نه کذب است کجا دیده باشد</p>
<p>عربی چه میگفت که آن مقبل ناچیز داشته که راهش بدل بر شفت است</p>	
<p>هر جا که دل گم شده در خانه عشق است آن دل شود آباد که دیوانه عشق است هر کس که درین باوید دیوانه عشق است این حوصله مخی کش پیانه عشق است با او نه نشینند که بیگانه عشق است</p>	<p>منزل گردلها همه کاشانه عشق است دیوانه جاوید بماند دل به عشق فرزانه در آید بهری خانه مقصود پیانه ز هر فلکم طلیح سازد هر کس بلش گرم شود چشم تبسم</p>
<p>عربی دل درین باخته دلخوش ادبش اینها شکر کاشتن دانه عشق است</p>	

از نور یار چون نفس خانه روشنت  
نازدم بغیض عشق که در خانه نگاه دیر  
از حسن دوست و مبدوم امر گفتن است  
حد شیخ سوختم که خرد پیش بر دمد  
ای شیخ شهرتیره دلا ترا چراغ باش  
نجم چه اگر از الم سبب نفسی است  
گفته از عشق غیب دولت روشنی دلی

بیرون برید شیخ که کاشانه روشنت  
چشم و چراغ شمع به پر وانه روشنت  
هر چند قدر گوهر یک دانه روشنت  
پنداشتم که دیده فرزانه روشنت  
و نای ماز گریه متاثر روشنت  
و غیبت این که بر دل دیوانه روشنت  
آتش بخان دمان زده و خانه روشنت

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست  
عذر خطای ما و دم دیوانه روشنت

عجبتش روزگار دست برد آتش است  
خان دمان عالمی از آتش حشش بهجت  
بستان عشق را بیدل بر آب حیات

صاف آتش حسن و خورشید بر آتش است  
در شمار خانه سوز روز برد آتش است  
این محتاج آماج بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرد نیست  
صبیه عشق از مقام باشد نیم خور و آتش است

خون ناب آتشین ز سر گذشته است  
مرغ هوا غلام دتا پر گشوده ام  
من داده ام عشق تو دل بزرگان خلق  
دل صید گیر گشته کنون کار باقتناست  
بر عیش تلخ من میرا سبب مدعی حسد  
هر که که دیده ام گل روی خیال دوست

دین سیل آتش از بکر من گذشته است  
صد تیر غم زبال و بر من گذشته است  
دائم کایت از خطر من گذشته است  
کار از فغان و اندر من گذشته است  
سیلاب زهر بر شکن من گذشته است  
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بهجت عرفی سزد که او  
عیش ز پایه بهر من گذشته است

بیر کفان چینی گوشه بیت الحزن است  
هر کجا بوی گل باد و ساند چمن است

<p>هر که از بندگی خویش مرا باز خرد          حد حسن تو با دراک نشاید هست          هر که را قدم ما نبود در ره عشق          عشق از آدم و حوا متولد شده است</p>	<p>بنده اودیم اگر زاهد و دگر برین است          این سخن نیز نه اندازده و دراک نیست          هر که در جامه ما بود گدای کفن است          تازه بر خاسته این شعله آتش من است</p>
---	---

<p>صله شعر بر عری شکر آرد طوطی          خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است</p>	
--	--

<p>صد فوج عشوه از نظر من گذشته است          چون نگذرد بجز که از راه تجرید          سیماره عافیت که زدی تا بریده ام          شادای بدست گر بمن آدم را یافت          هر جا که بگذرم بطلب نفس بای غم</p>	<p>تا شمس در عشوه گر من گذشته است          بر ناله بے اثر من گذشته است          عمرش بختن خبر من گذشته است          حد تیره آب غم ز سر من گذشته است          کان قنق خوی بر اثر من گذشته است</p>
---	--

<p>عربی بنرم قدم من بران نظم گوهرش          کاجا حکایت از نظر من گذشته است</p>	
--	--

<p>دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است          من که حجر فوج خادم مرهم راحت چه بود          گر بختی از فراغم سوخته منت من</p>	<p>زندگی تلخ است با حیران هلاکم بهتر است          جای مرا هم بر جاحت برگ تا کم بهتر است          من که در دوش بزدان هلاکم بهتر است</p>
---	--

<p>ره با میدم ده عرفی که بی باکم بسته          من صلاح خویش دادم تر تا کم بهتر است</p>	
--	--

<p>از بس که جور کرد بدل عم که آشناست          ناله کنند بے ادبان وادی غرور          گر آشنای کسی است که اهل تیش نیست          از بس که دانه سیده ز بیگانگان بود          در حمت کش طبیب که بیمار عشق را</p>	<p>دایم بهشت صحبت مرا هم که آشناست          بیگانه نمی شود به مجدم که آشناست          بنای ز مردم عالم که آشناست          بیگانه دارم میرد آنهم که آشناست          دارو نداده عیسی مریم که آشناست</p>
---	---

اره تا ابد بجان نبرد عزم که آشناست	از بس که زخمهاست درین مینای ابل
	عرفی تو آشنای سحر طرب مجوی
عالم بجهت تن مایم که آشناست	صد ره این لبست و کشاد من لب را دیار است
لب فرو بستن ناصح گر به بر باد است	بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
گل حسن تو بود در همه با فصل بهار	در نفس منتخب آنست که با فریاد است
آدمی راز همه چیز نفس منتخب است	عرفی از تو به زخمی کرد و بماند مجوب
تو به زنده خرابات شکست افتاد است	کفر نیز از کین ما بگر بخت
نخورد عشق دین ما بگر بخت	بس که شد ابرگر بر آتشبار
در دم تزع یار غنم کردیم	تخم عیش از زمین ما بگر بخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نفس و اسپین ما بگر بخت
ز آتش دل چه داغ بر کوخ	نگه شرنگین ما بگر بخت
شوق دیدار حله آورد	سایه از بهمنشین ما بگر بخت
دسته از آستین بدون کردیم	اوب از آستین ما بگر بخت
نام آزار نگین ما بگر بخت	دست عرفی آفتاب راز کشود
خسرد تیز بین ما بگر بخت	گر شوم محروم صد سال از نگاه رو گوشت
دیده نکشایم مگر وقتی که آیم سوگوشت	تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبع
گر بآرام نباشد خضعت از سر کوی دوست	ای میحاز الو از لطفم بزیر سر من
عهد این شود دیده مشکین بخت کوی دوست	از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن
گر نیی آید و گوید که دارم بومی دوست	کس نمی پیچد ز عرص مهر عرفی منع بس
	من رزل پرسیده ام او بشناسد خوی دوست

<p>حی میخانه که از درد شو و شر صاف است          امام شهر ز سر جوش خم نه پدید          خدمت می و طرب رنگ روی چه عجب          لباس صورت اگر و اثرگون کنم بیند          خیال معجز می برم که غمزه او          گرفته آنکه بشم دهنده طاعت</p>	<p>به محبت ندی قطره که اسرافست          نزاع بر سره شیشه های ناصافست          که شیوه دانی شمشین پیر و صافست          که خرده نشسته جامه طلا بافست          بلاء صومعه دایران قاف تا قافست          قبول کردن در قفس نه شرط انصافست</p>
---	---

اگر بصحبت عسری سپه و شبی  
 بگوش پیبه فرونه که سر بسر لافست

<p>صد شکر که بتخانه اندیشه خراب است          با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است          سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم          حرام مرا شوق دهد نشاء مقصود          گر کباب دل من نزد قنقنه فوق          توفیق بهانه است اگر عازم راهی</p>	<p>نا قوس نش در گرد باره تاب است          محتاجی مردم همه ز انبوی حساب است          نیست که آسایش باغبین خراب است          بس فتنه فرومردنه دانست که آب است          معذور بهیدار که در جنگ عقاب است          بشاب که سر مایه توفیق شاپ است</p>
---	---

وی پیر نشان گفت دلم سوخت که عرفی  
 جو یای ربوز است دلی بیده یاب است

<p>جز در بهار وصل و دل استوار دوست          قاتل چنین خوش است که به رحم تر شود          صد تن شهید شربت و کمین شهید عشق          هرگز بهار لطف و خندان ستم نبود          بر سر کلاه عزت عشق حرام باد</p>	<p>کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست          از التماس دشمن و زاعت سیار دوست          آنم سببی عمره مردم شکار دوست          در بوستان حسن همیشه بار دوست          گردقت صحبتش نهم بر کنار دوست</p>
--	---

عرفی بکمال نزع رسیدی و به شدی  
 شربت نیاید از دل امیدوار دوست

از بس که زخمهاست درین بینای ابل	اره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست
عرفی تو آشناتناسی طرب محوی	محکم بجهت بستن ماتم که آشناست
لب فرد بستن ناصح گر بکس بر باد است	صدره این لبست و کشاد هم لب لب دیاد است
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار	بلبل باغ تو از شوق بهارم زاد است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است	در نفس منتخب آنست که با فریاد است
عرفی از تو به زخمی کرد و بانده محجوب	تو به زنده خرابات شکست افتاد است
نفره ز عشق دین ما بگر بخت	کفر نیز از کین ما بگر بخت
بس که شد ابرگر بر آتشبار	تخم عیش از زمین ما بگر بخت
در دم تزع یار غم کردیم	نفس و اسپین ما بگر بخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شکر کین ما بگر بخت
ز آتش دل چو باغ بر کوخ	سایه از منشین ما بگر بخت
شوق دیدار حمله آورد	اوب از آستین ما بگر بخت
دسته از آستین بردن کردیم	نام آزار کین ما بگر بخت
دست عرفی نقاب راز کشود	خسرد تیز بین ما بگر بخت
گر شوم محروم صد سال از نگاه ریگدوست	دیده نکشایم مگر وقتی که ایم سود دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبع	گر با راتم نباشد خضعت از سر کوی دوست
اے میحازا تو از لطفم بزیر سر منده	عهد این شوریده مشکین بخت کوی دوست
از کمال خرمی عاشق نلنجد در کفن	گر نیسے آید و کوید که دارم بوی دوست
کس نمی سپید ز عرص مهر عرفی منغ بس	من رزل پر سیده ام ادبش از خوی دوست



<p>حی منانه که از درد شو و شرف صاف است          امام شهر ز سر جوش خم نه پیر برد          مذمت می و مطرب رگم روی چه عجب          لباس صورت اگر دانه گون کنم بیند          خیال منجی می برم که غمزه او          گرفته آنکه نبشتم و سبده طاعت</p>	<p>به محبت ندی قطره که اسراف است          مزاج بر سره شیشه های ناصاف است          که شیوه دانی شهدش بهین و صاف است          که خرقه پیشه جامه طلا بافت است          بلا و صومعه داران قات تا قات است          قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است</p>
--	---

اگر بصحبت عسکری سپه نشینی  
 بگوش نیبه فرو نه که سر بسر لاف است

<p>صد شکر که بتخانه اندیشه خراب است          با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است          سیرابی و لب تشنگی از هم نشنایم          حیران مرا شوق دهر نشاء مقصود          گر کباب دل من نزد تقیه فوق          توفیق بهانه است اگر عازم راهی</p>	<p>تا قوس تش در گردباده تاب است          محتاجی مردم همه ترا سوی حساب است          نیست که آسایش باغبین خواب است          بس فتنه فر و مردنه دانست که آب است          معذور بهید اگر در جنگ عقاب است          بشاب که سرمای تو فیق شایب است</p>
--	---

وی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی  
 جو یای رموز است دلی بیده یاب است

<p>جز در بناد وصل و دل استوار دوست          قاتل چنین خوش است که به رحم تر شود          صد تن شهید شربت و کمین شهید عشق          هرگز بهار لطف و خندان شتم نبود          بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد</p>	<p>کس عافیت گمان نبرد در یار دوست          از الناس دشمن و ذاعتبار دوست          آنهم بسی عمره مردم شکار دوست          در بوستان حسن همیشه بار دوست          گر وقت صحبتش نهم بر کنار دوست</p>
---	--

عرفی بکمال نزاع رسیدی و به شدی  
 شرمست نیاید از دل امیدوار دوست

مگر تکیه گاه گنخن در مسند جم است  
ما بار نیکنامی عصمت نه کشیم  
صدیل فتنه آمد و گردی ز جانتا است  
اسلام نه رد و مسلمانیم بجا است  
جز در کنار دوش ملاست نیار مید

ردیم بروی محنت دلب غم است  
زیدی حریف ما است که بدنام عالم است  
قصر مراد ما است که موقوف یک نم است  
باز یحیی ببادت طفلانه محکم است  
ابن بیقرار دل که جگر گوشه غم است

عربی تمام لاف مسلمانیت لبیک  
تالاب کشوده ایم بصدر رنگ بلزمت

ای دل بیالیه گیر که وقت صبح تست  
آئینه که صورت و معنی نماید  
اسباب عفو را چه با جلوه میدهی  
اهل مسیح را بفلک برسج دار

کز فیض جمله آفتخ محل فتوح تست  
دستت گر چه سوخته و جیب و ج تست  
ما تو به دشمنیم و ستم رنصوح تست  
این گر نه نیست نه طوفان نوح تست

یاران ز شیر دشت زرد صبح اند  
عربی تو جام زهر بخش کین صبح تست

اندوه بحر پیشه و شادی نیست  
زود آ که تو تیا شود این بیستون بحر  
تا خوانده ام که بیج گره بے کفایت  
خضرم بحشم خوانده در رسم خجل شود  
آزادگی نه کام شناسای بندگیست  
طفیان شوق بین که کجای و بکشتیم

جو بای آفتابم و شب هادی نیست  
ز نیانکه زیر تو شرف خراوی نیست  
تلخی قردش هجر تو قنادی نیست  
این خاک چشمه خیز که در وادی نیست  
نشو و نماے بندگی آزادی هست  
اندوه را که فخر به بندادی نیست

بلبل ترست را غزل شوق بے نواست  
عربی تو گوش باش که هم وادی نیست

تنه دلم باده نابش همه نواست  
دما شکند و ز دل من یاد نیارد

مغر قلم و مغر کتابش همه نواست  
چون بشکند این خم که شرابش همه نواست

از سوز دل ما شکن تو به که این نیست	آن می که چنین کرده خرابش همه خونت
عربی نه کنی ترک دل ریش چکیدن	کان میوه طوفانی است که آبش همه خونت
دوش بختم دامن در جنگ داشت	در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس که نه کشد التماس دل قبول	از تنای شهادت تنگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود	نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق که با جان من دشمن نبود	شعله با ناله اشاک دایم جنگ داشت
نقشند حسن عربی را ربود	کز دل فرهاد نقش سنگ داشت
باز آتش غم دست در آغوش خن است	دشنام و طرب قفل کشای نفس است
جازه مایه کعبه روان است	رقصان همه از ذوق نوای جرس است
آن چشمه شهیدیم که در عین حلاوت	مغ حرم و طائر قدسی گس است
و اعنی که امان جوید از آن سینه دوزخ	در باغ محبت شمر نیم رس است
مرفان اجابت همه بریان و کیاب اند	در باغ دعای که شمشیر نفس است
وله	
یک شمه اصلاح نه تاب گفتنی است	یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی است
هرگز شکست تو به ملو لم نداشته	این نکتة در میانه اصحاب گفتنی است
ای مردم وصال غم دور ماندگان	بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک	افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
دیدم بخواب کان لب العلم بکام بود	گر و اقصت و اگر غلط این خواب گفتنی است
ای که کسی که عیب خود از دوست نشود	با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
در آتش درون و بیرون جوش میزند	این حرف در میان قریب تاب گفتنی است
عربی بگو به تیره شب بحر حرف نه	حرفیت اینکه در شب مهتاب گفتنی است

آخزای مرا نسبت شیرازه کس نیست  
آغاز جرس همسره جازه کس نیست  
گوشه ست که پرست آوازه کس نیست  
چشم دل ما بر شمر تازہ کس نیست

اصلاح پریشا نیم اندازہ کس نیست  
سلطانی چشم قدم کشو که درین دشت  
ما شیونیاں نقشه ندانیم که مارا  
ما یسم و کس یگ و بر باغ عشق

عربی مر واز میکرده در صومعه کاخ  
کس را غم مخوری و خیاره کس نیست

از فغان در شهر نگذارم گریه بانی درست  
بهر درد و اندا سباب و ربانی درست  
وای گر بودی بدست غم گریه بانی درست  
عیب باشد سفره درویش را ربانی درست  
نیت در خوان محبت مرغ بریانی درست  
هر که در ایام حسرت دست ایمانی درست  
عند لیبه گز زندناگاه دستانی درست

عشق کوتا نو کنم یا در و پیافه درست  
با وجود آنکه عشق آورد صد داری تلخ  
تا تیرم صد شگاف از کف گریه بیهشت  
غم ندارم گر بود سامان جمیش ما تمام  
صدیک عشق از غم باشد نیم حور و آتش است  
گشت کفر آلوده ایمانش زلفین بیان  
یا همس کج فکری خندند زاقان چین

چند عرفی بنده فرمان خود باشی کسی  
بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

زهر غم تشنه لب دل ماست  
دود اندیشه های باطل ماست  
که ز عهد است سائل ماست  
ریشه آن دودیده در گل ماست  
برده باغ در یخه دل ماست  
شکل آئینه مقابل ماست

اگر و غمت بطوف منزل ماست  
برق آتش فیه در جوهر گل  
در بسندید بر رخ رضوان  
هر چه دوزخ گشت زار ملال  
تا قیامت خیار ناکامی  
انفس و یا چه سیر روی

عربی از موج غم ترا چه غم است  
موج خیر ملال ساحل نا است

<p>بدل زرقن جانم چه عیشهاست که نیست مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست ز فتنه های جبال تو هر که بود رسید دلی که چشم تو بیارش از که شمه نکر د نهادم در هم لطف بدل که در دو جهان</p>	<p>مکرده جانفش صد صفایهاست که نیست همین نفقه نگه های آفتابهاست که نیست کنون رسیده ز خندت بهین است که نیست بنار بانق غم تکیه اش ملرست که نیست بیسرت از دل چاکم همین وفاست که نیست</p>
<p>پس از طلال در آید بسینه یار و بگفت که نیم بیان تو عرفی چه شد کجاست که نیست</p>	
<p>کوی عشقت آنیکه مرغ سده اینجا پرگذاشت عقل دل را در طریق عشق ره برداشت آنداز شهر ازل با عالمی هوش و خرد دلکشی خویش را بنجید بادل بستگ راحت آندا کشاید قفل اندوده از الم هم تشنین مرغ دلم را میدهد صد بال و پر</p>	<p>خوشدلی آمد که تا راج غم را بر سر گذاشت تیز بینی کرد و در اول قدم راه پر گذاشت بیوفادول در عنان جزا قفل افکند گذاشت ز ان کلید اینجا شکست قفلها برد گذاشت از کلید دوست خود یکشت خاکستر گذاشت در گلستانی که جبرئیل امین شهر پر گذاشت</p>
<p>وله</p>	
<p>تا خط بگره آن لب شیرین شامل است از گل چگونه پای باندیشه برگشتم از کفر عشق باز ندارم که روز چشمه در ملک عشق کس نشاند غم معاشا</p>	<p>ابر میان عیسی و خورشید عامل است کاندیشه اینچه در ره او پاسه و گل است آموذگار کفر منست آنکه سائل صفت سنگ و سفال کوچه ما پاره دل است</p>
<p>آنکو پراه کفر جو عسری فی شباب کرد فرسنگهای کعبه ز دنبال محل است</p>	
<p>آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست بے لطیفیت از ترک بستم گشت یقینم در روز جزا دست شهیدان محبت</p>	<p>در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست این تلخی جان دادم از زهر کمان نیست دستی است که گیرنده دامن خان نیست</p>

دل صاحب در دوست کرد و حالت شیدون ز نهار مخ گر همه سبیل بغرد شد	با آه خراشیده دل ماتیان نیست آن گوهر نایاب که در سیح دکان نیست
	نومید مشغول عرفی و افکنده عنان باش هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست
امید صلح از ان با شکیب یو بست همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد تهی باطلی این عهد بین که بی من و تو نسیم پیرهن از هوشش میبرد و در	که دشمن آشتی انگیز و دوست محبوست که هر چه رفت بعنوان خیر محبوست زمانه نازکش و آفتاب محبوست بر و ذیل ز کفنان دو گام یعقوبست
	خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست زبان بکش قلم اینخانه جای مکتوبست
گردل عنان فرصت از آغاز میگرفت گر سایه های سعادت نمی گذاشت گرد کین و سوسه هشیاری کس است گرد فریب گاه سلامت نمی خنود پیمان غرور لبالب نمی لشید گر میگذاشت غمزه ساقی بدست مهر یک جام بے قسبی اکنون نمیدهد	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت صد درد خانگی بر دراز میگرفت گر ساغر ز مردم طناز میگرفت از دست او بیال بصد ناز میگرفت مشته که ز هر چشم ز من باز میگرفت
	عرفی ز بافتاده همین بود در جهان هر غی که کام خویش زیر و از میگرفت
بر و سیح که فکر فراغ من غلط است نشان پای من آوارگی کجاست یافت راستخوان همان باغ دوست محمود است نه عند لب چمن ز رم از بهشت لگو	غلط کمن که علاج دماغ من غلط است بدشت گم شد گبها سراغ من غلط است ترانه گل آلود زان من غلط است ز گلخن آمده ام کشت باغ من غلط است

<p>کنونکه لذت الماس ز نیک رو یافت حلاوتی که توان یافتن بخون جگر</p>	<p>کنونکه لذت الماس ز نیک رو یافت حلاوتی که توان یافتن بخون جگر</p>
<p>منازه بر اثر نور و عطر من که پیردی بفروغ چراغ من غلط است</p>	<p>منازه بر اثر نور و عطر من که پیردی بفروغ چراغ من غلط است</p>
<p>امروز که هر هم نبود ریش کفافت پیشانی شاه کدل درویش کفافت پیرانه ستم گر نکند خویش کفافت تشویش ستمگر کم و بیش کفافت گر غمده منیر نشود نیش کفافت</p>	<p>گر نوش و فاقه بود پیش کفافت گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم بجای سلسله جهان ستم چرخ بچستند آنرا که در گنج سعادت بکشایند در میخانه عشق سر انگشت من در بر</p>
<p>عربی برف بجز به زمین پس به پیشند محنت زده را واقعه پیش کفافت</p>	<p>عربی برف بجز به زمین پس به پیشند محنت زده را واقعه پیش کفافت</p>
<p>که اهل هوشت عوام اند و گفت گو عربیت بحکم شوق تماشا کن که بجا ادبیت</p>	<p>مدار صحبت با بر حدیث زیر لبی است قبول خاطر معشوق شرط دیدار است</p>
<p>کحاح دختر زر بود و دوش با عری هنوز قاضی شهرش نشسته در طبیعت</p>	<p>کحاح دختر زر بود و دوش با عری هنوز قاضی شهرش نشسته در طبیعت</p>
<p>شیرین بسمت ملک خوان فتنه است در گوشه نشسته و حیران فتنه است یاران خضر کنید که طوفان فتنه است دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است این بزم مدیث نیست گلستان فتنه است در عهد حسن او که بسایان فتنه است در خواب همسرش بگریبان فتنه است چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است</p>	<p>چشم عشوه ساز تو همان فتنه است یار با چو فتنه که بعد تو روزگار تا ز آفت و کرشمه بلا عشوه دل فریب از فتنه غمش بکه نالم که چون بدام گل گل نقاد پر تو رویت در انجمن اسباب دلبری همه منش به فتنه داد چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز</p>

در محبت درد اگر سنجید و با بسیار هست  
گر ز لطف نا امید امید دارم در عتاب  
شستل لعل گنه دستور بر بر اجتناب  
ای طیب هست احسانی که در شهر امید  
درس معنی را کن اوراق کس که کار نیست  
مضی ز نار بستن گر مقید بود نیست  
نیست غم گریاسمین و بشلم در باغ نیست  
عرض جنت که ده ای رضوان که درستان نیست

زیش اگر ناسور شر الحاس در باز است  
گر نذارم سحر بر کف بر میان زنا است  
در نه بیل شک غدر و آب استغفار است  
نیست در مانی دور هر کام صد بیار است  
ویده بکشا کین رقم بر هر درد دیوار است  
در درون خرقه روح الامین زنا است  
تایر عجب شکستم در دیده دل خوار است  
میده تلخ و گل پشمرده در کار است

گر دلم شکست و حوتم غمی پاک نیست  
دیده زهر آفتا و گریه بسیار هست

زخم کاویدن بردالما سنجین کار نیست  
شتر می بودن نه هدایت در بازار نیست  
این وصال جاودان من لطف روز افزون  
طعنه بر آرایش دست و میان بافرن  
لبابندگان دست از زیر رخ دارد سنج

رسم غمخواری نگو میداند ازین غمخواری نیست  
چشم بستن از متاع آخر بدین بازار نیست  
منتم بر دیده یک از گریه بسیار نیست  
چون نه که که ناتوس که در نار نیست  
گفته ای بنشین گویا که این بنیاد نیست

از شهیدان کو جای قدسیان عرفی تراست  
زهره داری بگو گز غمزه خو غمزه کیست

داس که متانه یار جعد پریشان شکست  
چون گل رخسار افرا کش می بر فرخت  
چون بازل حسن دوستی ان ملاحت کشید  
لیکه بعالم نماند عافیت از عشق تو  
چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست  
هست عرفی بزم خوان محبت کشید

ساغر لبریز کفر بر سر ایوان شکست  
شمع سبتان گداخت رنگ گلستان شکست  
در دهن زخم عاشق ننگدان شکست  
هست ازادگان قد شهیدان شکست  
در نه لب نان عشق گریه مسلمان شکست  
ذوق لغیم بهشت در نه دندان شکست



نالام پرورش آموز نال اثر است نالام در سینه من کنفس آرامش نیست رهبر بادیه عشق ترا در هر کام شرم دارای نمک این خم فیهی بگذارد کرد باز ارجه عشق بگردم که درد عشق را سینه سنگ دول گریست ضرور	در ببارت بنایم که سدا پا اثر است درد دل خویش اثر کرد چه کامل اثر است نیست پیشتر و عسرا بد بر اثر است که دل و چشم من اپناشته پیشتر است عاقبت سینه فروش است بلا دشنه گریست حسن نقشی است که لوحی از ان بهره در است
---	--

وله

منم که انغم تر دیم جدائی نیست من که بهشت محبت کوکب کوثر اود از ان بدرد و گر هر زبان گرفتارم ییا که حسن بطور دل ست شعله فروز خبار تنگه لی بر جهان نشسته چنانکه سوال نیک وید از نامنی کنند پیشتر	میانه من و امید آشنائی نیست بغیر خون دل و زهر بنیادی نیست که شیده های ترا با هم آشنائی نیست مرا بودی امین که روشنائی نیست بسج گوشت از بر دل کثافتی نیست گناه اهل محبت بجز زبانی نیست
---	---

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت بهر بیست کسی را که بیوفائی نیست	
--	--

وله

بیدلی کوتا از و پرسم دل آواره چیست عند پیش از خاطر م شد عشق گویا بگرم چاره آخر ضرور است از بے تحصیل درد آنکه میدوزد زناکت نامم نیم از تنش آنکه چین آستینها را برابر میکند	از مزاج دل تفاوت تابنگ غار چیست بیوفائی های بخت و شوخی سیاه چیست من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست که شناسد شکر زخم غم و خوشخواره چیست چون بداند ذوق چاک و اسن صد پاره چیست
---	---

عرفی اینها با که گوی عشق می باز در تو زود خواهی گفت کاین بهیوده کفایت چیست	
---	--

مار دمی و لغوه تو بستان آتش است  
یارب چه آتش تو که چندین هزار داغ  
گرم است بر تنم زرد تیو و در نیست  
افسوده را نصیب نباشد دل کباب  
اسے طائر بهشت ز باغ نام حذر  
خون شهید عشق جهان را فرد گرفت  
ستم بر محفل که درد آتش مجسم

دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است  
از شعله جال تو در جان آتش است  
آتش پرست دانه و حیران آتش است  
آن یا بداین نواله که همان آتش است  
کین لاله زار داغ گلستان آتش است  
کشته ساز نوح که طوفان آتش است  
تہ جرعه ز ساغرستان آتش است

افقار دامن دل عرفی بدست عشق  
بیت که دست شعله بد امان آتش است

زخم از دمان تیغ ربودان نزاع ماست  
در بیکجاه در و حرم هر کجا که هست  
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما  
چون راحت آیدت بسلام رفیق درد

تسلیم کشتن و بطیدن ساع ماست  
دین شکسته و دل پر خون شاع ماست  
جنگ ستیزه تو و عجز شجاع ماست  
آغوش بر کشای که دقت و دواع ماست

عرفی نواهی مرغ تو در هیچ باغ نیست  
این نغمه خواننده چمن اختراع ماست

عشق نادک بر رویکیم نمی از یار نیست  
بر همین چون بخت ز نام لطفان گفتند دین  
من ترا و من بجایم و جام من آید بلب  
شمر سازد هست عشقم که در هنگام نزاع  
یا سر نه موتیو هر صفت را صد دعوی است  
انتظار نو بهار از تنگ چشمیهای ماست  
سوزن علی بیگلین رشته مریم بسوز  
بان ره عشق که رختن ندارد باز گشت

با دم باید که هر موی زیار افکار نیست  
کاین زمان در کافران عرب ناز نیست  
ندیت باکی گرنه بزم عشق کس پیش نیست  
اضطراب جان سیردن مانع دیدار نیست  
گرچه بیکو از کس طبع تو نیست دار نیست  
صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست  
خوئی عشقت بان آلودگار ناز نیست  
جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

هر سر مویم کلیه سن ترانی بشنو است	باز گویشای لب کاینجا از بکارت است
میردی با غیر و میگوئی بیا عسری تو هم لطفت فرمودی برو کس پاسبی راز قاتر است	
دو عالم سوختن نیرنگ عشق است هران گردد بلا کرد و خبر بند کجا خبر مرده گردد غنچه شوق دماغ آشفته داریم و دل نام	شهادت ابتدای جنگ عشق است دلیل شوخی شیرنگ عشق است که یکسر آب عشق در رنگ عشق که سر تلپاسی صلح و جنگ عشق است
کس راز رفته پروا نگیرد سوخت و گرنه مثل عرفی ننگ عشقت	
گذشت برین عاجز بین چه حال گذشت ز غمگساریم اے بوستان بیاساید لالی عالیان و میدم و گم گولشت هنین بس است لیل بقای عالم عشق	کر شاه باز یک شکسته بال گذشت که در و باز فسون کلام از حال گذشت منم که مدت عمرم یک لال گذشت که کشید غم او در هزار سال گذشت
بیاع طبع تو عرفی که صید ناز گشت هران نسیم که بگذشت بر حال گذشت	
غمگساری در لباس و خمینی مجوی است گر بختی در من ظاهر شود کین منظر اب از هوس از آدم ایا آنچه دل را میگذرد سدره آب و گم بر مرده میگرد و دلی	خشم و ناز آرایش بیرون و خرم جوی است هم ترا روی مناع طاقت ایوبی است اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است در نهادم شعله را نشو و نما طوبی است
شرح و دو ما نباشد گفتن ای عرفی خوش رحمت قاصد مدد کین داستان مکتوبی است	
با مهر و با محبت و با آرزو دوست بر رنگ زو پیا له خضر آنکه نوش کرد	با ماکس چگونگی توان محبت مجوی دوست خونابه شراب و جلاله سبزه دوست

ایک زویر و کعبه سلامے بکوی دوست	اے کفر و دین حلال کنتیم کہ میبدم
ما کیم و حد و شام امیدے بیوے دوست	رنج مسج و سخی اجل سودمند نیست
تقویش این نگاه بینا دروے دوست	ساند بزرگ لاله بدل برکت اسمن

عربی شکایت از ستم بے سبب کمن	چندین خوشست ساختنی بهم تجوی دوست
------------------------------	----------------------------------

از تو کس ز غم نه مهر و وفا نشیدست	بلکه گوش تو آهین ز غم نه نشیدست
با درم نیست که همایه جنت و بهوز	چیت دل برون آن غم نه جانشیدست
جدید شوق نسیم تو رساند بمشام	در نه کس بوے تو از باد صبا نشیدست
غم دل آتش دل سوخکان ست فغان	که طرب آده آواز نه نشیدست
عزیزم بین که برآرنده حاجات بهوز	از بیم نام تو هنگام وفا نشیدست
بدگمان گزیده باشم مشور بجز کس	مهربان شمع ستم کاره وفا نشیدست

برو و صومعه و زویر مغان چون عرفی	که دران رودخانه کسی بوی وفا نشیدست
----------------------------------	------------------------------------

کشتو دبر قح و طوفان حسن عالم سوخت	متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت
که زد بدایغ دلم و آسمن که شمه که باز	بر نیم شعله همه خان دمان مرهم سوخت
فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد	که برگ لاله در گل در میان شبنم سوخت
به العطش کشاب که خضر دادی عشق	گلکوی تشنه بآب حیات ز غم سوخت
خز آب ساخته عشقم که بام جرحه او	کلیم را کف دست و مسج را دم سوخت
دلم بگو شمشیر لشیان عشق بے لرزد	که حسن او گل شوخی بکیند و عالم سوخت
لیوح مشهور پروانه این رقم دیدم	که آتش که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت و و کون از غمت و زین خوشتر	که کس بدایغ دل عرفی از غمت کم سوخت
---	------------------------------------

یک سخن نیست که خار بشی از ان بهتر نیست	نیت علمی که فراموشی از ان بهتر نیست
--	-------------------------------------

<p>اینکه اصحاب حرم بر من زنی تنوع و صلاح گر چه از همنفسان جسمه و فانی بنیم هست پیشاری آسوده دلمان قابل راز</p>	<p>کو صلاحی که قبح نوشی از ان بهتر نیست آن وفا کو که حفا نوشی از ان بهتر نیست آنقدر هست که بهوشی از ان بهتر نیست</p>
<p>گفتم عیب تو عرفی چه پوشیم بگو هر لباسش که تو می پوشی از ان بهتر</p>	
<p>صد چشمه زهر از لب داغ دل مار نخت ساقی جوئے عشق تو مسی که دباغ هر گره ملائی که برفتند زو لها خزیا دکه هر دل که بدیو از جسم او آبے که نبوشید خضره که ز مژگان این گریه که برگشت بدل از دروید</p>	<p>غم روضن تلخی بچراغ دل مار نخت هر صاف که آید بیاغ دل مار نخت عشق همه بروی فراغ دل مار نخت بر کوفت سری چون ز داغ دل مار نخت در بادیه غم بسراغ دل مار نخت صد دانه الماس بداغ دل مار نخت</p>
<p>عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل این برگ ز گلدهسته باغ دل مار نخت</p>	
<p>بچ که ناله من گوش زود آئند نیست آن بختان مست جاست که شب تابجر پرخیز باش که در چه نفقه یوسف دل همدم از انجمنه شتود بوی تو دل سعی آبی اثر از طبع و فادشمن دوست</p>	<p>دین کند نیست که از باجم فلک کو نیست مے کشد جام و کیفیت می آگه نیست کاین زمین اهل مدد را گدیزی بر نیست هر نفس گر بدرے روزه نند گره نیست گر تو دامن بگشے دست کس کو نیست</p>
<p>پیش عرفی مدد از دست عنان کین صیاد خویش را ابله نمود دست ولی ابله نیست</p>	
<p>حیرت لازم گل رخساره کسیت از جام کینه ام چو رود دست خونچکان غنچه از غیت هر که بود غلکار جوئے</p>	<p>دیوایکے نتیجہ فطارتہ کسیت مے بار و اندر خوش که شکرکار کسیت بیچاره آنکه منتظر چاره کسیت</p>

از خاک کشتگان تو هر گل که میدرد	معلوم می شود که دل پاره گسیت
خایخ زخیر گه نگر در دوس آفتاب	این دیده آزموده نظاره گسیت

عرفی در آب و آتش اگر می رود روست	
بازش میا درید که آواره گسیت	

دل بصدقه می رود اما مرد دل یکسیت	راه اگر بسیار باشد باش کو نزل یکسیت
شوق دیدار است که هر دل بجای بکشد	عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکسیت
اگر تعلق نیست اسباب جهان مرد دوست	صد نهرا ان پرده پیش دیده سائل یکسیت
عالمی در جلوه عاشق زمیند غیر دوست	گرنه خون پرسی اندکاروان محل یکسیت

دوست دشمن را بخون غلطان کتم عرفی دلی	
دوستدارم دشمنی کو رازبان ددل یکسیت	

روایت شاه شایسته	
------------------	--

گلچین عشق شو بخرد و گذار بجث	تا باغ ذوق را نکند خارزار بجث
انصاف ذوق را طرف بجث خویش دار	از خلوت ضمیر مجلس میا ر بجث
زان قال را زانچین حال رانده اند	که ز دوس خامشی نشود ترسار بجث
در بحر علم که بچسنادار در میر سیت	کشته شیه را نبرد بر کنار بجث
سیلاب کتنه خانه دین را خراب کرد	از بس که بر عقیده بود قتنه بار بجث
سیم است که مباحث عامی شود حکیم	از بس که شیه می تندش در کنار بجث
سعه غریبین که بنسند مباحثان	مطلب تمام گشت دهان بر در بجث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند	هر مطلب تمام بچندین هزار بجث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه	
بستان پیاله و مکن اندر خار بجث	

روایت حیم فارسی	
-----------------	--

منصور وانا الحق زدن دوار و دگر پیج گر راه بسهم کده عشق بیابے بر لوح هزارم بنویسد پس از درگ از کعبه گراین بار بر دغم بگذارند	ما نیم و لبالب شدن از یار و دگر پیج المانس بنه بر دل افکار و دگر پیج کای دای ز خرومی ویدار و دگر پیج ناقوس یدست آرم و ز ناز و دگر پیج
--	--

عربی نقل شده بر زنت به بینید  
صد گل زده برگوشه دستار و دگر پیج

### ردیف های حلی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح نا کرده صلح چشم نمودی و این کز لک دیرست کز زیارت ما بهره مندیت آنانکه حسن و عشق موافق شناختند در شوق به طبعید و زیم تو عمرها اے دور باش غمزه رهم که به شوق	دشمن غیور بود بر سر دیم نام صلح آزرا که اعتماد کند بر دوام صلح بت خانه عداوت و بیت الحرام صلح بر خیک لایزال نهادند نام صلح مرغ دلی رسیده نیکبخت رام صلح گیرم ز الفتات نمائش پیام صلح
--	---

عربی تمام عمر قسم دید و صبر کرد  
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

### ردیف های معجمه

چنان غم تو باز از جان ما گستاخ قبای ناز چو پوشی جدا ز من یا دار نهال قدر ترا شک شاخ گل گفتیم بشق ساده رسد خرمی بقل فضول ادب از من طلبد شوخ آشنا رو	که بارخ تو کند خوی آشنا گستاخ کرے کشاد که بند این قبا گستاخ بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ که از تبسم او می شود حیا گستاخ
--	---

از ان سبب در بیگانه کوفت حسن خیر	که با کرشمه او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد که ان کد	گناه پیشه بهنگامه جند گستاخ
دوران مقام که از ناز حسن دلگیر است	ازین مقرر که بیگانه در گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عری	
که پیمش بادب بود و مدعا گستاخ	
ردیف دال فمل	

در ازل رفتم بسیر کعبه دیارے نبود	آمدم در دیر راهب بود و بیارے نبود
کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بود و یک	صلح و جنگ و سر نشیج و زنا رے نبود
در سبک و حیثی بود و طاعت پیشگان	از مصلاهی ریا بردوش کس بارے نبود
سیر کوی زاهدان کردم چا دیدم پیرس	سیج سر رانی کولش سنگی و دیوارے نبود
باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز	مشت زاعی آشنایان بود و چرخار نبود
در تماشاگاه حسن ازل نظر بودند جمع	دیده با بکشوده و محروم دیدارے نبود
بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات معان	اولین جوش خم نمی بود و پیشارے نبود
از لب پیر زده ام خون انا الحق میچکد	طعنه نامحرم و اندیشه دارے نبود
عشق بود اما دل خود میگزید جان خوش	بود بیمارے و لے مجنون بیمارے نبود
عشق اگر غم واد جان و دل مستعدی کن	تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبود
بمحو لذت در شدم در ریشه دلمارے ریش	راست گویم خون دل بود و دست نخوارے نبود

داستان سہتی عری و دعو ہاے او	
این زمان گو یا بر آمد در ازل یارے نبود	

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد	در نہ چون موسی بے آرد و بیار آورد
تا فریاد بلبلانرا در متاع روی دست	آسمان بیش از تو یوسف را باز آرد
بس که زخم غمزه خوردم زمین مشہدم	خرمن خنجر یگاہے بوئے خار آرد



گرددن روح القدس در قید زنا را آورد هر نفس آید مسج آنجا و بیمار آورد یک انا الحق گوے دیگر بر سر دار آورد	کافر می دان عشق را که شغل من کردار گذارد از دار الشفاء عشق کنز بهر علاج میجویم دوست شد برسم که استیلا می عشق
---	--

ایک عرقی را مسلمان خوانده او را بکاو تا ز کفر آباد دل تپاے پندار آورد	
--	--

تا ابد کشته زار از پے فتا تل برود که میسر من و جان از پے محل برود این زنجیر است کز دشته بیاض برود حسرت روے تو حقیقت که از دل برود کور سوے که بر جادوے بابل برود آنکه ابله بچیان آید د عاقل برود	ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود بود اعی که مراے برے از دل بگذارد بحر عشقت و بهر گام هزاران گرداب گر میسرم بنا چهره بین روز وصال چاره کار بستد بر نیامد بهیات آمد انگشت کزان روز جزا در محشر
--	--

تا بزانو بگل از گریه فرو خند عرقی در چنین گریه کند تا مژه در گل برود	
---	--

بهر جانب که غلطم داغ در پهلوی سوزاند بهر جانب که رو آرد انیمش روی سوزاند صد آتشخانه از یک نعره یا پهلوی سوزاند سر شوریده من عشق را زانو پهلوی سوزاند چند برقی که چندین خانه از پهلوی سوزاند	خوش آن محفل که از می گریه می سوزاند منیاد باغ نارضوان که گل آرای این گلشن لیم گریه ترخم آشنا گرد و درین معنی ز بهر عافیت زانو زنجارے که از گریه اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بهر میم
---	---

چنان با نیک و بد عرقی بسر برکت پس مردن مسلمانت بزخم ز شویید و بند و بسوزاند	
--	--

که میداند بر بیا را از جان سیرے آید که رو باه فرو در همخان با شیرے آید چپتر نور حشش هر و به دزیری آید	ز دینم گریه با لیم سیاح ویرے آید خود هم جوش عشق آمد میدان به چلست این شمنش آب بک دلبری در تر کنز آمد
---	--

نکسائی کن از عشق از برای زخم سید زان	که زخم بانگ سود از دم شمشیر می آید
من آن هست عرفی که لب شیون طرازان	ترنم زود میر بخد ششم دیر می آید
بنده دل شوم که او خون فرغ میخورد طوبی و غلغله فاقبت می خرم بشت خرم از چپته نغمه بد نصیب برگزیده را بے ادبست موی امده بد بے زلف خورده این جن محبت است از محمد لک بشتیان	خدمت در میکند نصیب داغ میخورد ز انکه درو این چمن طعمه ز داغ میخورد آنکه در طیفه کشد از همه باغ میخورد کو کب شعله میگذر شمع و چراغ میخورد بوی گل بهشت نامغز داغ میخورد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد	عرفی تشنه را از من خورده که گزالتید
حرم پویان در می رانی پرستند گر دهم زشت خویند اهل دانش از ان دعوی لشنج و برهمن مانند بر افکن پرده تا معلوم گردد عجب داریم ما از اهل عصیان بهر عزت که عشاق مجاز می	نقیبان دفتر می رانے پرستند که تریب در پورے رانے پرستند که هر یک داورے رانے پرستند که یاران دیگرے رانے پرستند که دامان ترے رانے پرستند ز ما خود خوشترے رانے پرستند
ز اهل در شو عرفی که این جمع	گرا می گوهرے رانے پرستند
چون عشق بت ز کعبه بد یرم حواله کرد بر آستان دیو نهادیم روے گرم آب حیات چون طلبه کس که نجات مجموعه از عشق الم نامے مرا سے که یافت روز جگر گوشه خلیل	بشیخ شکر گوشه و ناقوس ناله کرد پیر زده صد ساله باروے لاله کرد این زهره نم بخون جگر در پیا لاله کرد تا خوانده دیر غامت صدر ساله کرد امر و عشق بر سر عرفی حواله کرد

<p>مرا در دست کز داروی راحت نیش میگرد          برین کز نشتر قرغان او بختم چو پیش آورد          بنوعی دیده ام از گریه بسیار نازک شد          دل گم گشته کو تا دگر در سینا باز آمد          فلک چندان تشنگی است تا این که دگر</p>	<p>فلک بیوده برگرد دکان خویش میگرد          که موسی بستر سنجاب بر من نیش میگرد          که گر بر لاله ریحان کشایم ریش میگرد          که چون صفهای مورد درد و غم در پیش میگرد          اگر یک جو عافیت گر بختم دل نیش میگرد</p>
<p>ندانم عربی این غم دوستی را از کجا دارد          که از دنیا که غمناکیش از پیش میگرد</p>	
<p>غم بچش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند          در چنین هرگز نکرده آن سرفراست جلوه          بردهانش زن کز او نام نیت بزربان          گردهم جان عشاق از شراب شوق دوست</p>	<p>توبه کز بی شرابی کرده ام چون بشکند          کز خجالت باغبان صد غل مزور بشکند          تشنه کو جام حم بمزق جمون بشکند          بوے لیلے گریاید رنگ مجنون بشکند</p>
<p>در بیان شعر عربی وقت آن خوش گفتند          لفظ را بر لب به سحرشان مضمون بشکند</p>	
<p>درد کیشان همه ناموس کس کیش همند          صبح تا شام گدای هم و شب تا به صبح          زان بصورت بشتابند و بآینزش هم          دست زین جمع بریشان بنیای کایشان          کفر دین را بر ازیا و که این فتنه گران</p>	<p>غبار هم و تاسور کن نیش همند          شکر در ویره گذارد دل در دیش همند          که به خلوتکے معنی همه در پیش همند          همه بیگانه خویشمند و بی خویش همند          درید آموزی یا مصلحت اندیش همند</p>
<p>عربی این نکته مجموعاً اجاب نویس          که محبان و فغانا زه کن ریش همند</p>	
<p>بخورم زخم دران کو چه که مرهم باشد          اجل آن کشته که چون تیغ کند زخمه دوست          گفت و گوهای حکیمانہ نیالاید عشق</p>	<p>نشوم گشته دران شهر که ماتم باشد          احتیاجش بدم عیسے مریم باشد          و اگر آید که این نکته مسلم باشد</p>

عقل را کرده ام از مغلط خاموش بلی  
خرقه بلی او بانست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاید طوفان بر خیزد  
جم و کینست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید  
آتش آتش نشان خواهم گزید  
حیثیت از عرض متاع خود دید  
انتعاش ابلهان خواهم گزید  
گر بخون خوردن دهندم اختیار  
انچه بستانم از آن خواهم گزید  
نفس اگر یوسف شود نیکو بود  
خون گنج شایگان خواهم گزید  
گفته بودم چون بدین در شوم  
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید  
انچه بگریسم به گیرند از من  
بر تر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زیون  
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

بهر آن شب تار ندارد  
عزم عقده کار ندارد  
تا جان به واسطه گل فشانم  
گل میل کنار ندارد  
گر عزم سفر کند خوشش باد  
جان طاقت بار ندارد  
فردوس شراب دارد اما  
بیمانه گسار ندارد  
شاقه می تاب دارد اما  
در خور و خنار ندارد  
هر کس که رهین جوت هست  
پیغام نگار ندارد  
از بس که امیده ایم و ترسان  
غم ذوق آشکار ندارد

خرقنه نه زد و دست دشمنانست  
اما عزم کار ندارد و نه

کوفتا از خمایش بر سر خم نهند  
نخودی و پشندی سر یکا هم نهند  
عمر فرصت کویت است کینه  
تنگ چشمان را گویا برگ خشک نهند  
گو قاصد دور در دل آسودگان  
تخت بیداری صد شورا زانم نهند

اشک ریزان ترا تا زم که از لخت جگر  
رحمتش در فعل دارد خانه را خندان کنند

یک چنین گل در کنار قطره شبنم نهند  
از خمها را تا پاک جامها مبرسم نهند

اهل دل عرفی اگر باشد قربان طرب  
قصر شادی را بنایم در زمین غم نهند

در چین حور و شان انجمنی ساخته اند  
نه نشیند دل این طائفه در قصر شربت  
چون بسجید بفرها و مرا با محبتون  
ای برهن سبک مرصع صوفی دریا  
دل شهید غم او بود که از شهر وجود  
حلله را سوخته اند اهل بهشت از غیرت  
تیر آن غمزه حلال است و لے جمعه را

چشم بد دور بسته چمن ساخته اند  
که بمحوره دنیا و طغی ساخته اند  
که یاز یک بهر یک سخن ساخته اند  
کین طرف ویرست برهنه ساخته اند  
آمد آواره که جانے دهن ساخته اند  
تا شهیدان تو کلگون کفنه ساخته اند  
که ز دل جامه و از جان بدنه ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت  
که ترا مائل شیرین دهن ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد  
کے کسے رنگ وفا می طلبد ورنه بخش  
بخودی راه نماید تو محبتون ترا  
بگر ختم جلک کنار است که از خود گذرے  
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود  
و دم شمشیر بود و بگذر عشق و لے  
عالم بیچ غم آید و نگردد غم دوست  
همه عدالت چرای من حائل دگرے  
سینه خالی شن از درد که مرد عشق  
عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا

هر که از بهر وفا جان نه بد دل نبرد  
دست ما آب رخ دهن قائل نبرد  
هرگز از بانگ جرس راه به تحمل نبرد  
ز ورق اهل فامنت ساحل نبرد  
پے شیرینی آن شکل شامل نبرد  
هر که این ره نرود پے بدر دل نبرد  
که مرادست در آغوش حائل نبرد  
عقل کل راه یابن نکره مشکل نبرد  
که سبک ساز شود باز بمنزل نبرد  
نخلت جلوه خورشید محفل نبرد

ما کے رانہ نشانیسم کہ غم نشناسد  
من و آن غمره که چون تیغ بر آرد و بیان  
شرم باد از صحنه برهنه را که اگر  
یارب آنکس که کند تهمت شادی برین  
باشید ان شهادت که غم راز لبم

ہست بیگانہ مرا آنکہ الم نشناسد  
طاہر بست کدہ و مرغ حرم نشناسد  
در حرم دیدہ کشاید بضم نشناسد  
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد  
زخم مامہم و الماس بہم نشناسد

دل سخن پی بود آسودہ زہر بود نبود  
دو جهانی کہ وجود است عدم نشناسد

مجنون تو بہر دم روش تازہ نشازد  
اجزائے مروت ہمہ جمع آمدہ مسید  
نازم لبغایے مہ کفان کہ زینجا  
در یاست بیک حوصلہ رحمت یافتے  
در بزم وی ایدل کفن فغان کشی آہنجا  
مرا ہم بہ ازان داغ کہ در حالت بہبود

بدنامیت آرایش آوازہ نشازد  
کش تاز تو بے بہرہ ز شیرازہ نشازد  
گر غیرت حورست کہ بے غازہ نشازد  
در بادہ زند جام و باندازہ نشازد  
بالتفہم بے شعبہ و آوازہ نشازد  
ہمساہی گئے داغ تو اش تازہ نشازد

عرفی بکش این جام بیاساکہ نہ حیات  
گر تشنہ لبی چون تو بہر انجیازہ نشازد

دلبران فی دل بنا ز عشق مائل میبند  
کشتگان غمرہ معشوق و مدد و جزا  
نگلے از کاروان کعبہ ای دل گشتاب  
باسکر و جان کن آنمیش کہ ماندی زین راہ  
گرچہ از باب قفل و وقت طوفان دیک  
ہر کجا شمعے ست روشن میکنند از بہر نیم  
ز رحمت حجاج دیر از کعبہ جو یان بدست  
قند شو بر اہل دل عرفی کہ او شمع قبول

میکنند از عاقلان صدر رنج نادل میبند  
جلہ غیرت بر قبول کار قاتل میبند  
مے گذارند ز نجاک عجز محفل میبند  
بار غم بردوش دل منزل بہ منزل میبند  
رخت اگر کمتر بود کشتے با حلل میبند  
شمع جان ہر کہ کہ روشن شد محفل میبند  
رہ بے طے مے شود پیر و باطل میبند  
مردہ را جان میدہند و زندہ را دل میبند

<p>دل آمادہ آشوب قیامت باید اول از عافیت رفته نداشت باید عمر با بر در اندیشه اقامت باید جشن از دیدن جزوی بسلاست باید پنجه در پنجه خورشید قیامت باید</p>	<p>گر در عشق ز لے تاب سلاست باید در قبول نظر عشق هزاران شرط است تا بکے شاد منے بشد بند نقاب حسن سلے ز تماشا کہ مرہ بوالہوس است طاقت سایہ بنداریم چہ اندیشہ کنیم</p>
<p>عربی از در سلاست نشود دعوی عشق ہمہ صاحب نظر انیم علامت باید</p>	
<p>فتنہ مفروش کہ سیرخ گس میگرد دل من ہم نفس مرغ نفس میگرد تا بلب میرسد از ضعف نفس میگرد در بدر شعلہ بد بنا لہ نفس میگرد</p>	<p>عصمت از لعل لبث گرد ہوس میگرد در بہاران ہمکس ہدم مرغ چمن اند نالہ مے کشم از درد تو کاسہ لیکن بندہ عشقم و آئین دیارش کا بنجا</p>
<p>از قبول ست نہ از حیلہ کہ عرفی نہیں مے کشد بادہ ہمراہ عس میگرد</p>	
<p>گمان مبر کہ بعیب تو کس گمان نہرد نیا درو کہ دو صد گوہر از میان نہرد چنانکہ برگ گلش گرز نہد جان نہرد کسے گمان عداوت با سمان نہرد</p>	<p>اگر چہ راہ بعیب تو کس عیان نہرد ز مکر نفس عذر کن کہ ہیچ کس حرفی ترحمی کہ بہ بستر قادی چشمہ خور جہان نہرد فارا خدا شوم کہ درد</p>
<p>اولہ</p>	
<p>جانناے شہیدان ہمہ همان تو یا بند سوز دل ریشم ز نکلان تو یا بند آن دست کہ کوتاہ زندان تو یا بند زہر بیست کہ در کام شہیدان تو یا بند ہشدار کہ اور از گریبان تو یا بند</p>	<p>تا بوے نفیم ستم از خوان تو یا بند همان تو جھے و مرا غم کہ مبادا سازند بچشر ہفت تیر سلاست آجے کہ یو دشت بگی افزاے میسا ای رفته بمصر از پے فرزند بہ کوعان</p>

جان دو جهان را چو دم حشر بچیند  
معراج ملائک بجز این نیست که در عشق

یک یک ز سر شتر میکان تو یا سبند  
پروانگه شمع شبستان تو یا سبند

عربی چه بود ناز و نصیم تو که دایم  
ماتم ز دگان را بهم همان تو یا سبند

این صفا حسن و محبت رسم اندوخته اند  
عشوۀ ناز و تغافل که ترا دواز تو  
یا فرورفته سحر و غم بے پایا نیم  
رفع کب تشنگی از شعله نکود است کس  
بندگان تو که در عشق خداوند اند

این دو شمع است که از یکدگر افروخته اند  
شیده بار ایهام گوئی ز بهم آموخته اند  
جامه مانه باندا زۀ ماد و خسته اند  
مگر آن حجج که از آتش دل سوخته اند  
دو جهان را بهمان تو بفرودخته اند

عربی آنانکه ز تحقیق مسائل مهت اند  
خون بهم خورده ازان چهره برافروخته اند

قتادگان سر خود را بجاک ما بخشند  
خدا گواست که گرجم ما بهین عشق است  
مریض عشق بزنجیر بند ندان کرد  
نظر زنگ بدزد و گدای کو به عشق  
ز در حشر چه غم کز جزا بود ترسم  
چه بایه شکر گذارت کفیم اگر زما د  
و عای بی اثری دارم و نهرا کران جیم  
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنج نیست  
تخت گوهر خویش آیدش محبت اگر  
بضاعتی بکف آمد که ترسم فردا  
بایل فیض نشین در حریم گلشن عشق  
بگاه عفو گناه از سپهر رعایت دل

بجان خرنده شهادت که خون با بخشند  
گناه گبر و مسلمان کبریم ما بخشند  
دران دیار که بیمار را شفا بخشند  
از ان متاع که در سایه هما بخشند  
که غدر ما نپندیرند و جسم ما بخشند  
خطای ما به زبردستی قضا بخشند  
مگر مراتبه دست و دعا بخشند  
عطیایا که پذیرفته اند و بخشند  
کلید گنج گدای بی و شا بخشند  
بخشۀ فشاندن پیشانی چا بخشند  
که گر نیم صبا خویش کنی صبا بخشند  
جزای خویش دهند ز شرم ما بخشند



امید هست که بیگانه عارفی را بدوستی سخنها آشنایان بخشد	
غرت گیتی اگر محبت یوسف باشد صدت بر سر امروز بآن می ماند عالم شهره بعلم آفت وین شد چه باست اینهمه عالم و آدم که ز معنی عشق ست	نپذیرد گرت میل تا سفت باشد که یک ز اهل نظر دشمن یوسف باشد غلط اندیش که طبعش تصرف باشد اگر بیاشوق نهد این نام تکلف باشد
نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی لیک و تکیه ترا ذوق تصوف باشد	
خوبان چه هم گرنه بازار فروشند ما نامه و قاصد شناسیم و نه بنیم جبران شده گان تو بخور شید قیامت امتکف گوشه تنهائے خویشیم روشن کن ای مه شب و بجز که عشاق مسکن قفس با که تدر و ان چمن گرد با آنکه تعین ست که در گلشن فردوس زین دست تنی در غلط افتد که مبادا	با هم نقشینند و خریدار فروشند ارباب نظر دیده بدیدار فروشند آسودگی سایه دیوار فروشند آن کعبه روانند که ز قمار فروشند اندوه دل خود شب تار فروشند پرواز برغان گر قمار فروشند صد گل بجه دست هر خار فروشند تقل در و خار سرد یوار فروشند
عرفی تو که جمع کن امروز که این نفس بسیار خرند آخر و بسیار فروشند	
در لے چو شعل حسن تو فرو میخیزند نه مرد باده عشق و گرنه در طلبیت سین بعجز زینا مصاصت عشقت این به بزم کعبه روان کم تشین کزان مجمع اگر فغانه شادم و گر ترانه زخم	که چون فغان من از مغرور و مخیرند فغان ز جوش خم لا جور و مخیرند که گرفتند ز بنیاد مرد و مخیرند همیشه مردم بیوده گرد و مخیرند تو گوش دار که از روی در و مخیرند

<p>شهید مضطرب خاک شدگر بره است  هنوز خسته دلم راه بر عدم میند  قضا هنوز نیفتاده بود طرح کنشت  هنوز حسن نگار سیه ندیده بود صلاح  هنوز سایه نشین آفتاب بدست زلف  بچان دوست که فساد غمزه نشینند  بکعبه آمده عرفی ز کفر و رموز  باین نشانه که ناقوس در حرم میند  سرابای وجود در محبت حال دل دارد  فتان از جلوه هستی که دلها می شهیدانرا  گل امید مارا آفت پیر مرد گئی نمود  بعید حسن او گاه تبسم بیند از دلها  یکصد شده غذا بپل عصیان کرد عرفی  ز خون گرم دل سبیل بدوزخ متصل دارد  گر باد شوم بر تو دیدن نگذارند  تا سزده شادی بدلم سوخته عشقت  این رسم قدیمت که در گاشتن مقصود  گر شربت دگر زهر بلبل چن رسین جام  از تربیت آب و هوا و چمن عشق  ما معتکف کعبه نشینیم که در و ب  پیدا است از ان حسن نظربازی عرفی</p>	<p>که بے نسیم ز راه تو گریخته میسزد  ترانه بشنو کن هستان از غم طراز  یکه جو عرفی دستان نور و بخیزد  که با گلوی خراشیده بانگ غم میند  که کوس بے ادبے بر در صحن میند  که ترک غمزه بدل ناوک صحن میند  گرفته دست بران زلف غم نجم میند  که آتش از گریب یاریم علم میند  ز ذوق درد ویر و غم درون مشتعل دارد  ز رنگ آرمید نهالے حیرانے نخل دارد  که باغ آرزوی ماهوای معتدل دارد  که گوئی مرده صد ساله در سینه دل دارد  در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند  این سبزه ازین خاک میسین نگذارند  بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند  باید همه نوشتند چشیدن نگذارند  نخله که شود خشک بریدن نگذارند  بیهوده بسد کوچه و دیدن نگذارند  کین بلبل از ان باغ بریدن نگذارند</p>
---	--

<p>گر ازین دل کو گریه بیا نغمه سبز نرزد          با وجودی آنکه زهر می بنمی نوشیده ام          یا چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود          در چنین بزمیک یک پروانه دارد صد چراغ</p>	<p>صد مصیبت فت دوستی بی بر سر نرزد          زهر خندی بر فراج عاقبت پر نرزد          شیشه شکست و سنگ بر سر ساغر نرزد          با همه پروانه گرد چرخ بر نرزد</p>
<p>وقت عرفی خوش که نکشودند چون در جوش          بر روز نکشوده ساکن باشد در دیگر نرزد</p>	
<p>گره در کام دل از نجست زبون نکشاید          سینه بر تیغ مزین یک نگه از دست طلب          آنکه میگفت بستم کار فرد بسته کشاید          چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم          جابجاست آنست که گر صبر کنم با این درد          تو چه در سینه نمی گنجی و لبها بسته          آن عکار اگر تم تیغ زین غیرت عشق          بنایم نبود لهما ملامت در بند</p>	<p>گره از رشته ماسح و فزون نکشاید          که زهر موسی تو صد حقیقه خون نکشاید          آنیک آورده ام این عقده کنون نکشاید          یکمان آید و بر صید زبون نکشاید          که به طعن لب ارباب سکون نکشاید          لب این طائفه از زهر مزین نکشاید          از برون پرده نه بند و زورون نکشاید          هرگز این سلسله غالیه گون نکشاید</p>
<p>عرفی آمد گرامی همنفسان که غم و درد          بر دل مادر آشوب و جنون نکشاید</p>	
<p>آن دل که بجز تو آرام بر آید          بر زهر و دینا غم شیرین نکشد لب          آتش بغم جان بگرفتست که از تن          گزشت تو در صومعه زنا زخا نه          مشکل که نشود نغمه کشا در چمن خلد          ما را که بر دنام بسنم تو که از ما</p>	<p>زدوش مصیبت زدگی نام بر آید          آن حوصله ام کو که با این جام بر آید          تا حشر اجل که کند ابرام بر آید          آذانه کفر از دل اسلام بر آید          مرغی که به چرم دگه دام بر آید          در جمع مایه زوگان نام بر آید</p>
<p>آن سوختگانیم که گراشتن و زرخ</p>	<p>سجده بدخ دل با خام بر آید</p>

<p>زمان با تو بگویم به عرفی که سبادا نامش بزبان تو بدست تمام بر آید</p>	
<p>زلفت جمع آر که جمعند پریشانی چند بلقنس چاک بر سیند گریانی چند کے درو پردہ از کردہ پشیمانی چند مستے آلودہ آلاش دامانی چند</p>	<p>چند بے بہرہ شود دیدہ گریانی چند گلر خان محبت نایاب بیابند نگر آنکہ آمادہ کند پردہ نا کردہ گناہ کبریائی تو براغم کہ نیارد بتظر</p>
<p>عرفی افسانہ ناگوش کنان حلقہ زدند خوان بیارای کہ جمع آمدہ همانی چند</p>	
<p>ز نام تو بہ ام آئینہ رنگ میگیرد کہ اولگاہ بر اہل درنگ میگیرد خبر ز کوچہ ناموس و رنگ میگیرد کہ مابصلح و ہیم او بہ جنگ میگیرد کہ تار زخم جدا گشتہ رنگ میگیرد</p>	<p>ز بوسے بادہ دلم آب و رنگ میگیرد ز محبت لکن اندیشہ زد با دہ بیار دلم ز کوئے خرابات دور کردہ ہنوز ہلک ہستے مار و نادرہ سلطانے ہلاک جو ہر شمشیر ناز و خوبانیم</p>
<p>ہجوم عشوہ یار است بر دل عرفی سپاہ گیت کہ شہر فرنگ میگیرد</p>	
<p>این رنگ چند بریش دل مردم ریزد جرعہ لطف کہ در جام ترجم ریزد کز من این جرعہ بگیرد بسر خم ریزد مشت خالی کہ صبا بر سر مردم ریزد کہ گرش دست و بدن خون بہ جسم ریزد</p>	<p>تا کی از لب گہر آن مست تکلم ریزد طرفہ مالیت کہ دارد اثر ز ہر قسم مردم از درد و مصائب نشد کوسانی ہمہ ماتم زندگانیم و برین بہت گواہ وای برین کہ غیور کی ز غم دل بر بود</p>
<p>عرفی این غمزہ بلا نیست کہ درد و زحرا نشتری بر دل ارباب تعظم ریزد</p>	
<p>خون ترجم از دل شمشیر او چکد</p>	<p>آن مست ناز کز نگہش نے فرد چکد</p>

دارم گمان که نامه عصیان شود سفید احباب گلفشان بلب جو مبارمین من تلخی از ملاست دشمن سخته کشم مگر سر صمیم گریه به بین کاشک ما عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات	دو قطره اشک گرز پی شست شو چکد خونم ز دیده جوشد و بر طرت جو چکد این شربت از دماغ مرا در گلو چکد تنهانه از غره که زهر تار مو چکد آن مایه نیست که ز دل موری فرو چکد
--	--

عری بکاوش آمده یارب ملل که من آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد
---

دشمنگان که بسته تدبیر میشوند برگه ز بوستان خرابی بخیده اند این ناوک از گمان که آید که طوفان این نقشه از کجاست کهستان شیخیم این شاه باز گیت که در صیدگاه	دارسته از کند زربخیر میشوند جمع که سایه گستر و تعمیر میشوند صید افکنان نشان این تیر میشوند کردن نهند بسته زربخیر میشوند مرغان بال بسته هوا گیر میشوند
---	---

عری چه حالت که در شهر نجف ما نازاده کو دکان به رحم میر میشوند
--

دگر خلوت بهشت خانه خماری باید چنان با عشرت دوروزه بلیل حسد آید خزان جور زلفت او دماز افسانه دارد نماند کینفس از دوستان دشمنم در دل کس که هر طاعت ماند اندر کعبه یکست تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم	ز او جد صوفیان صد حقه بازاری باید که بنداری درین گل نرباری باید همین گویم که زین گلشن بلیل خماری باید ولی از دوست اگر خماری نعلد بسیار می باید اگر دانه حساب بطلب از صد کاری باید کنون میسرم و با من بهت ز ناز می باید
--	---

دماست رنگ حرمی بر زبان می آورد عری بدستان لفاق آلوده استغفار می باید
---

اهل معنی سر صبح را در دهم داده اند جلوه شیرین نشان قدر دهم داده اند
--

دیگران در انتعاش از غم و حزن بر طالع  
 بسته ام صدر رخسار از دین بهر تعمیر حرم  
 از تماشا گری درون بزم دارم به نصیب  
 تاب زخم ناوک صید افکنان شخفت  
 خروار افسون ز بهار و تم بریشان ترکند  
 گر بنوشم آب حیوان حیب گیرند درو آ

و ده چو ذوقی از لولای از غم دادم  
 خسته از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند  
 رخصت نظاره گاهی از بروم دادم  
 کز شکارستان دل صیدی ز بوم دادم  
 من که باطل تامله سحر و فسونم دادم  
 من که در طفلی بجای شیر خورم دادم

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد  
 این بشارت عرفی از نجات بوم داده اند

چو قنق در دل آن عشوه ساز میگذرد  
 درین غم که مبادا بگیرمش بضمیر  
 بدل گذشتی دبا آنکه عمر با گذشت  
 بشهر عشق نیازم که ساکنانش را  
 بغیر تم که ز تعمیر رنگ می یا بند  
 خراب حاله دلما به بین که آن مغرور

که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد  
 جو حرف اهل دل امتیاز میگذرد  
 هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد  
 تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد  
 گوی که در دلم آن دلنواز میگذرد  
 بهمد حسن جوانی ز تاز میگذرد

عنان دین دل من ز کف رود عرفی  
 که آن کرشمه باین ترک تاز میگذرد

کسی که ز بحریم رخصت آرد  
 کسی زمره ارباب دل ندارد دراز  
 باب عشق نیازم که کشته دل من  
 ز می شکیب که دست کرشمه بستن دوست  
 بجای کندم آنقاب قنق کباب  
 دل اجل شکند و رن کوهی کز دوست  
 ازان بمیکده برگشتم از حرم کاخا

نوید وصل ببولش صبا نغمه آرد  
 که تحفه ز غمیم بلا نغمه آرد  
 کز دجشمه او بے صفای آرد  
 هنوز حسن پرے و حیا نغمه آرد  
 که کس پناه بظل هماغه آرد  
 کسی که کرشمه زرق دریا نغمه آرد  
 بنهر ارقاقله جان صبا نغمه آرد

بگفتہ شکر تو عرفی نے شود تسلیم  
گبو کہ رسم شهیدان بجائے آرد

زہر دواغ کہستان علاج می طلبند فریخ مشعل شمع راه تیرہ دلالان شکوه تاج شکستند و تخت مرگند دند سبا دلذات بیمارے دل آمان را فغان ز جلوه آن بہت کابل دین بدعا	کہ جامے شکنند و ز جلاج می طلبند چراغ آرد دل شہائے و اج می طلبند زہم ہنوز نہان تخت و تاج می طلبند کہ اعتدال ز بہر مزاج می طلبند ز بہر طاعت ایزد رواج می طلبند
--	--

گذر بگو چہ بہت میان شہا عرفی  
کہ کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سر اسیمہ دلم و در بدرے بود ہر گاہ کہ اندیشہ عنان در کف من داشت با آنکہ نمیداد امان سیلی فقرم ہر گاہ کہ مژگان مرا شوق تو برداشت در بستہ اندیشہ بحر خسار ندیدم نگستہ زہم جذیہ توفیق و گرنہ	اندیشہ دل جاگی و دل سفرے بود کارم ہمہ در کاسہ صاحب نظرے بود دائم سر من در ہوس تا جورے بود گر قطرے در گرد جلہ مشکم جگرے بود گلبہ ہمہ در خواگہ بچہ بچہ بود شبگیر طلب بر اثر بے بصرے بود
--	--

جمعیت عرفی ہمہ زانت کہ عمری  
سود اگر بازار چہ بے ہنرے بود

تا بیکے عمر با قنوس و جہالت برود بخت بد را نخل از پریشانی باطل حکیم ز اہل از کعبہ عنان تافتہ می آید لیک رہروی کعبہ کہ دیر است حوالہ نگاہش جای محبت بران جوہرے لعل طراز جام از مالک غمہائے محبت گزد	انشاء بادہ بیتا راج علالت برود بہتر آنست کہ عمرم بی طالت برود کین طمع داشت کہ خضرش بدالت برود برود لیک ز دنیا ل حال برود کش ہمہ عمر با رایش آلت برود من گد اگر دم و نامش بدالت برود
---	--

فتان کز سینه دالم آه بے تاثیر می زاید جهان عشق را نازم که سلطان گدای او طلب کن دایه کش ز هر بیرون آید ایشان مصیبت بین که فاضل مردم دقایق دران واک	صبح عیدم از دل ناله بشکیر می زاید بسه دلشاد می میرود لے دلگیر می آید که طفلان هوس را تشنه از شیر می آید که جنون تنگ لیلے بسته زنجیر می زاید
--	--

بدلق و بدو تسبیح نکو از ره مرد عرفی  
که از تقوای زاهد شیوه ترویز می نماید

چه نهر بان بسفر شد چه تند قهر آید کشمه که و گر ناخن زساند باز قیاس کن که چه آبم رود بکوی حباب بشومی دل از عافیت رسیده من	فرشته بشد و فستنه بشهر آمد کفود گر یی تلخ و نهر ار نهر آمد که گاه گریه منادے ز دیده نهر آمد ز کوه و بادیه آوار گے بشهر آمد
---	---

مگو که بخیر آمد بد هر عرفی در رفت  
هر آنکه از عدم آمد چنین بد هر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند اینهم عنایت که غمهای روزگار چون خم به ز چاه بلا در در کشند اینگره گریز چه سود از گریختن	دالم قیج ز خوی تو سرکش گرفته اند دنبال بیکسان مشوش گرفتند اند آنانکه خوبه باده بیفیش گرفتند سر تا سر زمانه در آتش گرفته اند
--	--

عرفی مرید خلوتیان پادشاه شوی  
کین قوم زمین جلوه زابرش گرفته اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود می نمودند ملایک بازل عشق بهم گر شود کون و مکان زیر روز بر در عشق جز بیا ز قیامت دل پر خون ز غمار	گوشه دامن ما و صف میان خواهد بود کین گم دست زرد بی بعیران خواهد بود صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود مفر دشت که این نفس گران خواهد بود
--	---



<p>و دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل          و لم آخسر تماشاگر و دیدار آورد          دست فرسوده شود آخر و گنایم شوم          بسرا انجام چم ولی چه نغم بیده گوش</p>	<p>گفته بودی که بجای نگران خواهد بود          تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود          من گرفتار هنر نقد روان خواهد بود          کترین بازی باطلک همان خواهد بود</p>
<p>عربی از پیر نشان دست نداری هر چند          بر دولت بشن زنار گران خواهد بود</p>	
<p>کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد          کسے براه تو از رد که باز دیده کند          شهادتش چو مراد و کون در قدم است          کرشمه دهد امید عسر جا و دیدم          نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد</p>	<p>نزار داغ ندامت بجان خویش نهاد          که گل زیر قدم دید و پای پیش نهاد          کسے که پای طلب دره تو پیش نهاد          که مرگ بهر شگون تیرا دبه کیش نهاد          که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد</p>
<p>از مغر عربی از ان خون خوش نسیم بکد          که دست گل غم بر دماغ خویش نهاد</p>	
<p>زندانے شوق تو به گلزار نگنجد          و دوست ریا باده کثان تا در کعبه          هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست          فریاد که غمهای تو در سینه تنگم</p>	<p>جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد          بگذشته میانے که بزنا ر نگنجد          خورشید درین سائے دیوار نگنجد          اندک نبود لایق و بسیار نگنجد</p>
<p>ای عاقبت آموز مشو بهدم          در صحبت او جز دل بیمار نگنجد</p>	
<p>کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند          گناهکارم و در داک نیست آن غرت          برای آنکه دلیرش کند بخون زیرے          بناله نرم باز دم دولت از ان ترسم</p>	<p>زمانه را گل آشوب در کنار کند          که افعالی به عفو م امیدوار کند          زمانه شوق ترا امل شکار کند          که ناله و گریه در دل تو کار کند</p>

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را  
شکایت بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه تحت مایه افسانه سازند افسانه بخوانند که مستان خرد سوز زنار نمودم همه صومعه داران تا حشر سر اسیم بهر کوی در آیند آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم	با نهدم محرم و بیگانه سازند با مصلحت مردم فرزانه سازند تا دام را هم بجهت صد دانه سازند گر خاک سراخشت صنم خانه سازند کز حسن تو باز یکه با فسانه سازند
---	--

این سبیل که بنیم نئے از طبع تو عرفی  
نظم ست که از خاک تو پیمانه سازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم جز یا گوشتن قره در جهان نبود	ساکن شدم میان دریا کنار شد آن هم ز حرص دیده من ناگوار شد
--	---

عرفی بے ملاف که بر چرخ باختم  
مردے کنون بناز که بخت سورش

صد غم دمی بزاید که از اسبب نباشد خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود از عادت نظایان زنار بر خور باش در ملک عشق که از ابر شب بیا نمادند گو سبیل رضوان می باش می دهنده	ز انبای آفرینش غم را سبب نباشد در کام دوست نبود یک طلب نباشد کانه رضاد ایشان ذوق ادب نباشد آغاز روز نبود انجام شب نباشد در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد
--	--

روزی بقتل عرفی که پرسدست نصولی  
گو دوست دار من بود تا بے ادب نباشد

خضر اگر برب کس منت آ بے دارد التفاتش بلب آشنه نایست دروغ	بگذر از چشمه حیوان که سر آ بے دارد هر که جام سخن زهر عتا بے دارد
---	---

<p>ہمہ عاشق نکلند دست بزلت تو دراز          لب ترانے شنود مہتر مابے ارے          برگ گل را اندہد ز حمت دیبا و حریر          آسان گر بجدل پای در آرد برکاب</p>	<p>ہر چہ چون شورے و ہر سلسلہ تابانی دارد          این حدیث است کہ ہر وقت جوانی دارد          او کہ چون حیرت دیدار نقابی دارد          رخسار نایبہ عنانے و در کابی دارد</p>
<p>نظم عرفی ترو تازہ است چہ عالی چہ پست          خار و گل ہر چہ در حسن نشا ہے دارد</p>	
<p>ہر زمان در قنہ خوش نامہ ربانی میشود          عشق باغ دل نشین دارد کہ مرغ دل درد          ہر کہ بنشیند بطرف خوان گردشای دہر          کیمیا گزشتہ دارد کہ دارد وے مسیح          در رہ عم گر پدید آید تبلیش سپار          گر بیتے ہرزہ قانونے فرو چیند کسے</p>	<p>دین ہمہ خوفا بر اسے نیم جانی میشود          گر نشیند بر گیا ہے آشیانے میشود          گر ستاند یک نوالہ میزبانی میشود          گر بدستش ادفندہ در و گرانے میشود          گر بدست چارہ بیماری جانے میشود          در میان مردم عالم زمانے میشود</p>
<p>جان فدای ہمت عرفی کہ چون جولان کند          گم زمین گیر و عنانش آسمانے میشود</p>	
<p>عاقلان آداب آموزند و رسوائت کنند          ناگمان عشقت گذارند از حجاب نکے          باغ گل پذیردہ کردی روز کس در ہم گس          پس نکوی جلوہ کن بر سخنان زینہار</p>	<p>دامن جمعی بدست آور کہ شیدا بت کنند          پردہ بکشانا ز نادانی تمنایت کنند          من ہم از غیرت گذشتم کہ تمنایت کنند          تادعلے بہر حسن عالم آرایت کنند</p>
<p>عرفی از مابی قدم در وادی اہل وجود          صد بیابان خار خندان تحفہ یایت کنند</p>	
<p>طریق دلبرے تو مگر پرے داند          کسے کہ ہر بن شرکان بصد کہ شمشہ سپرد          ز جان طمع بر دیا بدل عیش بیند</p>	<p>کہ آدمی نہ بدین شیوہ دلبرے داند          سزد کہ ہر سر مویش دلبرے داند          کیکہ عادت آن ترک لشکرے داند</p>

ادب ز چشم لب تشنگی دهد آیم  
خدر از آنکه بدو نیک آهوان حرم  
کسیکه این همه جنش و بندگی آن نیست  
ز پا در فستد و بر خاستن محال بود  
بزرگی که نه توان لعل آفتاب خرید

کدام خضر بدین چشمه رهبرے داند  
ز فریبے نگر دیار لاغرے داند  
که شمه ز حساب سنگرے داند  
کسے که رهروی عشق سر سرے داند  
گر فتم آنکه کسے کیمیا گرے داند

بران تمنع حافظ رداست چون عرقی  
که دل بکاود و در سخنورے داند

هر کرا نشاء غیرت سلامت باید  
همت اندوه شدن باید اگر مرغنی  
جلو کشند و فرسودگی پائے کجاست  
تا نظر باز کنه جلوه کند دوست دلی

در مصاف غم دل تاب قامت باید  
نه دغاے غم و نظریں سلامت باید  
گر کنه طے ره عشق علامت باید  
تا تو بیدار شوئی صورت قیامت باید

وله

خرد دار الشفاء جمل محنت خانه میسازد  
چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردو  
دور فوری یاریت گشتم ندانم بے علاوت شد  
چون تنها کردم از غمهای او صدمه کشین دارم

خواب مستقیمین هر دو را دیرانه میسازد  
ز خاکم بلبل از غنا کس ترم پروانه میسازد  
مرا جام شراب و گریه متانه میسازد  
میان بیخاں تنهایم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیت باو عرقی  
که او در کعبه اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید  
متاع من نئے از دوست راج  
بطور مانه گنجد منع و یدار  
قیامت راز پے بستیم و رفتم  
چه باشد جان فسان این حکایت

بزدان این سخن اما بگوئید  
حکایت با من از نیسا بگوئید  
و لے این راز با موسے بگوئید  
و اگر افسانه من را بگوئید  
بدست و آستین نا بگوئید

چون حق کشنگان ادشمارند	بحق زخم او کز ما بگوئید
نشانی از دل عرفی بسا در	دگر خشم را جهان بنا بگوئید
در محبت لب خشک و لب تر میخندد اہل دل خنده زن مانند و نمی بیند کس ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست ویدہ از شاہد اید فرد بند و بین کم مباد آب و ہوا ی چین ماکہ درو	مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد لب این جمع بائین دگر میخندد بتنای جال تو حسد میخندد کہ لب شام بعد ذوق سحر میخندد گل پژمرده از لاله تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده	کہ بجنس نفس و بستن یر میخندد
اہل وفا کہ آتش ماتیز می کنند ای بیغان خذر کہ غزالان مست یار شمشیر غمزہ کند شد آہنگ قتل من برخون گشتہ تو لایک از نند جوش	چون شعلہ سر کشد ہمہ پر ہیز می کنند فراک عمر عافیت آمیز می کنند لکین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند این شہد را بین کہ گس ریزی کنند
معمور باد سینہ عرفی کہ در دوغم	تعمیر این زمین بلا خیز می کنند
کہ دست در خم می زد کہ خون ما جوشید ہزار آبلہ از ہر نفس فرور یزد ترانہ کہ چین را بخون گرم گرفت کہ شمشیر کہ برا صحاب در دم بارد	کہ بر فروخت کہ در چشم ما جوشید چنین کہ از دل تا لکم دعا جوشید کہ ناگذاشتہ برو سینہ صبا جوشید کہ خون گرم شہیدان ہزار جا جوشید
چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد	کہ عذر معصیت از لب قفا جوشید
در رخ باز ملولست و بلاے دارو	در کف آئینہ اندیشہ تاملے دارد

<p>پرده دل بکن آرد اگر شاه وصل          شرف کعبه گراز سجده آرد بایک پایست          رهبر و عشق بیابان نبرد پس لیکن          پای بریاس فشر دم غم امید گذشت</p>	<p>ز آنکه هر پرده نشین پرده کشای دارد          گوشه تنگده هم ناصیه سائی دارد          چو شمش قافله و یانگسای دارد          که همان داشت که این در دو آ دارد</p>
--	---

<p>عرقی از عهد فلک زود نکر دی امید          این قیامت که افشردن پای دارد</p>	
--	--

<p>گر شمه دست در آغوش تو شخند تو باد          دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود          سری که حلقه قتران هست می افتد          بدای بی دعا های بد نکر دم یک</p>	<p>خبا رفتن سحر سیمه سمند تو باد          هزار مرد یک دیده ام سپید تو باد          مروت ست که گویند اسیر بند تو باد          دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد</p>
---	--

<p>دوش در درمغان بودیم کس با ما نبود          رو نکر دیم از حرم یکبار در آتش کده          صد قدم رفیق و در از کوی او دیس جلا          نعمت فر دوس بر ما بختند آخر نشد          طائر خلدیم و شستیم از شاخه بشاخ          عادت دل ما نمیدانیم کسین نه آشنا</p>	<p>گفت و گو با رفت تشویش نفس با ما نبود          کز حرمش دامن غاشاک و ضل با ما نبود          اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود          کام لذت یاب چون فوق کس با ما نبود          کز هوای دل دو صد دام قضی با ما نبود          تا با بستند عمرش یک نفس با ما نبود</p>
--	---

<p>روی گرمی گو که داغم باز بوی خون          سوده الماس غم را داده آمیزش زهر          گز رام از پنجه ناز آورد سیله بر دهن          چون لب فرهاد بود جلوه گاه دیکه          من نخواهم مرد او میوه رحمت میکشد</p>	<p>هر چه نگذارد و خونائیم بیرون دهد          هست لذت بیدلی کورا ازین مجنون          ناقه را سر در حرم کینه مجنون دهد          نیم بوسی پس که بر جلاله گلگون دهد          لذتی کس زخم دارد صید و جان من دهد</p>
--	--

<p>و ده چه بزم دلکش است آنکه اهل درد را چون کیم ترک جگر خوردن که عشق از بزم این آقا و تاز مشربان نه از تاز عشق</p>	<p>ناله ماتم نشان از نغمه قانون دهد چاشنی از زهر بخشد برورش ز خون بد ز آنکه یک می تشاه نتواند که دیگرگون بد</p>
<p>کی شود عرفی و دم از گریه خالی شود هر فرقه صد چشمه و هر چشمه صد چون رعد</p>	
<p>عرض کردیم بزا هد که ریا نبرد شد گویند بر سیر دل منت و بسیار منه عاشق آنست که اگر جان بدید نامی گرفت و شمشیر بای مه کفان داند</p>	<p>کفر اندوده اسلام با نفروشد آنکه بیاری دل را بشفا نفروشد گر می سینۀ و تاثیر د عا نفروشد بمنازع دو جهانش بخدا نفروشد</p>
<p>مرد سودای محبت بود آنکس عرفی که دید عیش ابدیقت و بلا نفروشد</p>	
<p>دارم ز زخم غمزه اولد تے که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشوۀ کرد حرمان ز حد گذشت ولی چهرۀ نیاز از دیدنت نردم و نادید نیم بکشت بی بهره کشتگان تو من بعد از تو که بود</p>	<p>اما نماند جان مرا طاعتی که بود در دم بین که نیست مرا جرأتی که بود دارد بر آستان حرم نیستی که بود دردا که دارم از تو همان لذتے که بود کام شهید ناز نو هر لذتے که بود</p>
<p>عرفی بسجده صتم افند و در عبق یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود</p>	
<p>با محبت گهر عجز و نیاز افشانند گرد غم کور کند دیده جانم هرگاه مفشانید بدامان دلم نقد مراد انچه در انجمن اهل صفا جلوه کند شا پس حسن ازان خون شهیدان طلبد</p>	<p>حسن مغرور بر و دامن ناز افشانند دامن عشوۀ امید کن از افشانند که برو طعنه زند بهمت ناز افشانند دست هر خفته بر و گوهر لای افشانند کان گلابیست که درد دامن ناز افشانند</p>

عشق سوزنده جاہ است کہ ہرگز محمود	نتوانست کہ دامان ایاز افشاںد
اثر نیش دہد در دل ریشم عری	مطرب آن نغمہ ترکز لب ساز افشاںد
برہن کی رہ اسلام از ہم درستم گیرد طواف کعبہ دارد دل بر آتش و دوزخ اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش و دوزخ تراہ سرد ز اہد تیرہ گشت آئینہ ایمان	بہل تا سوی دیر کیدا جازت از صتم گیرد کہ ناگہ شعلہ در بال مرغان حرم گیرد ز صد دریائے آتش آفت یک شعلہ کم گیرد دلا علیے بیفگین با فروغ جام کم گیرد
خیال چشم او چون با خود از عالم برد عری	نہزاران نکتہ و آشوب در شہر عدم گیرد
کردل اہل حقیقت در راز افشاںد ہمت نیست کہ باینہم امید دلم عرق شبیم غلہ است ہر آن قطرہ خوی چو عجب کزد دل محمود فرزد خون گر نہ اظہار شفق میکنند از کشتن صید	زاہد از دامن دل گرد مجاز افشاںد استین براثر عجز و نیاز افشاںد کہ سمند تو نگاہ تگ و تاز افشاںد گر صبا سلسلہ زلفت ایاز افشاںد خون مرغان ز چہرہ جنگل باز افشاںد
جایی رحمست بہ عری کہ بسجہ اترست	اشک گرمی کہ لیشہاے دراز افشاںد
آنچنان ز آتش بید و مراحی سوزد آنچنان آتش رنجوری و بیاری من تا امید ز تو ام کرد بہ محراب نماز دل گریست مرا ز کم آتش عشقی کہ اگر اثر شعلہ بام دل من بین کہہای کی داغ تو معطر کند از بوے صفا رو بہرہ کہ کم جلوہ کند شاہد حسن	کہ ستم میزد و انکشت و ہلا می سوزد شعلہ زن گشت کہ اسید شقامی سوزد کہ ز تابشہ دم گرم و عامی سوزد آہ سردی بکشم ہر دو سر می سوزد گر برو سایہ کند بال ہامی سوزد بزم ز اہد کہ در و عود ریاحی سوزد آن کلیمست کہ از شوق بقامی سوزد



آتش شوق محیط دل من گشته دلی	ہر سر نوشہ داسے و مرا می سوزد
ولہ	
آنم کہ تلخیم ز غم افزون نوشتہ اند چون گم شود جنون کہ میمازبان حسن نرخ می خرابی دو جهان می کند از ان بر لوح زار نام شہیدان خیال تو آنم کہ ذوق درویشانان غم مرا	راز دلم بسینہ مجنون نوشتہ اند حرز کر ششم بر لب افسون نوشتہ اند تاریخہاے ناز تو بیرون نوشتہ اند لذت شناس زخم شیخون نوشتہ اند سر جوش لذت غم مجنون نوشتہ اند
عربی علاج تلخ دہانان ہو شمعند بر نوش خند لب میگون نوشتہ اند	
چون سنگ و فایہ دست گیرد بدست شدم مگو کہ واعظ از محتسب آمد این کہ در غلد بار اچہ زبان کہ بہر خود شیخ	بس شیشہ دل شکست گیرد آہنگ ترانہ پست گیرد ستم زمی است گیرد آن نامہ کہ نیست بہت گیرد
مے داغ شود دے کہ عرفی پیانہ خون بدست گیرد	
آن را کہ مراد حال باشد آن جبرعہ کہ در و شکوہ دارد از شغل غم کہ گفتہ نیست ہر نفس کہ در بہشت بینم نقشہ کہ نظر رہ بر نیاید چون کینہ ز طبع دو شانت غم تو کہ عید زندگان نیست	کے رغبت قیل و قال باشد و رسا غم من زلال باشد گویم بتو گر محال باشد و کار گر خیال باشد می جویم و آن وصال باشد مہر از دل او محال باشد آرایش ماہ و سال باشد
گفتہ کلام کردہ ز جورم	ہستان چنین ملال باشد

بره تو دیر مردم دلم این خار دارد سر خون گرفته من بیدن به کار دارد که هزار زخم دندان بگرش نگار دارد که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد که ز عشو چشم بند و ز کرشمه عار دارد	نگر فتم از تو جامی سرم این خار دارد به بهانه ترنم ننگش مرا و گرنه دل تنگ عیش مارا که شاد دارد و غم سخنم از آن نباشد بر اهل عیش و شین ز مقام شهر حسد بود آن گران تحمل
---	--

ز شهید غمزه او و هدایت نشانه عرفی  
که هزار شمع عشرت ز سرمه زار دارد

سیل هزار از هر بهر چون نمیرود از خلوت وصال تو بیرون نمیرود صد گام رفت تحمل و مجنون نمیرود با درمکن که ظلم به گلگون نمیرود کایجا سخن بملک فریدون نمیرود کای دای دیده که از خون نمیرود آه که از غم تو بگردون نمیرود	از دیده ام کدام نفس خون نمیرود غیرت بزم بشادی عالم که بیچگاه تکلیف عشق بین که باین جذب طلب معراج غیر تست سر کو بن و لی محموره دلی اگر هست باز گوی خیز و بکوی عشق ز دیوار و در فغان در سینه نست که آغشته با الم
---	--

عرفی تو خود مرعج که بیداد دشمنان  
زین پیش میشد از دلت اکنون نمیرود

قرار در دل و در دیده خواب بگذارد گل بهشت بعزم گلاب بگذارد که رستگار زنگ ثواب بگذارد ز نور شعاع حسن آفتاب بگذارد	مرا چو در شب بهجر اضطراب بگذارد برای شربت بیار عشق اور ضوان عطای او بکنه جلوه پاکند فردا دست که شمع من آید زانجن بیرون
--	---

از اضطراب هلاک نظاره کن عرفی  
که خیرت رخ ما را اضطراب بگذارد

<p>هر چه بگزیدم از ان کیش برین بر بود          ناله و بلبلم از شفت به گلزار کشید          بزم داود به شتم در یعقوب زدم          دوش در مجلس اصحاب شتم همه گوش          عمر و عجب دریافت ندانستم حیف          گذر عشق روا بود در آتش شعله هم</p>	<p>هر که دیدم بدر تنگده از من بر بود          در نه از طرف چمن گوشه گلخن بر بود          گز نوای شکریه تلخه شیون بر بود          هر چه نشنیدم از ان طبعن برین بر بود          که مرا بگرے پاک دامن بر بود          این قدر بود که در وادی این بود</p>
---	---

<p>عرفی انصاف دهم آنچه که کردی همه عمر          گر همه طاعت حق بود نکر دن بر بود</p>	
--	--

<p>هم نوای بلبل دهم صوت زاعم میگرد          من بگویم نشاء پر دانه با من نیست لیک          من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا          با وجود آنکه میدانم که دردم بی دوست          دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم</p>	<p>خاشیم میخراشد گل و ماغم میگرد          اینقدر داغم که تاثیر چراغم میگرد          محرمی هر دم بتقریب سراغم میگرد          و مبدم اندیشه باطل و ماغم میگرد          می نهد مرا هم دلی در صحن باغم میگرد</p>
--	--

<p>دله</p>	
------------	--

<p>مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند          دلم چگونگی باز در بصید گاه کس          ستم فردش در او زمانه پاک بدار          شکوه عشق نگار کن که موی مجنون را          کس که خاک درت را کند چو سرمه چشم</p>	<p>باین بهانه حدیث می مغانه کند          که صید ناوک او کار بازمانه کند          که خوش معاظمه پیشتر زمانه کند          فلک بشعشعه آفتاب شان کند          بسین پی بے ادبیا باستانه کند</p>
---	--

<p>جسم یا پیمه اسباب سوختن عرفی          زیرین شمع تو در یوزده زبان کند</p>	
---	--

<p>نسیم صبح چو برگ سمن منم در یزد          فلک نظر بکه دارد که میش غمزه او</p>	<p>جگر ز ناله مرغ چمن منم در یزد          هزار ناوک جا و نوگل منم در یزد</p>
--	--

اجل بصید گهی ناز او شود یا مال  
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت  
اگر شکسته دلم آستین برفشان  
شکاف گر بدلم راز را کن از غیرت

ز بس که بر سر هم جان و تن فروریزد  
فسانه باغ غم کو کهن منوریزد  
جهان غمش از آهر شکن منوریزد  
که خوشه خوشه ز مژگان من سروریزد

کرات حوصله زد گو بیا و بین کردلم  
حدیث عرفی خونین کفن فروریزد

آنکو چوین از عشق پریشان نشینند  
ای خضر شکستی بسرائیت برسد خیزند  
با آنکه مغان را بنگه مایه بشید است  
گر چاشنی شربت درد تو بیا ید

بر سجد تو فینق شهیدان نشینند  
کین بختنگی از چشمه حیوان نشینند  
در دیر کس بر لب همان نشینند  
هرگز کس دل بلب جان نشینند

عرفی بر دوا میکده ما که کس اینجا  
این زخم دل و چاک گریبان نشینند

کسے فخر بچم در ایاغ میسرزد  
کسے عنان دلم می کشد بگوے دلم  
کسے که لغبت مقصود بر درش دیدم  
که اے نور بود آفتاب در برتے  
دے مسج بود در مزاج مرده دلالان  
بجوش عشق بیا زم که از شکاف دلم  
ز کوک مایه رزق نست آنکه فلک

که زهر عشم بگوے فراغ میسرزد  
که خانه فتنه براه سراغ میسرزد  
که استخوان هایش ز راغ میسرزد  
که عشق خون جگر در ایاغ میسرزد  
حدیث عشق که خون فراغ میسرزد  
بجای قطره خون درد و راغ میسرزد  
بجیب جلوه طائوس باغ میسرزد

ختمیر روشن ما بین که کلمات عرفی  
بمانش کهر شمع راغ میسرزد

ز روی آتش موزان اگر خاک میروید  
ز چاک سینہ ام صد خط میخوردین باشد

شهیدان محبت را گیا از خاک میروید  
گیا ہی که زمین سینہ ای چاک میروید

کجا گرد و نهان خونریزی چاک سوارین چو سودا ز باغ گاه جلوه هاس دوست نازد از ان آهوی منی میخورد وادی هستی ببین بدرق زاهد خنده گلهای بنامی	که گردستی نگه دار و سر از فراق میروید که آنجا جان فشاندن از دل خنک میروید که گشت زهر ناک زوادی تریاک میروید ببین که گوشت و ستار و مسواک میروید
---	---

بهر باغ خمره او تیغ برکت میرو و عرقی شهیدی چون گیاه پشه ز آب خاک میروید
--

غم تو نیست بعیش جهان که پروازد چنین که عمره بیک تیغ میکشد همه را اگر لب تو ز در دل نک فشان آمد چو عشق یار هم آلوده سوز و دهم پاک که شمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست	هوای تیغ تو در سر و چکان که پروازد بکا و کا و دل خون چکان که پروازد بتازه کردن داغ نهان که پروازد بقیامت گمرا این دآن که پروازد مگر بسوختن کشتگان که پروازد
---	---

اگر نه محرم در روی طلب کند عرفی بجست و جوی من بی نشان که پروازد
--

دم مردن ز شوق آه که یار دلنواز آید نهان هر نامه عجزی که بنویسم لطافت او زند بر که بلا صد طعنه فردا عرصه بخش ملائک را بد اخ رشک مرفان هوا سوزد نه عرض صاحب ارباب نگر و دهمت عشقم دل معشوق را ذوق است از بهاری عاشق	رو و صد بار حاتم بانفس پیرون باز آید روان ناگشته محرم با جوا نجش باز آید اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتا آید بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید
--	---

نیاز و نعمت جنت ساز اندیشه کن ضوان که عرفی از بهشت در و با آن برگ ساز آید
--

گر بخواب اطم دیده جان گرم نشد ناودی ز دیدم لیک چنان ز آتش دل	حال دل صپت که مشب بغقان گرم نشد تیز بگشت که پیکانش از ان گرم نشد
---	---

عرض کردند بار روز ازل بود و نبود آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق ده چه گریست درین بخت شب که شرم سرم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ در ده	جز بدل دیده مادر و جهان گرم نشد آمد از دل نربا نم که زبان گرم نشد شمع و پروانه بهم محبت آن گرم نشد گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد
---	---

گرم خوزیری عرفی ز فغان گشت دلی  
سیمی داشت نهانی بهان گرم نشد

دل خستگان که بسته تعمیر میشوند خوابی ندیده اند که محسوس شوند برگه ز بوستان خرابی بخیده ماند این ناوک از کمان که آمد که هر طرف	نارسته از کند بزنجیر می شوند آنانکه پای بسته تعمیر می شوند چجبه که مایه گستر تعمیر می شوند صیدا فلکان نشانه این تیر می شوند
--	--

عرفی چه حالت که در شهر بخت ما  
تا زاده کو دکان برجم پیری شوند

نغمه کز ره تا شیر بشیون نه کشد دریت قتل من نیست که در روز جزا جذب قهر تو این ذره ندانم تا که عاقبت درد همین است که در فصل بار	بهاش دل ماتم زده من نکشد نرم دست بهامتش و اس نکشد از به انگه سینه بر وزن نکشد دل مرغان خزان دیده بگلش نکشد
--	---

وله

چفتند در دل آن عشوه ساز میگذرد درین غم که مباد ابرو دیش به ضمیر بشر عشق بازم که ساکنانش را بروے جان در دل بسته غیر تم گویا خراب حالی دلها بین که آن مغرور بغیر تم که ز ما غیر رنگ می یابند	که تا شگفته بر اهل نیاز میگذرد چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد تمام عمر بجزو نیاز میگذرد که در حریم دل آن بے نیاز میگذرد بعد حسن و جوانی و ناز میگذرد گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد
---	---

سز در غیرت اگر با نعم شوی آن زار بدل گذشتی و با آنکه عمر با بگذشت	که در میان من و دل چه راز میگردد هنوز دل ز بر جان بناز میگردد
عنان وین و دل آنجا ز کف رود عرفی که آن کرشمه جان ترک تا ز میگردد	
جان ز شوق لبست شکر خایید ظن پیبری مبر که نعمت کام دل آشفته بخت من تا چند آنکه گیسر و مزاج پروانه لبس که یا بد حلاوت از پروار	دل بدندان غم جگر خایید بخت بر آب و دیر تر خایید جای انگشت نیشتر خایید شعله چون پیوه بای تر خایید لار شوق بال و پر خایید
لب شادی یکدیگر بچندی عرفی اکنون لب دگر خایید	
که شورش که صحبت شادی بهم خورد هر غم تو گر بیکانم بکام خضر نازم بان کرشمه که جای کباب و می زخم ز جاج دوست ندارد تراوشه گر شرح کا دکا و غم اورتسم کنم میجو شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون	غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد آب حیات ریود و خون عدم خورد خون فرشته و دل مرغ حرم خورد گوشیده و لے که بد یوار غم خورد دود از قلم بر آید و مغز قلم خورد هر که دل بنده شاد است قسم خورد
نامش ز لوح هست عرفی بدر نویس آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد	
بیادم هرگز آن نخل قدموزدن نمی آید کدامی دوست می آید بنزدیک من گریه نمیدانم که سنگ قننه در هنگامه می بارد بدان دل کند دست ملامت آن نکسائی	که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید که تا آمد بر من صد قدم بیرون نمی آید که این سیر حمی از بیدادی گردن نمی آید که هنگام تقسم زان لب بیگون نمی آید

ز نام ناقه گاهی دوست را ازنا میگرد تزد این گریه بر آتش هم آید و آتش	که دیگر حسبت و جو لیل از مجنون نمی آید که صد طوفان نوح از عده اش بیرون نمی آید
--	---

دول

هر که حرصش کام زد کامش درد اهر گز نشد کام جانم در میان آب و آتش حاضرست بنده حکمین دل گردم در راه دانا نه همین دل یافتست از کعبه عشقت صفا هرگز ت در دل نیاید کین بر ایشان روزگار بسکه این درد از من دل دشمن آسایش	هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد هر که با همت بر آید بنیوا هرگز نشد سیل غم هر چند افروند شد ز جا هرگز نشد هر چه در این چشمه شستم بے صفا هرگز نشد شر مسار از یک نگاه آشنای هرگز نشد صد مرض بگشت مجنون را شفا هرگز نشد
---	--

در هوای پارسای عرفی از مهر مصیبت  
گشت صدره تائب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگو شمع نفس فریادمی آید اگر شیرین عنان را گرم سازد و بگرد خسرو دلم در دام آن صیاد ستغنی ستمی ترسم نصیحت میکنند دوستان از غم بیا ذوق منی آید ز پر و پر استعاش ورنه شیرین را	که انیک لشکر غم خوش با استعداد می آید که گلگون جانب او یا بر فریادمی آید که افتم رخنه در دام آن صیاد می آید بخاشاک من آتش زن که اینجا بادی آید ز سر تا پا صدای ناله حسرت می آید
---	---

هانا دیده عرفی غم زان دلفریب هست  
که می آید ز زرش باز خوش نشاد می آید

هر از غلغله سینه داغ میرودید تو یک کعبه آماده کن که در هر گام بهشت گو که تا شاکند که حسن ترا سج کو گهر آفتاب را مفروش هر از کعبه خراب و زار گشته و دست	ز بزم گاه بخت چراغ میرودید هر از خضر براه سداغ میرودید ز باغ لاله و از لاله باغ میرودید که از خزینه پاکش چراغ میرودید کز آن سلامت ازین درد و دل میرودید
--	---



هنر احسن که شعرم ز استین نشانند	که زین صفت کلم از دماغ میسر وید
مگر ترانه عرفی که بگلشن برود	که بانگ وز دزدستان زار میروید
جامعتی که بناموس و نام می گفتند بیابین که چه فتوی دهند درستی فغان که جله فتاوند در شکیب و دام بصحن ویرشندم ز خادمان حرم بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم رموز آتش مهری که برین نشکافت تمام بوده بیک حرف گرم و باغافل بلعبه صدره نزدیک و دور دیدم یک	بدیدم درستی و جام می گفتند همان گروه که می را حرام می گفتند کسانکه عیب اسیران دادمی گفتند که اهل دیرمغان را سلام می گفتند همان که بر در بیت الحرام می گفتند ز اهل دل پنهانیدم که نام می گفتند نکایه بیتی که بهمه نام می گفتند بگو که صومعه داران کلام می گفتند
فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند	سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند
کسی که در تپ عشق تو بنفش خویشش گیرد دم عیسای بخند اندک امید صیادی مر کندان بخوابست ای صبا بر برین گذر ازان با عشق هرگز اتقانی نیست تقوی را	نه عیب خود پرستی هر زبان بر درون گیرد که در فصل بهاران دام و منج چین گیرد که گر گنه ناکان در بنال بوی برین گیرد که عاشق نکته باز بهدیش برین گیرد
ز دم در گوشه تنها که ریزم خون خود عرفی	مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد
اهل معنی دوش بردوش عقولم دیده اند آشنای شان من و ایسترازی بگفتیست غم ملاکم کرد و کس غمگین نمیداند مرا و دشمنان عرفی زین غمگین نزار و دستان	چون دعای نویشب بر عرش قبولم دیده اند بکه از باب حقیقت بود الفظولم دیده اند بکه در ایام آسایش ملولم دیده اند تا تنها به نومید از حصولم دیده اند

ایمل بیت لب از دعا بستند	که بخدایت رخسار بستند
کرد آئینه بود جاده و جمال	باز آئین غم کجا بستند
شده ریزند بر سر و دستار	گر گل فتنه دستها بستند
رفت بنگام بار سوختگان	دعا بر لب صبا بستند
با کلید بهشت آبشکتر	در دوزخ بر دی ما بستند
بعدم کی روان شوی عرفی رو که در واره فنا بستند	
ز رنگ عافیت باز دم دل شعله میسوزد	نه از دل گریه میجو شد نه بر لب خنده میسوزد
چراغ روشنیست از عشق او در محج هستی	کز آواز فرخش میگرداند بند میسوزد
نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی	درین طوفان آتش رفته و آئینه میسوزد
مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقت این که اکثر آبروی گوهر از زنده میسوزد	
چه پر بیم که بجانب بهدای ما چه کند	دران چین کر گل آتش بود صبا چه کند
بسم تو که ناسوزد و دهر در بسم	بسیه نیش زنده نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال می طلبی	تو خود بگو که اجابت باین عا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست	چه سر بریده شود سایه هما چه کند
گو و فاکند دوست با نیش عرفی نمی شود بوفا آشنا و فاجه کند	
زاهد به سکره عشق نهرا سان نرود	دامن دل بکشد از پله ایان نرود
شهر دل خالصه سلطان محبت گردید	بعد از ان عاقل تدبیر بدیوان نرود
برده دار تو اگر فرود دیدار دزد	حد قیامت شود و کس در رضوان نرود
بامنه بر سر بالین اسیران گاهی	بسیج بیدر دنیا بد که پریشان نرود
بر دم بر دم خنجر که بان بیه با	سایه مرغ هوا بر گل وریحان نرود

کاش آن کسان که شمع از آن تند خواهند این تشنگی بجایم و سبوکم نمی شود انیمت التماس که باراپس از وفات نازم بغضه کش که ز شوق خدنگ تو	صد دل نموده نیم نگا به باد کنند باساقیان بگوئی که فکر سبو کنند زندان باده نوش بی شست شو کنند آسودگان حیات دگر آرزو کنند
---	--

عرفی چه بیم داری از آسیب دبران بگذار تا بجای تو ناخن مندر کنند
---

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد دل خوش کن مردان خرابات بود عشق معنی بدلم باز شد اما بربا تم بکاش لب لیگون که لب شهید فروشم	قاصد بیداری که رود خانه نگیرد از شمع که در کعبه و بتخانه نگیرد این گنج روان جای بویانه نگیرد آفاق بشیرینی افسانه نگیرد
--	---

کم نیست که از تو به پشیمان شده عرفی گر سجده میندازد و پیمانه نگیرد
---

هر کس که در بهار صبح ابرون رود عارف بخار و گل چو بهر بند بوی دوست حسب با مجوی بر اثر عشق رود که گل سرچشمه تراوش دشنام هست است	عیش آننگهی کند که بدوق جنون رود روزی دری کشاید و بخود درون رود رویش بطلب است ولی دانه کون رود هر با چرا که بر سر دنیا می رود
--	---

در یافتن زبونی و عرفی که بهر گام صد ره کوی نجان عرفی زبون رود
--

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند آنها که آهوان حسد مرا کنند صید مناسه زاهد و راهل نداستم امشب که روی خلوتم از شمع روشنی است تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق	که شمع بزم و گاه گل دامن من اند در آرزوی ناوک صید افکن من اند آنانکه رهبرانم ترار هنر من اند خورشید و ماه و طیفه خور روز من اند طوبی و سدره خار خوش گلخن من اند
---	---

	عرفی نوای فوسه بر آرم که اہل درد بہا کشا وہ منتظر شیون من اند	
گر حشر ایاں دلنواز نداد آنکھ فوسے پلنگ داد دردم افزہ روز کوٹہ وصل چون بخود دوست داریم کہ فلک سیم قلب حیات از دست تا بتا زخم کشد در آخر کار بنوازش مرا نیا نداد دل و طبع زمانہ ساز نداد کہ سبب شبہ دراز نداد یک شب مرا غمراز نداد چرخ دایم گرفت و باز نداد او لم چون ہمیشہ باز نداد		
	بسکہ عرفی بزرگ شہرت داشت قلب او اس کے گداز نداد	
خوش آنکھ حیرت از جلوہ جمال تو باشد چنین کہ حسن تراقتہ دوست کردہ نام بوصل چون بگذارد در حسرت تو نہ است ز ضعف خویش ہلاکم امید وحی ترسم بجویم گرمی ام از بادہ وصال تو باشد برای اہل قیامت جہد خیال تو باشد کہ مانع نگشایم ہم الفعال تو باشد کہ زندہ مانم و این باعث ملال تو باشد		
	ممنوع چون دیدم کسے بحال تو عرفی اگر کسیکہ دل از جان کند حلال تو باشد	
ز چشم آب حسرت مے تراود چنان درد دل خلد گاہ نازم ز سہ بے آبرو آن جل کہ ازوی بگو تیغ از بچہ شربت آب وادی خندہ کن کہین دمای آتش آلود ز ہر مومیم شکایت مے تراود کہ کفرم از عبادت مے تراود بکا ویدن محبت مے تراود کہ از ہر زخم لذت مے تراود کہ زین جشمہ اجابت مے تراود		
	تراود از دل عرفی فے سخنا وے ہنگام فرصت می تراود	

<p>جال شاهد امید در نقاب نماند          قریب تشنه لباس نیز یا سر نماند          که عقل معرفت آموز در جواب نماند          امید معرفت آموز علی ز کتاب نماند          که درد یار محبت دل خراب نماند          چنان کشید که رشتی با نقاب نماند</p>	<p>بیا که در چمن انتظار آب نماند          ز لب که چشمه امیدم ندو برون          کدام سکه شمع در میان افکند          برای آنکه ز تر ویرامان عناد          عنایت تو چنان زرد صلابی همورس          تر پیال احسن ترامه کنان</p>
<p>بده بدست عنانی عنان عرفی را          بسین که نیم قدم در ره صدواب نماند</p>	
<p>که از دنبال درد آماره میگرد          که داغ سینت پیر و انداختن سود میگرد          که گردون در زمان کامرانی بود میگرد          که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگرد</p>	<p>دل در عاشقی باز خم زهر آلود میگرد          بسوخته کفشت قومی شود هر که که می بینم          ز طایع تا قیامت برگ غم دارم ولی دغم          سنگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب</p>
<p>ندانم که کز کد امین باده سستی میکند عرفی          که ناکامی طلب در کعبه مقصود میگرد</p>	
<p>دل میدهد جان میچکد سر میرود دین میبرد          آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد          گر خون دل گل میدهد در زو غم چین میبرد          هر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد          با خلوت حسن قبول آشوب کین میبرد</p>	<p>هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه آئین میبرد          از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام          کز باد صیقل باد وصل آمدنم فروده          گر یار شادی هست دل هر که که نامش میگیرم          خیزد عاسی از لبم کز معبد تا قوسیان</p>
<p>عمری دهد جان راز جاتلقین کند بهر صنم          کین هست پیمان ناگهان زین حلقه بدین میبرد</p>	
<p>شعله رفتم بدو رخ مشت خاکستر نبود          رفت دندان ما و غنچه بسودا کثر نبود</p>	<p>تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود          از بهشت افسانای رفعت کاجبارس دل</p>

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکند  
عشق بت درزیده ام محبت میدانم دلی

بود پایش بسته آخر به نصیب زربنود  
کرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تبار دل پر شعله عرفی تا کی  
همچو بیاورد دل را بالمش و بستر نبود

بنازم شیشه می را که خوش مستانه میگیرند  
کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماقوم  
دل خود را بآن خوش میکنند جگرش دنیا  
کسی که ز داوی عقل جنون بیرون کشند خود  
نگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان  
کسی کوشیشه غالی کند تا بر شود خشمش

سرخ کرده دور دامن پیا نه میگیرند  
چنان که نوصه سازی که بد از افسانه میگیرند  
که با خلق جهان در یک صیبت ناله میگیرند  
نه در معمره میخند دهن در و بر را میگیرند  
که شمع اندر میان خنده و حیرت دانه میگیرند  
اگر با ما کشد ساغر یک پیانه میگیرند

جهان در مردن دل گرفته و سوز هست عرفی را  
که گوئی در غرای عاشقی چایانه میگیرند

لمجد جلوه زمین غم دلم آرمیده باشد  
اثر از ننگ چو باد دلم از شراب دائم  
چو دود و ملول گرم ز برم کساره سوز  
نبرد دل غیورم ز خدنگ بار لذت  
چو در صدف رفیق بر من نگر و بگریه دائم

که بسی چنان بمرگم جو توئی گریه باشد  
که ز جام قطره می ز لبش بکیده باشد  
که بشوئی کس آیا چنین شنیده باشد  
بکدام دل ندانم هوشش غلبه باشد  
که بتازد گز زبانه بکج تو در ده باشد

و دهر آنکسی بر عرصه بکشد آرمیدن  
که ز غمزه تو در خون نفسی طبعیده باشد

عشق گوگرد دل و دین نام و نشان کم باشد  
ای خوش آن حسرت یار که گردد ز دلم  
ای خوش آن بنیادی فوق که بنیان دل  
تا ابد نشد با نکت دل خواهد داشت

اهل دل با شرم و ایمان زیان کم باشد  
صد حکایت بدان جمع و زبان کم باشد  
راه آید شد دستم بدان کم باشد  
بوی گل نسبت که در فصل خزان کم باشد

	عرفی از روز ازل گم شده کار خود است	
جنون هست از لوی چند در دیوانه میگردد که در بازارها میخندد و در خانه میگردد که عاشق بے قبح میگردد و دستانه میگردد بمان ماند که بر بیگانه بیگانه میگردد	ز صورت بیل اندر بوستان فرزانه میگردد درین مائیم سرا با صلح شانی صاحب شو شراب ایامی گریه ام ساقی قنچ لیکن ز شگش یستم تر شد دل از ناز و استغفار	
	کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی که میگردد بر روز خویش و بید روانه میگردد	
فتا کلچین با گل غنچه هم پر بار کس ماند ورش گر باز باشد روی تو دیوار کس ماند چو غم رود آورد اندیشه را رفتار کس ماند ولی کافند بدست عشق بے آزار کس ماند کس کاید سیجا بر سرش بیمار کس ماند درین گلشن گلے گرفتند پیر بار کس ماند	فلک مای و غم صبا کس به شیر کس ماند لگو هانی بر از خلوت ندان باغ وستان را منم دائم صلاح انوش کار افتادگان لیکن نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردد ز وصلت یافتم صحت بهمت بود بیمار بیار و باغ مادست خزان و آستین دارد	
	بز نارمغان بستند عرفی را میان آرد میان انجمن شایسته بے ز نار کس ماند	
بعد حیرت مای آرام خاموشی بود در مزاج من خودی و اردی سبوشی بود هر که او با آفتابش میل بهدوشی بود اے با تقوی که گردانے فراموشی بود	گفت دگو عین جد است از چهره گوشی بود بادیه حکمت کشیدم نشاء غفلت فرود ماند اند چون میجا بود در اعجاز دم گر غرورت میدیده تقوی میخانه گیر	
	مانه بندی لب نگرده صاف عرفی ذائقه بادیه لای شراب راز خاموشی بود	
نزار از فیه از دل بیک پای که بر آید		بیار بادیه که جانم دسے ز ناله بر آید

شہسوی نامہ دانش بجز رسالہ مستے  
بنوش جامی و اسودہ شود و سوسہ غم  
پنجش کہ شعبہ میزبان دہر بلند است  
بدین جال اگر بگذریں سوسے گلستان

بود کہ خال مراد تو زین رسالہ برآید  
چہ غم خورسی کہ جهان کارت ارجالہ برآید  
اگر بزرگ ہر نیالودہ یک پیالہ برآید  
ز گلبنش گل و برگ ہزار رسالہ برآید

بطلیہ نقاشد است سایہ ہمت عرفی

کہ از قبول دعا ہا ز دست ہا برآید

کسے بد و رحمت خما حرم نکشد  
ترا عبادت و مارا محبت اعرزا ہد  
بسوز برہمت اسجو دیدہ ناقوس  
چو دود سیدہ من سائبان زند فردا

کہ در کشد قنچ زہر درد و ہم نکشد  
بجل کہ کار بہ ناد آئے قلم نکشد  
کہ تنگ نسبت ما ویر چون حرم نکشد  
ز آفتاب قیامت کسے الم نکشد

ہاں بہ است کہ عرفی نیز مرد ویشان

سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بہشت خاص شازا ہدان نیاز کنند  
فساد و صحبت نا جنس در مقام خود است  
تر زیر جلوہ ہستی نیازے بارو  
نہ جائے خواب خموشی ست صید گاہ جان

درون روید بفرد و سق در قرار کنند  
پس از مصاحب نا جنس حتر از کنند  
بجلوہ گاہ عدم در شویم و باز کنند  
حدیث واقعہ کبک و شاہیا ز کنند

مصاحب غم عرفی شود اگر خواہید

کہ استماع سخن ہائے جان گذار کنند

بر غم تو بہ من چون بست پیالہ بنوشد  
بہامی گوہر یوسف کسے خود او نقاشد  
کسے بہ بند گے آرزو کہ در شائل طاعت  
خبار کو چہ راحت بدانش نشیند  
نگویمت کہ زن تیغ جوہر دل عرفی

بر دی گرم تو ساقی کہ خون تو بہ بنوشد  
ہماں بہ است کہ اورا کسے باد نفروشد  
در بہشت نہ بند و بروی خویش تہرشد  
لباس درد تو بر ہر کہ روزگار بپوشد  
رضانہ کہ پس ز مرگ در لحد بخر و شد



<p>دل ز گوشه کفحن بطوف باغ آمد بر بلبلان چین بعد ازین که گوش کند دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس</p>	<p>مگر خزان شده وقت نوائے نزار آمد که عند لب نفس دیده بر باغ آمد که آفتاب درین خانه با چراغ آمد</p>
<p>مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش که سوئے صومعه مخمور و بے دماغ آمد</p>	
<p>مگر لب تو قرین شراب میگردد چگونه حرف غم آرم باین حیا بر لب چنان زردی تو چیدم گل مرا و اشب ز بس خیال تو آرد به جویم چشمم دلت بمن ده هر دی گر شمه ریز و بسین</p>	<p>که آب در دهن آفتاب میگردد که شعله نیز نند آفتاب میگردد که زهر گریه چشمم گلاب میگردد بگرده هر شره صد آفتاب میگردد که از تو چون دل مردم خراب میگردد</p>
<p>چه آتش ست ندانم بینه عرفی که دو نخ از نفس او کباب میگردد</p>	
<p>برهن کیشم که صد تم طعنه بر اصحاب زد مر جا ای عشق گمانه که بے آشوب تو سوح طوفان سایه هر که بر سر کنسته فگند کو کلاب کفر تا بر چیره ایمان زخم</p>	<p>طاق آتشخا نام صد خنده بر محراب زد عاقبت خوش نمیکه با بر بالش بنجاب زد منعم از بهر تلی نمیکه بر اسباب زد گر تکی از بهوش گشت نمیکه بر محراب زد</p>
<p>خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل این منور شعله گردید آن قلع بر آب زد</p>	
<p>از پے صید گر تا بجای نرسد در ره عشق ای بلا ملت کامی بس است رو که ستم کند برین آرام دوست مانده بطیب اجل عاجز و حیرت زده دوش که طاعت کرد و مجمع بیگانه بود</p>	<p>ذوق ربانی نیافت آهوی سرد کند جان سلامت روی باده فدای گزند دل که فراغش صبا دسینه که بر باد رند هم نفس ساوه لوح که کو که بسوزد پسند رخصت جامی نداد مختص با کوند</p>

تا دلم از جام قرب یافته کیفته | تنگ خار من است نشاء عشق بلند

تا بحریم وصال تنفس عرفی است  
خون ز لیم سیکه عاقبت از زهر خشن

دوش از پیش نظر چون غش از دل برود تا ابد ناوک کاری خورم و جان بزم چون رود غمزه او تیغ زنانه از دنبال بود اعی که مرا می برے اعر دل بگذار سگ آن صید زبونیم که در صید گسی	ملکنم آه که یک دم ز مقابل برود دشمنی اگر نکند بخت گرفت ابل برود نیم بسمل عجنه بست که بسمل برود گر بزم سن و جان از بسمل بمل برود نفلط کشته شود ظلم بخت امل برود
---	--

وله

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد در میان گریه مستانه غرقم شمنه کو گر فخل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام زین که عالم کفر گیرد که در آرد بر تیغ قطصن چون توی کشود برقع لاجرم عابدان گویند با شب نده در کفیه صامت	بر زمین را بسجده در گردن بیاز آورد تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد عابدی گش زلفت اودر قید زمار آورد گر دل شیدا می موسی تاب دیدار آورد روزگار بجز یوسف را بیازار آورد کو کسے کین شرده از دلهای بیدار آورد
--	---

عجز را از دوقیست عرفی تا شد مزنهار جوے  
ورنه کوز خمی که ز در دم بزمار آورد

دوش مل آرایش زرمش تمنا کرده بود جان ز شرم نا کسی و فخل نمی شد در بدن وصل بسمل مطلق مجنون نبود او را دام ای طیب لذت آه من کون و مکان در اشت حسن را از شیوه با گاهے بود وسیله بنانه در دلا مت صبر کن عرفی که آخر قیض عشق	دیدة امید را مست تا شا کرده بود در حرم سینه کز اول غمت جا کرده بود لذت آوار گیه داشت پیا کرده بود گر دو امید داشت در دهن من بجا کرده بود ورنه موسی بطلب صدرة تماشا کرده بود زین چمن گلها بدامان زینجا کرده بود
---	---

اسے گریہ ریز شے کہ ہلاکم نے شود صحبت در آرزوے دلم ماند بچیان نازم بحسن و عشق کہ از جام اتحاد خاصیت نیاز کہ کن کہ جو دو دست خواہے بگلشنم برو خواہے بجیشمہ سار	سیلے کہ کرد جور و جفا کم نئے شود از لطف او امید دوام کم نئے شود مستند در میانہ جفا کم نئے شود عالم گرفت و فقر گدا کم نئے شود در دم نقل آب و ہوا کم نئے شود
--	--

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف  
کز باغ اد نسیم ریا کم نئے شود

کہ دام محظہ دلم کرد غم نئے گردد کہ دام ز ہر بلا در سقاں میریزم فغان کہ از خرد و عشق کردہ انجیل ہو اسے صومہ رانیت نقاہ کردنی ہزار مبلوہ دریغ از دلم کہ خرم عشق	ہلاک در دو خداے الم نئے گردد کہ آب در چمن جام جم نئے گردد دو کار خانہ کہ ہمراہ ہم نئے گردد کہ سیج بندے دستے علم نئے گردد بخوشہ چینی آئینہ کم نئے گردد
---	---

چرا رفیق شہیدان نمیشود عرفی  
مگر روانہ بہ شہر عدم نئے گردد

و دوی ز دل برآمدہ خون جوش میزند ای سامری زیادہ کن فنون و کم کہ باز پیر مردہ گشتہ بوز کن و اغیارے دل تا جنتیم بہ فال در آمد بہشت را عدو اوے گیم کہ تزلزل اسے بستگان تا زخم دل کشودہ در خون شستہ ام	خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند در دم بر غم سحر و فنون جوش میزند در لالہ زار آخستہ کنون جوش میزند اندوہ و در برون و درون جوش میزند چندین ہزار شپہ خون جوش میزند در آتش درون و برون جوش میزند
--	--

عرفی کجاست غمزدہ ہفت سید او کہ باز  
در صید گاہ صید زبون جوش میزند

بے در کو فتم تا یک خبر از می فروش آمد	عجب کز آید وی سروس کیل میوش آمد
---------------------------------------	---------------------------------

بشارتہا کہ از خاک شهیدانم بگوش آمد کہ امشب یاس می آید اگر امیدوش آمد نصیحت را فرستادم پریشان خموش آمد کہ انیک در قیامت زخم ماندت و فوٹل آمد کہ ساقی رخت آبی در دم کانش بگوش آمد	بیدان شهادت نمیزند انیک بعد زخم ازین عہد شایب تیز رو آسائیش بان دل شوریدہ دارم کہ ہرگز بہر گنیش خدا یا کشتگان عشق را کج دو عالم وہ ندانم سلبیلم داد یا کوثر بنی دانم
---	--

وگر ہنگامہ آشوب صد جاجیدہ می بینم مگر از بادہ حیرت دل عرفی بیوش آمد
--

دل مراد بگر و حصول مے گردد مگر بگر بے نشانے اقدام نہ از عرش محبت بگمراں نیست خلافت عہد بخوابی بغم صاحب شو بود عطیہ دیوان ناامیدی بس	و عالم بکعبہ حسن قبول مے گردد کہ رہ ز بادہ بر عرض طول مے گردد کہ در مزار شهیدان قبول مے گردد کہ عافیت بہ نسیم ملول مے گردد حوالہ کہ بگر و دھلہ ل مے گردد
---	--

خراب معرفت عرفیم کہ ہر سخنش بشہر قدس دیب عقول مے گردد
--

دل بشد فرزانہ عقل از فسون و لکیر شد نسبت دل با خودم دیدم بسے کم بایہ بود یا فتم تعمیر رنگے چون بالینم نشست کیست تا گوید بشیرین گر ہوا جلوه ات گر خرابے و گفتم شکوہ مقصودم نہ بود بسکہ تا بونم گراں بار از دل پر جھڑکت	ملک شوقم را فریبت از بے تعمیر شد بر جنون افزودش تا قابل نہ بخیر شد گر چہ استغنائے حنش مانع تعمیر شد آب چشم کو بہن داخل بجوے سیر شد شکر در دوختن گفتیم کہ بے تاثیر شد خلق از ہمارے تابوت من بگیر شد
--	---

باد جود آنکہ جرم از جانب عرفی نبود بے ربانی بین کہ چون قائل بعد تصدیق شد
---

مگر ز کاوش مہرگان اولم خون شد	خوشم کہ بہر من اسباب گریہ افزون شد
-------------------------------	------------------------------------

دلم یافت کہ کے جان ز سیر بر و ن شد کہ گاہ گر یہ برون از دوشم مجنون شد کہ دوش کو یکن آرا مگاہ گلگون شد بجیر تم کہ دل برہمن ز کف چون شد	دلم ہلاک بروی تو بس کہ حیران بود کہ دم قطرہ نغوی لیل از جبین افشانہ امید من بہ محبت زیادہ چون نشود ز بت نہ گوشہ چشمی نہ حین ابروئے
نغان ز طبع تو عرفی مگو بگو کر تو طبیعت سبب شہرت ہمایون شد	
بہ ہستم بفریبند و بخوابم بکشند بہتر آنت کہ رندان بشر اکم بکشند جاے آنت کہ در عمدہ شب اکم بکشند دارم امید کہ نارفتہ بخوابم بکشند اہل تحقیق بنا بچشتہ جواہم بکشند گو مریدان کہ حسین ہم بشتا ہم بکشند	ترسم از اہل درع شوق شرابم بکشند آوردم خمر اگر تو بہ زمرے خواہم کہم من کہ کین از خواہم شدن از موی سفید چون ز آسیتہ بنجون نتوانم جان برد سختی دردلم آمد کہ اگر گفتہ شود بایزیدم کہ انا الحق بزبان می آرم
عرفی از صومعہ بگذار کہ بیرون آرم گر پسند کہ ز شوق مے ناہم بکشند	
لیک شوقم در ہوائے میل شبازی کند بانگ بر شید ز جان ز تابکبازی کند عند لیب قیس باز آغان ہم آوازی کند برہمن بر اہل دل شاید کہ طنازی کند گر بود روح الالین محرم کھازی کند عشق را در پردہ برتا با دلت بازی کند	باز شایین امیدم اوج پردازی کند تا نشانی ہست در راہ از سرم گلگون مضی با ہوسنا کان نفاق آمیز دارم صحبت دین اگر انیسیت کین جمع پریشان را بود راز عشق از این ترا و مثل میکند از بس مرغ صحبت بیگا نہ بند دوست شمع غیمای عشق
فنج شامی را بخون افکند دیگر دل کجاست کافریں بردست و تیغ عرفی غازی کند	
چو مرغ سدرہ کہ در آشیان بیا ساید بچین نبل زلف تو جان بیا ساید	

<p>ز رنگ بوسه ام آن آستان یاساید          کر شمه که دل آسمان یاساید          که خون چکان بهم از الامان یاساید          ز بوسه سوخته مغر حبان یاساید          نزار سال پس از من جهان یاساید          که گشتگان غمت را روان یاساید</p>	<p>برایم از در یارے ادب که بچندے          ز رنگ حوصله ام آسان بوقول بش          کمن هلاک بیان ریچہ ام بزن زنجے          سبب بیاع ببوسه گلخنم کا بخا          دلش که مانده شود آسمان در آزار          چنان بام تم دل و غمت کم بشیون</p>
--	--

نشان که تلخ سرشتند بکیم عرفی  
 نشد که زاعی ازین استخوان یاساید

<p>بر آبله پائے که ره سپر نداند          پروانه چسبناخ حرم و دیر نداند          آئین شروفا عده خیر نداند</p>	<p>آواره دله کوروش خیر نداند          عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر          ز بهار یکا وید و کین مخ سر مست</p>
--	---

جز بادل عرفی نه بر سر نمیدانند  
 کیفیت این زمره را خیر نداند

<p>گناه کار بخت بد بے گنه گیرند          گدابه تخت نشاند و باد شه گیرند          که شجر اراغ ستانند یا شجر گیرند          بگو که صفات کسان جرعه زده گیرند          بمن حواله نویسدیم گنه گیرند</p>	<p>بکام عشق جو بر اهل صدق ره گیرند          مجو بکل شاهی که در ولایت عشق          چه ظلمت است که بینندگان نمیدانند          خمیر مایه آسایش است لایع شراب          کند کوته و بازو کسست بام بلند</p>
--	--

در عالمه کشتا بکشور عرفی  
 که حسن زده بر گهر آفتاب مه گیرند

<p>ناید ز دل که مار اندوه کین ندارد          کسان حسرت شهادت عید و چنین ندارد          گویند نفس که گالگون در زیرین ندارد</p>	<p>عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد          مردم به عید قربان در پیش من بکسرت          صورت نه بسته فرما و کارش در گذشتین</p>
---	---

<p>کافر تراست زاهد از برجهن و بسکن در خلوت را بجا هست این عرض و طول عادت</p>	<p>اودا بت است و در سر در آستین ندارد با در کمر که زاهد خود را برین ندارد</p>
<p>آنها که دانی ایدل از زاهدان کی دین ظاهر کن بر عرفی کو نیز دین ندارد</p>	
<p>آنجا که بخت بد به نقاصا فلو کند بس داتهای مهر فشانیم و خاک شد طالب بکام میرسد از سعی کامل است داروی عیسوی بقدرج داشتیم و له غنسل شهید عشق با تش سزدن آب</p>	<p>کارے که یاس هم نکند آرزو کند تاریشه در زمین که محکم فرو کند بازش مدارا اگر فلبط حبست و جو کند مشفق نداشتیم که مرادر گلو کند چون شعله را پاکب کمی شست شو کند</p>
<p>این سحبی که بادل عرفی سرشته اند پر صبر بایستش که بدرد تو خو کند</p>	
<p>آن طره چون علم بسود و دش منزند ز نار بهوش باش درین نرم نقشین من در نفس گدازی داین عشق بگمان ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر در صید گاه غنمه اوتا برور حشر</p>	<p>نازیک عیان بکف بهوش منزند تا نغمه طلقه بدر گوشتش منزند قلم هنوز بر لب خاموش منزند سنگی بجام رند قلع نوشش منزند امید در میان خون جوشش منزند</p>
<p>عرفی با بل هوش حرامت جام درد عشق این صلا بمردم بیوشش منزند</p>	
<p>در ره سودای او فزانه در خون میرود ساعز آسودگان غلطه چستان در شرب بس که خون آلوده خیزد و دوا شمع دلم از برون لب ندانم چون شود و لیک انگش گرچه در خواب جگر پریش نگران بدان</p>	<p>آشنا بر برگ گل پیگانه در خون میرود میکشان عشق را بیانه در خون میرود در بهوای محکم پروانه در خون میرود کوته دل بالیم افسانه در خون میرود نال مستور و نفس گستانه در خون میرود</p>

	از نگاہ گرم غریبی دیده بالا مال بود گریه زرد سوختی و آتش خانه در خون میزد	
بگدا ام ملک تا زدم که بتا حقن نیز زد که بیا حقن نشاید بشنا حقن نیز زد که گرا از نوا بگفت بنوا حقن نیز زد که بر اے سیم خالص بگدا حقن نیز زد		بجهان چه کار سازم که بیا حقن نیز زد ز سماع هر دو عالم چه ستایم و چه نایم نه تو مرد و نه نوازی نه دل آنقدر که نشاید هر قلب را چه سوزی بگدا ز سیم قلبی
	بگرشتم تو غریبی دل و دین بباخت کلین نه چنان دلی و دینی که بیا حقن نیز زد	
دلی گر ریش باید موی میانی ریش کے مانند تمنا ہے کہ در دل بشکند از تنیش کے مانند کسی کین صید بیند ناوکش در کیش کے مانند فضول بیای عقل اصلاح اندیش کے مانند کے کش غم دلی نعمت بود در ویش کے مانند		کسی کز فقر جو بد کام دل در ویش کے مانند چون شترے خلد پاسے تنگنا در و لم آراے کجا در دل گذارم ناله و صلیش در نظر دارم تا شای معانی را اگر چشمے بدست آراے ترا احسان غم آخر هر سه مویم توانگر شد
این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد تا راج گر عمر مرا عبث نقب کرد اگر که مرا حیرت این نمک عرب کرد این طرح فساد است که در رده شب کرد منعم بگو اجم سخن از اصلاح نقب کرد در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد	وله	لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد بلهانه با فالت قدر ساخته بودم غمناک بسین زمین مرا و از راه که ایام با دختر ز عیب نه و عقد حرام است صوفی بکرامات و گرفتہ شد امروز هر سئله کز علم و ادب طرح نمودم کو کوزدن قاخته سرور آغوش
	در وصل تو دامن دل غریبی الی و دامن آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد	



مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود چشم شایسته دیدار فرو می بندم مرد میدان تو ز نهار کشد نه شمشیر	شیر مست است که در پیشه شمشیر بود برستم نیست اگر کار اجل دیر شود تا بود یار چراکشه شمشیر شود
	گر به عرفی نظرت نیست تغافل حضور می توان کرد نگا هر که ز جان میر شود
غم چو شجون میزند میان دوستان نگار کن بیچاکس درد در دل گفتن چو نیر نیست درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست	جست و جویم گر کنید از بالش و بستر کن حاضرم بسم الله اول گفت و گوئی میکنید هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کنید
	اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پست بان مسلمان دگر نظیر این کاف سر کنید
و گر دلم ز می تازه مست میگردد کلید میکه بارابن و مید که بمن خواش فقه و دهر می گمان مبر که دلم چنان سرشته کیفیتم که از نفسم کدام قافله عزم دیا رحمن نمود از ان شراب که مجنون فشانید بر لب	از صیت مستقیم آواز مست میگردد نه آن کنم که باید از مست میگردد بشام مشعل آواز مست میگردد خار بنجد و خمیازه مست میگردد که فتنه بر در و در آواز مست میگردد هنوز محصل و جازه مست میگردد
	خراب ز فریبه تازه توام عرفی که عقل ازین نفس تازه مست میگردد
یاران بروز حادثه یار جهان شوند لنگان روند در قدم باسک روم جوشند چون گس به بزم گاه نوشخند در بند چو گنداشته یوسف کنیز خواب اے آسان جازه بر انگیز فتنه	چون یار شد زمانه همه مهر بان شوند چون پالنگ بزم آتش عنان شوند چون تلخی رسد همه عفتا نشان شوند چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند تا دوستان به نیت دشمنان شوند

تا دوشمنان زیر سربش کامران شوند تا ز ایران بتکده لبیک خوان شوند تا محد باوران سبک خوان شوند تا آتش طلبان ز نفهم کامران شوند در سایه دعا بدر آسمان شوند	تا بوم ای جزا زه کفشان دیر تر بزنند تا نو لباس کعبه بدوشمده ای فلک ایک رسید غمت لوان ز خوان دهند اے خدیجه مجال عبور گس مده ایک رسید مسند جاس که خاکیان
--	--

مرد کلیم صورت و فرعون میزنند  
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان تبارند

در روز بد مرا درم روزگار شد باور نمی کند که فلک عکسار شد چشمی که مست گریه بے اختیار شد زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد عادت بدر در سر شد و دفع خار شد بے هر که خون چکاند رخ شرمسار شد آنهم ز حرص دیده مانا گوار شد ساکین شدم میانه وریا کنار شد	هر کس بروز نیک مرا عکسار شد ساقی توئی و ساده دلی من که شمع شمر بنامے ریخ که چهره بنیداید از نقاب بے ذوق در طریق عمل کامل افتاد بعد از نهار جام قمع نوش ذوق را حسن از عمل نشانه رستم بدار شد جز با گرستن شرف در جهان نبود هر چند دست و پا زدم آشفته بر شد
--	---

عرفی بے ملامت که بر چرخ تا ختم  
مرحمت کنون تبار که بخت سوار شد

ازدگر بیهوش زیر دواز خنده خون چکید آن قطرهای خون که ز ریش درون چکید دل خون خوشی می خود دار و دیده خون چکید در وی از مرد و جو شد و خونی ز خون چکید	گو عشق که شامل عقلم جنون چکید لب تشنگی ز ریشه چشم کشید برون چکید خوش دل بدانم از چکید خون دل زخم چکید دل نیست اینک در دفا نشن خوش چکید
--	---

عرفی از کجویت بچکان خون دل ز چشم  
گر رنگ صبر نیست بل تا برون چکید

بدایع کفر و دین دو کوچه و بازار می باید حکایتها بهشتیارانه سنجیده نم بدستی بساطی کا ندر و طرح و دو عالم می توان کردن اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوجم اگر باد و ست در گش روی ساز گواه احش محل تنگ ست ز ابر گوشت و پیرانه می گوید	چلو و کج در کف پرمیان زند می باید ولیکن نکته مستانه را هشیار می باید بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید و اگر در عافیت با دلی دزد بخار می باید نسیم باده و آرایش و ستار می باید شمار اسب و سارابت و ز نار می باید
---	--

محبت آفتاب محشر و شکل که عرفی را  
بصحرای قیامت سایه دیواری باید

ز فتنه دل و جانم بناله بردستند چگونه می بمان آورم درین مجلس که ام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان نگو به تجربه جانی بده که نشیندم هلاک صحبت زندان به شر و شورم	که ناز و حشوه ز تاثیر صحبتش مستند که باده حوصله سوز است جمله بدستند بوی می که شنیدند شیشه بشکستند که شیشه که شکستند باز بنوشتند که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند
---	--

میاید بر مثال آید و مبر عرفی  
که اندرون و بیرون و دیو می باشدند

کس میوه غم ز یا غم نم خورد نیاسودم از خوردن غم و غم و در حدیث خون غذا غم چکید بهمدم چنان عافیت مر و زود شب غم چنان تلخ برین گذشت شدم شاخ گل سیج بلبل نخواست	که حضرت بعیش و فرا غم نخورد که اندیشه غم و با غم نخورد که هر دم شرابی زدا غم نخورد که نو باده قتل با غم نخورد که پروانه و دود چراغ غم نخورد شدم استخوان سیج ز غم نخورد
--	---

اگر خورد عرق شراب از سفال  
که کوثر ز سبیل ایا غم نخورد

کنونکه دیده خریدیم باغها گم شد برای گم شدگان صد سراغ حافه بود بشاخ مسنبل زلفی دلم نشمین کرد بروز گارسن ای شمع آفتاب محمد	شکست تو به شراب از ایاغها گم شد مرا چونام بر آمد سراغها گم شد کزیر سایه برگیش باغها گم شد که درسیا ای روزم چراغها گم شد
---	--

رسید محل عرفی باستان بهشت  
از عیش خانه جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد شد توان بود جامی بکشم تا بلی از ایل خرابات به رنگی و دیوانگی پیش بگیریم در رنگ فرو رفتم دوزین راحت دارم گر فرده الماس و مادام برسانند یعقوب مرده دل بجگر گوشه مردم	بے مستی و آشوب جنون چند توان بود شمر منده ز شکستن سوگند توان بود تا چند خود آراستی و مخر و ممتد توان بود خرویی نه بلای در چنین چند توان بود صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود تا چند اسیر غمم فرزندان توان بود
---	--

ولم

چو باسن در خون آن لعل آتشناخ اید شد بهجوم عاشقان در کوی او افروزد و خوشالم چه غم گردان پاکت بخونم گرد و آلوده نیم نامید اگر دستم بود کوه زدا مانش ز مست افتادیم در سجای زاهد شور و خج چه چاک پیرهن میدوزی ای زاهد زین غافل	بکام هر چه زهر است از لبش تر پاک اید شد کزین پس در هلاک دوستان میا خ اید شد که فراتریم آب دیده من پاک خواهد شد چو میدانم که در جزو لایک او خاک خواهد شد که سخن مسجدت فردا زمین تا خ اید شد که تا دامن گریبان کفن هم چاک اید شد
---	---

شود سودای یابوس تو افزون در سر عرفی  
درین زدودی بهمانا بسته خراک خواهد شد

در ملک محشن هر که شمشیرش نمی کنند بوسه و ش آنکه راست رود بهر تحباب	گفت و شنید نام و عیدش نمی کنند محتاج التفات کلیدش نمی کنند
---	---

<p>یار بجا بزم و فارا که این متاع هر کس که بای و هو نکشید اهل روزگار خو نیز عشق بین که جگر گوشه خلیل</p>	<p>در کشور وجود خریدش نمی کنند گوش رضا بگفت شنیدش نمی کنند آید بر بر تیغ و شنیدش نمی کنند</p>
<p>از نومود عرفی مجنون و اهل هوش گوشه بنفهاے شنیدش نمی کنند</p>	
<p>بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس تسبیح تو که ناسور را بود در هم هزار گونه مراد محال می طلبی مجو سعادت طالع دمی که در صفت نیست</p>	<p>عتان بدشمن جان داد و ابر تاجه کند کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند بسینه نیش ز زدنیش غمزه را چه کند تو خود بگو که اجابت بدین عا چه کند چه سر بریده شود سایه هما چه کند</p>
<p>بگو وفا نکند دوست با منش عرفی نمی شود وفا آشنا و نا چه کند</p>	
<p>دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد جان برفت ای غم و همراه ز رفیق آری دوش کا ئینه دل و شکش پیش نظر ای که توفیق مرا برگ فراغت میداد گر نه مقصود دلم تلخ تر از هزاران بود گر نه دوشینه اجل بهر تو میزد چرا گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت</p>	<p>ناگوارے غم کار حلاوت میکرد این گند داشت که عمری تبوعات میکرد تا بل بین که تا شامی قیامت میکرد کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد که دعا دست در آغوش اجابت میکرد کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد ورنه که سنبل تر گلشن جنت میکرد</p>
<p>بعد مردن بجهان شد ز عرفی راج کاش در حسن حیات اینمه شهرت میکرد</p>	
<p>بلوغ عشق تدر و طرب خرین میرد بکیش بر بهمان آنکس از شنید است</p>	<p>چو میوه خیر شود شاخ میوه چمن میرد که در عبادت بت روی بر زمین میرد</p>

زخم گف محبت سنے بر ولدت اجل نیامده مردم که خسته غم عشق جراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل عبیر طره حورش غبار آینه است	همان به است که زاهد بدردین میرد دور در پیشتر از روزد اسپین میرد که ازو میدان افسون آن هاین میرد کسے که گرد دره دوست بر حسین میرد
--	---

مزن ترانه بحسین بشعر من عرفی که شمع طبع من از باد آفرین میرد	
---	--

چنانکه در چین در و صند خس نے گنج زخم ناوک درو تو لذتے گیرم از ان دلم همه ترکان جنگجو طلبند در آب سینہ و صد کوه غم بنه بر دل گلو باغ بهشت آبی و در نکشای سین	بیاض عشق گیاه هوس نے گنج که آن بکوه صند ذوق کس نے گنج که در حوالی آتش گیس نے گنج چنین که در دل تنگ نفس نے گنج که بلبل دل من در نفس نے گنج
---	---

صبح و شام دران کو چه میگذشت عرفی که ترس شحنه در عیم حس نے گنج	
--	--

گر نیم قطره می زده ان سبوح چلد امید را بکش بنهانی که تا ابد بعد از طراک اگر بقیارند خاک سین آن تشنگی بوشن فروشم که تا ابد	بال فرشته فرش کرم تا برو چلد اشک مصیبت از فضا آرزو چلد هم خون دل ترا دو بهم آبرو چلد آب حیات از دم شمشیر و چلد
--	---

عربی در آینه که بسیار غم باشد ز دیده قطره اشکی فرو چلد	
---	--

سرم ز وصل نمائی بلند خواهد شد کسے که نو حکم دی با تم دل تنگ مراد بر اثر غیر کومران شتاب بحیر تم ز غزال رسیده مقصود	زمانه از گل و خس تجلبند خواهد شد حریص ز فرسوده هرزه خند خواهد شد که باز طالع ما را جند خواهد شد که صید این دل کوته کند خواهد شد
---	--

بکوی غیر نماند و داغ شربت کام بسم و همدگان امید راه فزوده ز عود و قافیه غم نیست در میان غزل	که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد که زهر خنده با نوشند خواهد شد که بار چون بر پسند دیند خواهد شد
بیا بچشم که آن آتش کس می طلبد کنون بر سینه عرفی بلند خواهد شد	
از مرگ من آن عشوۀ تارا که خبر کرد افسانۀ غمهای تو گویند بنوحه گویند که آشفته هست در آن رفت بودند هم گرم نگاه من و معشوق فخلد از تو فکیرند شهیدان محبت در صومعه زاهدان یاده گسارند	آن فستیه ماتم زو بار که خبر کرد از درود لم اهل عز اما که خبر کرد زین غم که فزون باد صبار که خبر کرد بیگانگی آموز حیار که خبر کرد از شیوۀ ما اهل ریا را که خبر کرد از شیوۀ ما اهل ریا را که خبر کرد
عرفی بتورندان تیر خم لطف نمودند از تیر گیت اهل صفا را که خبر کرد	
گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر امید عاقبت از مرد نیست و می ترسم ببال خویش منازای با بگلشن عشقی بده بشارت طوبی که مرغ هست ما با تش جگر شکران نگر و دشتک	بهر کجا که نغم پائے نیشتر باشد نیافت سایه تخته که بار در باشد که مرگ دیگر داسود گے دگر باشد درین حین نفس مرغ بال و پر باشد بر آن درخت نشیند که بے ثمر باشد ز آب زیده مادامنی که تر باشد
تمام آتشیم و ناله بے اثر عرفی حقان که دوزخیان را کجا اثر باشد	
گو که نغمه سرایان عشق خاموشند شکست شیشه ددر پا خلید و بنجران	که نغمه نازک و صاحب نیمه دگر شوند هنوز میگوید مشوب عاقبت کوشند

اگر ز در بر بزند بطوت کعبه مباد هنر ارشیشه تہی گشت معنی صفاگان چو محنت آورد آن جمع را که بیا که تو	امید و یاس درین کوچه دوش بردوشند ہنوز بے خبر از تہ سبیلہ دوشند بر پشہ دل شان منجلی وفا موشند
--	--

نقان ز عادت عرفی کہ با تو دشمن جان  
ز پیش زدی ز دلش دوستان فراموشند

بکیش اہل وفا مدعا نئے گنجید میان حسن و محبت یگانگیست چنان ز بس کہ تنگ شد از مستی کرشمہ و ناز چنان پر بودہ سرم را ہوائے درویشی غراب روضہ عشق کہ با قضا و کون	امید در دل و در سر ہوائے گنجید کہ در میانہ بغیر از حیا نئے گنجید ز گشت نگہ آشنا نئے گنجید کہ در سعادت بال ہوائے گنجید تدرو عافیتش در ہوائے گنجید
---	--

از ان بکعبہ اسلام میرود عرفی  
کہ در صحنکہ شہد و یاس نئے گنجید

حیف است کہ دوستی بنمکان تو یا بند ای گل ز صباراہ بگردان کہ مبادا باید کہ رسد جان بلب خضر و سجا آن فتنہ کہ در خون کشد آشوب دنیا	ز افان ہوس را گس خواہی یا بند مرغان نبیش رہستان تو یا بند تا قطرہ از چشمہ حیوان تو یا بند در سلسلہ زلف یریشان تو یا بند
---	--

چون شعر تو عرفی نگزینند کہ عالمیت  
ہر بیت کہ در صحنہ دیوان تو یا بند

بیا اے بخت سرگردان نشینید کہ در باغی منہر و جید ہم محفل کہ اے باغ باغ وصل و لہار نہے باغی کہ برگ لاله لہو از ان دم کاسیتین زرد برد ما غم	زیر سایہ سرو گل و بید کہ دروے عنید لب کردنا بید کہ آتش میرود در جام حبشید ز ندسیلی حسن ماہ و خورشید نسیم این بہشت عیش جاوید
--	---



دل و جان هر دم از اہم می ربانند قبول منت و تاثیر مسید	
ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید شہد نادک آہم کہ چون رود بشکار زمانہ گلشن عیسے کرا بیغما داد مجموم درد بدان گو نہ بسترہ راہ نفس	مسح میرود آنجا خستہ می آید غزال قدس بفرآک بستہ می آید کہ گل بدامن بادستہ دستہ می آید کہ بر لبم ز درون خستہ خستہ می آید
ہوس بہت عرفی مگر تبخون زد کہ زخم دارو بہ محل نستہ می آید	
گشود زلف معتبر شمال تا چہ کند بیک دوروزہ وصالش مانہ قوم خورد بصد کرشمہ مرا سوخت تا خطش ندید شراب حاضر و شمشیر من و عمر لول	نہضت چہرہ عاشق خیال تا چکند ہنوز شمنی ماہ و سال تا چکند ہنوز کشمکش خط و خال تا چکند پس دو جام دگر این ملال تا چکند
مجال حرف پارس نبود و بلبل بود کنون کہ یافتہ عرفی مجال تا چکند	
ہر جا کہ مست غمہ زن آن عشوہ آئین میرد از وعدہ گاہ وصل او ہر شام تا غمنا نہ ام گو یا ز عیش آباد وصل آئینم مژدہ گر یا رشادی نیست لہر کہ نہامش میرد خیزد و مای گویم از جہدنا قوسیان	دل می چکد جان میدہر سیر دین میرد آرام در خون می طپد امید غمگین میرد کز خون دل گل میدہد در زخم غم چین میرد بہر جہ غم را بر زبان صد گو نہ نفوس میرد تا خلوت حسن قبول آشوب گین میرد
ولہ	
بازم بطوف میکدہ احرام تازہ شد گشتیم باز میکش دار باب شیر را ز و قم نماندہ بود و زخو تا پیاسے تلخ	ذوقم یوسہاے لب جام تازہ شد ایمن طعن و شیوہ دشنام تازہ شد اینک حلاوت ہمہ در کام تازہ شد

ای اهل شرع فزوده که اسلام تازه شد طوفان نوح را اگر ایام تازه شد	ز نار را نیا بست بشیخ سید هم میخوشد از درون دلم چشمه چشمه خون
	عرفی بے پرتشند بے عمر با ختم کز درد و صاف سابقیم القاح تازه شد
همه دل در شکن زلف پریشان خودند بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند دیده بر صورت خود و دخته حیران خودند بلبل باغ خود و درد گلستان خودند همه حلوائی ترا و در گیس خوان خودند نیشتر زار کسان و شکرستان خودند همه سر پاییه بیدردی و درمان خودند بس که سر گرم نواز شکر می خوان خودند	گشتم اندر دل خوابان همه خوابان خود بسکه چای شکنی در دل شان جا کرد است که در اندیشه خود گاه در آئینه ما شیده ناز و نیاز خود و ما برده زیاد نمی سبک دستی همان رنگس را لب و لب لب نوشین بکبک دل مردم بگزید عالمی گشته به بهیروی و با خوش بهیرو جان اربابے فا خاک شد از کف دست خود
	کی با بیان کسی شان نظر افتد عرفی همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند
دمی که جام شرابی نداشت آب بخورد دلست فریب اگر از جلوه شراب بخورد که زخم تیر بلا پائے در رکاب بخورد کسی که از دم عشق تو آفتاب بخورد	خوشا کسیکه دم آب بے شراب بخورد ز نقص تشنه لبی و ان بقل خوش بنواز کسی اراده جولان عافیت نمود رو و حیث همه جوان و تشنه باز آید
	چهره دانی بے شربست این عرفی که تو به کرد و می از دست آفتاب بخورد
که با سغ سخنش ناگوار می آید که بوسه دل ز کد امین دیار می آید که از زیارت شهباز تار می آید	کسی بدیده تا موس خوار می آید از ناز اهل دین بشتش نمیدانم دلی برداشتی آفتاب خنده زند

<p>هزار جان گرامی بنسرخ جو غمزنند گرازی بیاقت خود شیخ آه گے یاید</p>	<p>بجائے کہ در و دل بکار سے آید ز صدر صومعه تا پائندار سے آید</p>
<p>گذشت دست سخا لکی جان عرفی ز غیر غایتہ کن کہ یار می آید</p>	
<p>شبے کہ در دست دم وصل یامیگنند کے کہ محرم در دامن ست میمانند مخواب در دل شہا کو معج قافہ است بہر کہ حوصہ کم درد خویش سے میغم صلای فرست و بریان مستی بر لب شکار یان طلب نقش پای صید کنند ولم بکوی تو با صد ہزار نومیدی دم جدائی دشمن دوست گفت جان ریشان مطلب شوق زبون من پیدا است</p>	<p>بذوق گریہ بے اختیار میگذرد کہ دیدہ بے غم و آبلہ کنار میگذرد کہ از کیکہ بر شہاے تار میگذرد کہ غرقہ ام من داو بر کنار میگذرد پیالہ در کف و صرف خار میگذرد تو مست خوابی و ہر دم شکار میگذرد با بن خوشبخت کہ امید و امید کنند چنان نمود کہ یاری زیار میگذرد کہ فرستم ہمین خار خار میگذرد</p>
<p>دران مقام کہ عرفی ز دل گذشت دہنوز گے کہ میگذرد و اس شکار میگذرد</p>	
<p>عاشقان گر بدل از دوست عجاہ دارند آب حیوان بیری خضر کہ ارباب نیاز راہ ارباب محبت بقنا نزدیک است جان و دل را ہی فرحت آتش زده اند جان حقیرست مہر نام شارسے محرم چہ بطاعت طلبے بر بہتان رازا ہوا بندہ خلوتیان دل چاکم کا نشان ہر کر اسے نگر م سوختہ سے کسوزد</p>	<p>گریہ گرد نشان در شب تاری دارند چشم امید بفرارک سواری دارند سوزانی در کف و دہیا دوسہ خاری دارند باوہ در شیشہ ناندست فخری دارند تو ہمین گوی کہ احباب شاری دارند تو رہا و ز کہ این طائفہ کاری دارند بشہیدان غمت لذت خواری دارند شمع و پروانہ ازین نرم کناری دارند</p>

عرفی از صید گہ اہل نظر دور مرد کہ گئے گوشہ حشمتے بشکارسے دارند	
آنکس کہ مرا با دل غمناک بر آورد آن تشاد شوخی کہ بر آورد گل از شاخ دود و دم از چشم بداندیش نہانت ذاتش ہمہ خود راست از ان غیر بخون	متواندم از خودتہ غم پاک بر آورد چون لالہ مرا با جگر کجاکس بر آورد با آنکہ سر از دھنہ افلاک بر آورد در برنخ نظارہ ادراک بر آورد
آن گنج کہ جوید ز ملائک دل عرفی از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد	
ہوشم بنگاہی برو جانانہ چنین باید تا کرد بنا عشقت افسانہ ہجران را از بس کہ غبار غم از سیمہ بشد رفته بیگانہ بدور من رخسارہ کند نہان نا دیده جمال او ہر شمع و دم سوزد می بینم دمی جویم می بینم دمی ریزم	یک جرم خرابم کرد پیانہ چنین باید در خواب فنا فتم افسانہ چنین باید تا ز انوی دل گر دست نیجا چنین باید رخش متوان کردن بیگانہ چنین باید ناکاشتمی رویداین دانہ چنین باید می خندم و می گریم دیوانہ چنین باید
در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد در آتش خود قصد پردانہ چنین باید	
کے دلم شاد از نمی ناب و نوائی نہ شود ہر کہ ایسیاب غفلت رخت اساتین گنش گردہ رفیق گردند در راہ خطر زاہد سبب و گور مانع از ہدیان مشو آنکہ جوید سربلندی در صیبتہای عشق از نگاہ گرم دشنام لب میگون او زمین کہ خواہد خوشد عرفی ز دندان لب بیند	آن کہ از غم شاد گرد و شاد از نہانہ شود کے دلش را چشم باز از نغزہ یاسے شود کاروائی جمع گرد و چون دمنزل طے شود گوش کے تابہ سردستان روم در کہ شود مشت خاکی بر سرش ریزم کجاکس شود نوش بربانہ کرد و ہر در دل طے شود میشود محو این تر نہاد لے تاکے شود

دلے کو حسن آن گل در نظر گلزارها دارد	اگر بپس گئے گلے باشد در روش خارها دارد
دلیل عصمت زاهد بدانے زہد و تقوی را	کہ او در بردہ اسلام و دین تارها دارد
من دوادی شوق نواک صید افکنی کانجا	تندر دان خرم را بر سر دیوارها دارد
اگر با و زو چون شعله برین عشق نمی لرزد	ازین معلوم میگرد کہ بر من کارها دارد
زمنغ ایدہ و تکلیف خوشحالی در آزار است	
زبان شکوہ عرفی از چنین آزارها دارد	
جان بیاد لبست شکر خایید	دل بدندان غم جگر خایید
ظن سیرے سیرے کہ لقمہ خام	بخت پیرست و دیر تر خایید
دل آشفته بخت من تا چند	جائے انگشت نیست تر خایید
آنکہ گیسرد مزاج پر دانه	شعله چون میو با ہے تر خایید
بس کہ پاید ملاوت از پروانه	طائر شوق بال و پر خایید
لب شادی بر بست بکینے	
عرفی اکنون لب دگر خایید	
کسے کہ از عالم عشق بے دماغ شود	عجب کہ ہرہ جانان نگشت باغ شود
چسداغ آئین طور اگر دہر پر تو	ز خاک بادید ہر ذرہ شمع چراغ شود
چراغ تیرہ شمع بے خست شب گشت	نقاب را بکشاما شمع چراغ شود
بداع تشنگی آسودہ ام دران دادی	کہ شعله از نم آب حیا کشادہ شود
تندر و فاختہ از لب نفاقی در زیند	بدان رسید کہ بلبل انیس زارغ شود
ز بس کہ دادہ بہ عرفی عجب متاع قرائف	
قرار داد کہ نبود اگر مسداغ شود	
چہ گرمیت کہ در سر شراب میسوزد	چہ آتش است کہ در دیدہ خواب میسوزد
کسے کہ برق محبت در وزند آتش	ز تاب سائے او آفتاب میسوزد
آنکہ بکند آتش می حج شد آتش حسن	مبوش چہرہ کہ ناگہ نقاب میسوزد

مراچه بزم که آتش فشد ز بهر صلاح	که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکنیت آتش و آب حیات روقی	که گریه جگر تشنه آب میسوزد
زردی گرم و قافا ز می جمد برقی	که در عنان صبور می شهاب میسوزد

خدای را بنشاند آتش عرفی

که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم که ترشح اشک چه کم شود	آن آتشی که از دل حیوان علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را	در دوزخه بحث بر سر میراث علم شود
واند غبار در دم و آسوده خوانده ام	یا رب که چسند که بوفا مستهم شود
فردا که تیغ باز کشد ز یور بهشت	آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سقال میگذرد آئینه مراد	بے بهره آنکه در طلب بام حجم شود
صد کام در دم گذرد چون رسم بدست	مانند آزدو که دو چار کریم شود

این نشه کس به طینت عرفی نشان شد

کز سومات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود	دین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دلشین دارد که مرغ دل در	گر نشیند بر گیاه آبیانه میشود
هر که بشیند بگردن خوان بگردنهای دهر	گر ستاند یک نواله مینایه میشود
کیمیا گر نشاء دارد که دارد به مسج	گر پرستم او فتنه دروگر است میشود
در دوزخ غم گر پدید آید به تبلیغ بسیار	گر بدست چاره بسیاری جان میشود
گر بستی بر زده قانونی فرودیند کس	در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جان کند

کز زمین گرد عنانش آسمان میشود

آنکه در راه طلب مانند پای کشد	کوهر رشته را کن که بجای کشد
من خود از تربیت دل نشتم و ستالی	ترسم این آئینه کارش بصفای کشد

آخر انصاف بدہ تاجے از دست تم نکستہ عشق کجا حوصلہ عقل کجا ہر کہ گروے نفثا غر زرخ ہمسفران سرکشے عادت مانیت بگویند کہ عشق	نکشا یہ کمرے بند قبائے نکشد تحفہ منشاہ کسے پیش گداے نکشد سے او دروہ مقصود بجائے نکشد نکشر برق بہ تسخیر گئے نکشد
---	--

عرفی از نعمت ناہید سب نالہ بند نالہ تاہست مراد دل ہواے نکشد	
--	--

عاقلان آداب آموزند و رسوائت کنند ناگمان عشقت گذارند از حجاب نا کسے باغ گل پر مردہ کردی روز گیس در ہم کش بس بکوی جلوہ کن برستحقان ز نیار	داسن جمعی بدست آور کر شیدایت کنند پردہ بکشا تا ز نادانی تناسیت کنند من ہم از غیرت گذشتم کو قاضایت کنند تا دعائے ہر سن عالم آرا بیت کنند
--	--

عرفی ارامی قدم در دای اہل خود صد بیابان غار خد لان تحفہ یاب کنند	
---	--

ردیف ذال محجمہ	
----------------	--

مجنون کہ عیش شغل از غم لیلے شود لذت حشمت لذتست ولی کے رسید صلح اسین تلخ گر یہ را شکر آمیز کن بچند بے تربیت شامل حشمت کمال یافت چون سرگرم حدیث تو ما ذوق اہل حال	حرام بکام او چو تنے شود لذت کے اضطراب بچو تلے شود لذت ناگر یہ ام جو خندہ بہ سلمے شود لذت بے آفتاب میوہ طوبے شود لذت کارے کمر کہ لفظ جو معنے شود لذت
---	---

عرفی چہ بخشش بود کہ جو بوسی کنم سوال مانند جو سہ بر بخش از می شود لذت	
--	--

ردیف رای مہملہ	
----------------	--

گر مرد وفا بے رہ بازار الگ گیر اسباب پریشانیات ابدل ہم چلے است	رد بچہ ز الماس کن و دامن ہم گیر داسن بمیان برز وہ در راہ عدم گیر
---	---

<p>عیش بزم دوست برابر نتوان یافت ساقی هوس آموزی جام از دل نیست خاکستر پر دانه طلبگار مسموم است</p>	<p>رد کام دو عالم همه را بر سر یک سیر تاوان صراحت که شکستیم زخم گیر آخر که ترا گفت که آه جوئے حرم گیر</p>
<p>ہاں زلف برین صیقل کش کین دل عرفی است اے نادبھی رہ گلزار ابرم گیر</p>	
<p>شراب یاس بجام و سنبوئے ما بگذار دگر شراب دگر خون دل دگر لباس بکشت زار غم انی اشک صد نظر دام ز فوج دان نتوان دہشت گردستان را مکن سراغ سہر کیمہ شوق زای خضر نوفتہ نذر توانی محتسب و جامی است</p>	<p>شاکستہ رنگے مارا بروئے ما بگذار تو گوشہ گیر و بجام گلوئے ما بگذار بندوق گریہ آنے بجوئے ما بگذار تفاصلے کین و مارا بجوئے ما بگذار نہ آہنیں قدحی حبت و جوئے ما بگذار صریحی ہمہ بشکن سنبوئے ما بگذار</p>
<p>بر سج گاہ نذرت میر چنین عرفی تو این معاملہ با آبروئے ما بگذار</p>	
<p>چکو نہ سوز غم اود ہم بسوز دگر شراب عشقم اگر بکنند محشر یاں ز امر و نہی محبت رسوم شرح محوئے</p>	<p>کہ دل فروغ نیاید بد بفسر و ز دگر سوال روز قیامت فستد بر و ز دگر کہ آن پیور دگر گفت لای مجوز دگر</p>
<p>بیار بر لب مجنون بمشهد عرفی کہ عشق نوح طرازی کند بسوزد</p>	
<p>جان غمگین مفروش دل خشنود مخمر درد گفتار نگر گوش با فسانہ بند سینہ گرم نداردی مطلب صحبت عشق دگر عشق کین درد رس فلاطون مشنود عرفی از مصلحت کار فراموش کن</p>	<p>نقدیم درہ و عشوہ مقصود مخمر شمارہ راتج کین آراش باد و مخمر آتش غمیت چو در بہرہ است خود مخمر بلبل مست شود شمعہ و آتش مخمر درہ از کف بزبان گوہر مقصود مخمر</p>



<p>با ددی گو ورق لاله و شمشاد بیدر          عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم          خسرو آوردی و بستیش در قصر بود          ساقیا دست در منتظر مقدم است          گردست مرقه بگویم که چکین ماتم گیر          تا کی ای دل ز من فسانه غم گوش کنی          بهتر از شرم گناه است زنجیرین جرم</p>	<p>هر چه در معرض باد آوده گو باد بیدر          شکوه کز تو کس تشنه از یاد بیدر          باز گردای فلک و فزوده بغیر یاد بیدر          به نشانش بسر حمله و داما و بیدر          نام دل بر اثر ناله فریاد بیدر          شکوه پیش کس از من ناشاد بیدر          تو مرا عفو کن جرم من از یاد بیدر</p>
--	--

عرفی اندیشه مر جان چو تو متوالی دید

گو جان شمع تر و نام تر از یاد بیدر

<p>بلبل رام گری جان عکس یکدی می دیگر          چو گردم تنگدل شرع غمت هم باعث گویم          هم از غم تنگدل شتم هم از شادی کراخ ام          گهی مگر دو حرف ناک از حیا گاهی ز می در          شهید غمزه او نیستم حسرت به تنم زد          قدم چون رنج فرمودی یا لیتم مرود دردم          مشو ایمن گریت بر دستم مهر بنشانند</p>	<p>که شاید در جرم سینه بغیر بید غم دیگر          که در شرع محبت کفر باشد محرم دیگر          که بنماید دلم ز راه بسوی عالم دیگر          گلستان جالشی تازه عمارت شنیده دیگر          بسمل به هدم این شیون بیاکن ماتم دیگر          بنایت مشرقم بر برگ نشین یکدی می دیگر          که هر دو روز گرد دستم آرا غم دیگر</p>
---	---

گفن کشیم بخون دیده فی در چشمه ز مرقم

پرستار صنم را هست عرفی ز خرمی دیگر

<p>بر دای غم خبری از دل آواره بیار          من ز دای غم ای اجل چاره دل یافته ام          ای اجل جان عهد ازل فاسخ کن          آتش طوبخت است چنین نیست حلال          عرفی این گونه دل جان بفشانی هرگز</p>	<p>انچه درین سفر انداختی یکبار به بیار          از هیچ از بودت بهتر ازین چاره بیار          یا برو خصم از ان غمزه خوخواه بیار          عشق اگر می طلبی رو دل صد باره بیار          جمع کن هر چه هیچ از دو یکبار بیار</p>
---	--

همین محله مارا بس است باز ناز تمام عمر تسبیح کرده ام باز بے سن و تو بیده کوشیم خود باین قسمت بگو بدیرمغان آی و رایگان برسند	که با طبیعت ما گشته آشنایان کجا طبیعت طفلان و کجا ناز خبر دهد که کراسیمه و کرا ناز امام ما که بجان خواهد از ریاز ناز
--	---

گذشت عمر و مستی نیا فتم عرفی  
که سبوح بود مراد ام راه یاز ناز

### ردیف زرای معجمه

الطش ای عشق تلخ آبی خجاک مایه باغ ناموسیم آب و میوه ناز بهر یاد از پیش مارا چه می سخن مروت را تسبیح از توان زار جاشد با کمال زعفران	از تراب حرم بر جان پاک مایه شبنم آسودگی از برگ تاک مایه از روی دشمن ناز بهر خاک مایه بهست خونی بر دهان خنده پاک مایه
--	---

بر لب سیراب عرفی ربعتی صد چشمه زهر  
جرعه هم در درون جاک جاک مایه

جان رفت و سوز داز تو دل ناتوان هنوز ای عالم فراغ مروت که هست زان تعالک بیا در رفت سرا سیمه هر طرف از بیره کاری تو بخون میطپید دکل تا بوقت من دهان شد و بهر شتاء او	شد خاک دیده خروادم خونفتان هنوز چانه از خم خورده از پے دهان هنوز میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز انگند و غمسنه تو بار گران هنوز جان گریه ناک ماند از ان آستان هنوز
--	--

عرفی اگر چه خفت بخل و تسر اے خاک  
بند و بر هم زخمی تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن همه نامهربان بسوز کردی قبول منصب پر و انگلی دلا این شکل در جگر نتوان پیش ازین خفت	تنها بگوشه رود قامی توان بسوز خود از دی بر آتش داوین زمان بسوز تا چند حفظ آه کنم کو جان بسوز
--	--

نقسم بگو که او میرا بنشین بیار	اے مست استخوان و دین آستان بسوز
آسودگی بیاو که عادت گشته و لا	ریک نگاه و رکش و در صد کمان بسوز

بحرفی بسوز داغ گله بر جگر و لے  
تاس کے پر حجت نفریبہ نمان بسوز

مردہ تله ام از صلح بے مدار همنوز	که میشوم بفریبست امید وار همنوز
مبادوز قیامت بر غده گاه بیا	که دل نشسته در اینجا با انتظار همنوز
بدست بوس تو از دوق جان بر آریک	نبرده زخم ازین لذت شکار همنوز
فرز گرفت در و بام دیده راجیرت	نگشته گرم نگاهم بر دی یار همنوز
شوم قدای تو ایدل که جله خوبی لیک	زیاده غمزه آدمی غسوی فگار همنوز

خران گرفت گلستان عیش را عرفی  
ندیده غرمی فصل نو بهار همنوز

مردم و دانه و جمال او دلم روشن همنوز	تورمی باز در محل وادی ایمن همنوز
بوی پیراهن داغ پیر کفان میگوید	ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن همنوز
بسکه دوش از دود و دل کا شانه را بر گرهام	خاک گشت در روشانی نیست در کفن همنوز
بعد مردن بین که از صبح انزل معشوق عشق	رو بهم تا زندنی و سنت ملی و امن همنوز
در بهاران می دود باد و نشاط و دهر را	یک گلی ازین باغ شکفت است گلشن همنوز

حرف مست گاه جم عرفی میاد بر زبان  
ابا جنان سستی که مسد البدره کلخن همنوز

داغ و اغم کردی اسف طالب کا جم همنوز	دور خمی در برین سودارم و خام همنوز
آبم آتش گشت و قاتم شد ز خاکستر لیل	اندرین ره کس نمی داند لرزنا جم همنوز
صد هزاران شب ز راه آتشینم تیره روز	بخت بد بین در شلج خلعت شام همنوز
بسکه صیاد مرا هر گوشه دلم و دانا نیست	دانه شد در صید گاهم سبزه و دام همنوز
ترجم ویران تر از کا شانه شد از بخت بد	مے نشیند چرخه عمر بر گوشه بام همنوز

دله

دیدم ام پیر مرده و حیران گل رویم هنوز  
شد خزان و دلیل از قول پریشان باز آمد  
دوش و ستم راه دل گم داشت از مستی ولی  
هر قدم صد کاه روان مشک رو بنال ماند  
صد ره افگندم کند ناله برایوان عشق  
روشناسی عالم و رغایت شوریدگی  
عمر باشد کز جهنم در بهشت آورده اند

آب فرصت رفت و شاق لب بزم هنوز  
من همان دیوانه مرغ بے محل گویم هنوز  
آشنائی شیشه و می بود زانویم هنوز  
من بیوی نافه درو بنال آهویم هنوز  
وزا خرد و درست ریخ دست بازویم هنوز  
می فرمایند آشنایان عادت گویم هنوز  
وز عبا رطلت عصیان سیه رویم هنوز

کردار و در جهان کند آتش عربی هنوز  
پیچ و تاب در دوازده بس رویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز  
ساکلی بهانه گیری و آسودگی که هست  
و در سحر جهان مفتیان دانه امید  
گفتی چه طائر است دل سینه شمشیت  
در خرمن زمانه زخم آتش از فغان  
چون چیل آتش آمده ام مست اشتیاق

برق است حسن سحره گداز و بهانه سوز  
ناموس در دیر و روز صد بهانه سوز  
زین دشت برگز که زمین است آتش سوز  
آتش نجویش در زرد و آتشیا سوز  
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز  
کز بوسه های گرم شود آستانه سوز

عربی مجو نهایت ایام دوستی  
در بای آتش است محبت کرانه سوز

روایت سین محله

بزم وصلت دیده ام آن زهر و جام است بزم  
دانه می ریزد و قافلی می گوی من نهان  
جلوه ناز از نهرا ان شیوه خوی بهشت  
تا نیانی بر بیری کام طلب در ره من

بیشنیدم شربت لطفی بهین نام است لب  
شیوه صیاد بی افگندن دام است لب  
خوبی قامت نه رعنائی اندام است لب  
کز درویر رفان تا کعبه یک نام است لب

شمر دارای مدعی بشناس گوهر اسفال	لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است پس
عالمی مهر و محبت اطلوعی مهر نیست	کس نشان ندید صبح آنجا همین نام است پس
در غمت بر زده ام صد غوطه در لذت رند	زین ثمرنی صاحب لذت همین کام است پس

عرفی انجام غمت از ره روان بل تجوی

انچه در این ره بخوابی در انجام است پس

کونین مست و بادۀ نابی ندیده کس	سیراب هر دو عالم و آبے ندیده کس
مرد نذر تلخ کام جهانے و بیچگاه	در جام عشوہ زهر عتابے ندیده کس
مخمور و نیم مست فرادان بود فغان	کز جام لطف مست و خرابے ندیده کس
در داکه طفل طالع مایافت تربیت	در عالمی که فصل خبابے ندیده کس
در عهد ج رطفت تو دوست امیدوار	گیرندۀ عنان و رکابے ندیده کس
عمر یاد ازین غرور که در صید زیر کان	زان ترک نیم مست شتابے ندیده کس
موسے ندیده در نر با کرام یک نگاه	صد جلوه کرد حسن حجابے ندیده کس

عرفی در آرزوستان گزین کرده

آلوده گناه دلخوا بے ندیده کس

روایت شین معجمه

چو آمد جان بلب انگونه شد محو تالش	که تا صبح قیامت بلب از حیرت بود تالش
ملک ما بیغان را ره دهد در جلوه گاه	رو در پرینیز گویان پیش پیش قدر عنایتش
بچشم مردمان از صنعت تن بنمایم و شادم	که بے تابانه هر حاجی توان زد بوسه برایش
بیوشد ای ملائک چشم تا دلها بجایماند	که باز از چهره یکسو میکند جبهمین سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم

بر شواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم کلن ز کلین فرار رس	در حشر کمن همین ذرا بش
کوز حشم که شکم که از دوق	بر لب شود آفرین فراموش

خون جوش نئے زند رجساکم  
صدے گزرو که از خرامش  
از نکت است او نسیم کرد است  
صد شکر که صا حیا جند من  
جسم گز نه مطیع امر باشد  
دین کاشش بکرم چو باد ناید  
از بسم شکوه برز باغم  
مے کند از کرشمه تو  
از کلک من از غذا اگر گزفت

از کشته کمن چنین منرا موش  
صبا و کنت مکین فراموش  
بوسه گل و یاسین فراموش  
کردن ز خوشه بین فراموش  
دانشه کند مکین فراموش  
دنیا شودم جو دین فراموش  
چون گریه در آستین فراموش  
افروختن جبین فراموش  
کردے کس آلبین فراموش

یاران بکنسید یاد عرفی

می خواستش چنین فراموش

اشکم گشت غمت عشرت و دای تو خوش  
گر چنین غمزه کند کاوش دل غم نیست  
فرستم نیست که در پای تو جان افشانم  
دیدم از زلف شکر و شکر و حسن و حسن  
مهر گلشن تو ای یوسف کفان خوشبخت  
کج و محیر صفت جند عطا کرده تست

کار خود کردی غم دل غمهای تو خوش  
که شود خاطر م از شغل تا شای تو خوش  
بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش  
همه با غامض تو ایدن نشین بای تو خوش  
شب یعقوب تو خوش روز لعلی تو خوش  
هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

ولی عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست

باید ار تو خوش و بای تنای تو خوش

که دل بجان بکوه و از ناز و نعیمش  
آن غمزه که از یاد شهیدان طرب فرست  
در محفل آن در لعل نشینم که ز خشمش  
ممنونم از آن غمزه که از کام دل من

چون آتش دل بر نذر دوزخ میش  
باشد که بیک ناله توان کرد و همیشه  
از شاهجی کوئین کند عار به پیش  
شیرینی اسید بر دلت میمیش

<p>دل زایردیربست که هنگام زیارت مالا آن باغ و بهاریم که در صبح آن دل که در شعله زند مهر جالش</p>	<p>جبریل و منو کرده در آید بزمش بر باد رود و شبنم شادی زینش در سایه طوبی تو اسبب حجبش</p>
<p>عربی کند اندیشه در مان غم دل عاشق نه چنین است بخواند ملکیش</p>	
<p>بگوش صبر و لانا شبانه کش نگویمت که بد لیا به ریش رجمی کن چنین آتش گل غنایب و در گلشن چه کرده اند تدروان بیگناه اے غیر هوائے تیر تو هر ذره را بود در دل</p>	<p>سمند شوق فرا جست تان زیانه کش شکست قیمت عنبر زلف شانه کش به زه مست خسته از بهر شانه کش بیاد در چمن قدس دام و دانر کش چه بر نشان بر نه تیر از نشانه کش</p>
<p>گزیده ذائقش دل نیست لذتی عرفی بگو که نیم نفس از دلم زمانه کش</p>	
<p>آنکه که تو باشی دم مردن مگر انش دل بهر پلاک از تو طلب کردنگا ہے بے بهره شهید تو که از پریش تحشر خونے که طلب میرود از خانه یوسف زان غمزه ملاک که اجل بهر شکارے دیربست که جان رفته من گرم طلبیدن فروا کند جان بشهید ستمت افسلح من زایردیرے که بیاز کچه ملا یک</p>	<p>با صد هموس از دل نرو و حسرت جالش غافل که دید عمر ابد لذت جانش از حیرت حسن تو بود لال زبانش عشق آورد از دیده یعقوب نشانش چون تیرستاند بگذاری بکانش تا باز کشد لذت نظاره عنانش از شومی دل بس که ستم رفت بانش جو نیدر ہے در دل تر سا بچگانش</p>
<p>منم که میکنم از درد بیکرانہ خویش فلک بچرب زبانی گداے فرصت نیست</p>	<p>گو گو نرغم آرایش زمانه خویش بدع ندبے گوهر یگانہ خویش</p>

ز نفع صور نه طوفان نوح بے خطر است  
چو انتازد عنقا با شیان ز خویش  
بو عده گاه تو اسید نقد رنشانند  
که در دیار خودم سوخت شوق طایفه خویش

خراب آتش رخسار مجتسم عریض  
که در شرار زبان می کند ربا نه خویش

عزل ناتمام

کجاست نشتر شرکان دوست تادال پیش  
هزار چرخ زند بخودانه بر سر پیش  
تو هم ز بتکده آئے و طوف کعبه کنی  
اگر نقاب کتابیم حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اندر سرگردان  
من این فریب خوردم عقل دور اندیش

ملک بسو نویسد چو نامه شمش  
سزد که خون شهیدان ترا دوازدهم شمش  
که ام نامه بیدار از دو نوشته ملک  
که من بقطره اشک نوشته ام رشمش  
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد  
اگر نبرده ملک پے بلذت ستمش  
عزازت و یرے بکفر شهرت داد  
که میره نند ملائک بطاعت صنمش  
بصید مرغ دلم باز در آن صنم کز رشک  
زدا که بر بایسته طائر حرمش  
نه هست زنده کسی راز غم کنون از دست  
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

سبا و با عفت بیگانه شود و عفت  
ملوک که نیست و اتا لطف مبدش

چون چشم رود آن خون که ز نازل تو تر  
چشمش آن نره دمیدم و پیش از پیش  
میکنندش متاثر مشویدای احباب  
همه نفس سرگشت گردان از پیش  
گرم جووان تم از پیش من از غم سوزان  
که نگیردش از این ستم پیش از پیش  
باش که وصل تو از غیر که سنجیده دلم  
نه شود وصل تو با یاشنی حسرت خویش  
اگر غم انگشت که کونیشترو کوالماس  
چون بفرود من ز ستم همه داغ و همه پیش



چند گوئی که بندیش در سروسه نکو عرفی اینها کسی کو که بود نیک اندیش	
میل دارم که ز منی غم در بهشت آیم بگوش میل آندارم که باز از باده شوق خشم میل آندارم که بے باکانه باشو خشی بزم میل آندارم که گشت انستم بگلزارم	لیخه اندر بزم آن حور اشرف آیم بگوش در حرم بهوش آیم در بهشت آیم بگوش مست خوش بیرون در طرف بهشت آیم بگوش در ترنمای مرغان بهشت آیم بگوش
مستی از انداز که بیرون رود عرفی فتنه بر دماغ خشت خم که ز بوی خشت آیم بگوش	
تا برده ام بید رسد عشق رخت خویش مخدور خاشیم فراموش کرده ایم شاهی که ظلم را بیاختی عنان دهد مملکت جو که یغیر از عهد غنچه گر دولت این بود که بدرویش داده اند	دارم وظیفه از جگر خشت خویش هم عهد پای ساقی دهم در خشت خویش تنج عددی ملک ساند به خشت خویش گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش باید گریستن جم که را به خشت خویش
عرفی هنوز درخت درون بهتان مکن طوفان جو تند شد تو بنیاد ز خشت خویش	
با بد اسن و گشاید از جهان ذلت کش لافت سردی میزنی در آئین بادوست باش عمره را باز در میان زخم راضا مکن آسمان است اینکه حاکم گشته نردامن است	سبکو کردم می کش و از دست مست کش خوشتین را چون نان در گوشه خلوت کش اینک آمد جان بلب که گشتنم حرم کش آفتاب است اینکه نازت میکند من کش
شهره در عاقبت عرفی قبولی نیست لیک استین غم یکم در اسن عصمت نکش	
شهید او که بود آب و رنگ یا قوتش خوش آن سعادت مرغی که میکند در دلم	نهند خضر و سیاح بدوش تا بگوش کرشمه تو ز اوج هوا بگوش

ضعیف تر شود از نعمتش زباده دهند	وظیفه خوارجت که غم بود قوتش
شبه زلف رخ او چو طرب جوی هشت	برون و دگر و سبیل ز دور تا بوش

فغان ز خامه عینی که کمترین نظرت  
شکست خامه مائی و کلک یا قوتش

دوش و صومعه آمد صتم باده فروش	جام می در رکعت و ز نار حائل بردوش
همه سرایه سودا دل حشام طمع	همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمزه اش گرم عیان گشته که بگزیناست	عشوہ اش طمع کنان گفته بنیدش کوش
غمزه شوخ در انداخته باز سست	صوبه طعنه بر آلیخته از چشمه نوش
گفت کای حمد شکن صومعه به بود زید	نغمه عود می داشت ازین فکر و خروش
توبه از باده و بر بستن چشم از رخ من	ترک ز نار و بر افکندن سجاده بدوش
تنگ بادت که نه ایمانت عاقلانست که کفر	شرم بادت که نه سستیت بند و نه بزرگ
خرد دل سوخته را صوفی افسرده دست	در خم طره با تابان فغانده از جوش
باز از توبه شکن عهد ز را خود نه روست	هان بگیر این قبح او توبه شکن زود نبوش
نوحه اول اگر زد و شکسته رسته	دور نه خورشید دو اندیل پییده کوش
بگر ختم ز دل آن جام که تو شمع یاد ا	بکشودم لب خاموشی دل بند زبوش
من ختم کوی و میدان همه دیا لایله	من قبح نوش و معان غم زن خوشا نوش
بعد از آن بر سر صلح آمده فقیم بیدر	خنده بر زمره اسلام زنان جو شا جوش

عینی این نقش خلوت نبره در بار  
هان مبادا شنود محتب شهر محوش

تا که از گریه توان منع بچشم تر خورش	بعد از آن تا و عجلالت نصیحت گر خورش
سودا ز گریه داغ جگر غم خاکستر	گر شب هجر از الماس کنم بستر خورش
بزرینجا بره عشق همین طعنه بسست	که فسر دست لب طفل بلاست گر خورش
عشق در پیر من پوست کنگام سوخت	زان به قیوب هم سر ز خاکستر خورش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست بعدم دن بپراے باد بجایے خاکم	که شود آتش و خود شعله زنده در خویش که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
	عربی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر که نخل مستیم از ردی غم و لیکر خویش
در مانده ام بصحبت امیدویم خویش گا بهی که باز شرف محک جو دحامت است هوشم فدای نکست آن گل که تا ابد رستم ز کدے بقبول غلط و سے آن کس که بے چراغ در آید بخلوتم شکر صفاے سینه کنان آشتی کنم	مگر فوج سنج خویشم و گاسے ندیم خویش می بایدم گر خجسته از خجست لیسیم خویش نام بهشت کرده بند از نسیم خویش در تاجم از شکفته طبع سلیم خویش بنامیش کجلی طور از حسریم خویش در رستخیز اگر بشناسم فنیتم خویش
	الکون می مغالیه بر عربی حلال شد کز بخودی گذشت ره مستقیم خویش
بجمله شد که جان دادم بآن تلخی ز بیدادش بر است مشت خاکی از وجودم مانده دل شادم دمم درون ز بیم آن دهر کاحم که بعد از من نگو که سلطنت پرور شهرت یافت در عالم	که از من تا قیامت لذت آن بیدادش که نندازد ز بس گرمی بنزدیک آمدن بادش کند ناگه غم ناگاسیم ره در دل شادش که دارد در جهان مشهور هم حبت فرماش
	نمود این خیر و ستمها اجل را پیش ازین عربی مگر تعلیم ترک غمزه او کرد از بشادش
از یاد برده ام روش مهر و کین خویش رفتم بربت شکستن و هنگام بازگشت در داکه رفت فرصت و دهقان طنیتیم نه بزم آسمان و یکے دره در سماع نخواهے که عیبا بتوروشن شود قرا	نسیان نشانده ام بر بسیار و کین خویش با بر من گذارستم از رنگ وین خویش هر دم گله و مانده در آب زمین خویش دایم بکام دل نشانده استنین خویش یکدم منافقانه نشین در کین خویش

من بنده شما دم اینک نه کا شتم  
هم بر مزار عرفی و هم در گنبد خویش

جان می رود ای اشک وینا درون باش  
ای عشق در افشای غم من چه شب است  
نمی آید و نمی بارد از و ناز و تقاضا  
مستانه پی سوختن جان و تن آمد  
وی ناله تو هم چند قدم پیر و جوان باش  
کور از من غمزه یک چند ندان باش  
ای دیده امید بحسرت نگران باش  
ایدل همه طاقت شود آتش به جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح است  
کو عشق بهان یا بهان عشوه بهان باش

هر که از خون زخمین آلوده گردد در منش  
خست از انداز به بیرون میرود و دهر  
گر محبت باغبان گلشن حنبت بود  
در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست  
و ده چو صیاد که هر صید که زخمی از تو یافت  
خلوتی که نور شمع ما بحسن اندوده شد  
عذر رنگ این عمل در عهده شکر از منش  
آتش منم که میگرد و دیگر در منش  
پانگیزد گلشن آسودگی در گلشنش  
دیده باید که بسیند خون من در گردش  
سر به نبال تو دارد تا بود جان در منش  
کو سته دارد کند آفتاب از نور منش

عرفی آن ترد آهنی دارد که هنگام عذاب  
آتش و دوزخ بمیرد و گرفتاری و منش

گر چنانکه بملک چاشنی صحبت خویش  
چون بخور ز خودم ساخته آتش کتون  
گشته ناز تماشا گشته شمشیر کجا  
تا در گرجای بد لمان کند از خیرت  
نه زهر آمده ام بر سر بالین دم نزع  
وین خویش بپوشد لب خود بکبید  
عرفی از یاد می وصل برم هوش خرد  
جام می گیر و در باد بد عصمت خویش  
تو هم این لطف بکن تا بگشمت خویش  
چون نیازمند شهیدان تو بر حالت خویش  
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش  
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش  
چون در اندیشه بر بسیند بتان صورت خویش  
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

<p>در دل غلنی آفت مرگست نگاہش طاعت برو دنیا چه تمتع برد از رخت الشکر عشق که تسخیر دو عالم برو بر مہ کنعان نکلند جلیت بہتان شاید کہ بالایش دامانش نگیسرند از جور فلک داغ نگر و دل عشاق</p>	<p>طفلی کہ بدر می کند از طوت کلاہش کز دست رہا دور بود تارک شاہش چون آب فرو می چکد از تیغ سیاهش تار و برہ شکر کند محنت جاہش ہستہ کہ بدامن نگر و طرف کلاہش این باغچہ پرورده باغ است گیاہش</p>
<p>سہلست کہ از ناصیہ اش نور تابد عرفی کہ در عشق بود ناصیہ گاہش</p>	
<p>رفتم کہ بشکنم بلاست سبوی خویش بر عاقبت آید تاز کنم گر بر آورم شد عمر ہا کہ بردہ از خویش تن مرا خود را چنان ز بحر تو کم کردہ ام کہ هست تا مست گفت و گوے تو گشتم ز ہجران</p>	<p>در راہ دل سبیل کم آبروے خویش خود را ببادت غم و غم را بجوے خویش باز آورم کہ سوختم از آرزوے خویش مشکل تر از سراز تو ام حبت و جو خویش بیگانہ دار می شنوم گفت و گوے خویش</p>
<p>این جنس گر نہ عرفی از اعجاز برتر است دریا گرہ نکرده کسے در گلوے خویش</p>	
<p>از بس کہ بود جان دم زرقن نگرانش این بخت کہ افسانہ عشق تو شنیدست دل مندر شاہیست کہ صد دلب کندان ز محبت کش اے خضر کہ از بیم ملامت در سینیہ مخمور و صالت نتوان یافت فریاد کہ ہر غم کہ رسد بر در مستے</p>	<p>ہر کام اجل می کشد از رحم عنانش در شور قیامت بود این خواب گرازش در ملک حسن بود دست نشانش الماس بسا یندلب تشنہ و دہانش زخمی کہ زخمیازہ توان بست دہانش جاناے شہیدان تو گیرند عنانش</p>
<p>عرفی لب غماز چہ بندہ می کہ بود عشق راز می کہ بقتن نتوان کرد عنانش</p>	

از سخن شہد ناب می چکدش میتوان گفت از آن طراوت حسن که زو این نیش بر دل گرم هر حدیثی که پرسم از بهمت آتش عشق نیش دارد	وز تبسم شراب می چکدش که حبیب آفتاب می چکدش کالتش از پیچ و تاب می چکدش آبرو از جواب می چکدش که شراب از کباب می چکدش
---	--

چه کند عری از نریزداشک  
از جگر خون ناب می چکدش

بهر مانم با برون ز خانه خویش بهر طریقت که نگذشته بے ناسف نیست در آن دیار دلم کرده خوبیدم از مشکلات محبت بیفکرم و می انصافه سر دایم از دیده دل خون کباب	تکایان خودم سن آستانه خویش بسوز و داغ شوارز عشرت شبانه خویش که محتسب کند از شعله تازیانه خویش که مرغ عقل سازد بآب دانه خویش غم زمانه برد جدو لے بجانه خویش
--	--

درین مکوش که آید دولت بجان عرفی  
که مرغ شوق بخوابد در آشیانه خویش

دلی دارم که میخشد ز هر محبت خویش بهر افسون میکند آلوده در دعافیت ختم ز گلگون کی ندمت بدوش کوکن شیرین اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بے پرده نمیدانم چه امیدم بآن لہاس میدانم بہ تیر غمزدانم که صد جانش کند دل	نه آن خونی که تبوان از گشتن دارد بر دوش بیا کرم و آزادی پیش از تسلیم خویش که ساق عرش غیرت بیزد بر پاهو خویش شود معلوم بر لبه که لیلے بود مخموش که دارد خنده بر امید من لہاس میگوشت بدست معجز عیسی اگر آزند بر دوش
---	--

چنان حسن قبول در ملاست عری را  
که هر ساعت در آغوش آورد و بیدار کرد و دوش

چو زدن کمر شریعتی ز تن داشت	که با بهوش آیم در سینه زدم غش بکانش
-----------------------------	-------------------------------------

بد اس چشم از جناب حسرت پاک بیازد حریم دل بود منزله دلها و لعل عارت بجز حرکت این غمزه گردیدم که از خجلت بگاه خواب سر بر زانوی خمر دهند شیرین پیننتها که بر خوبان هند و یسوسش محشر	ولی گوید که خون کردی همه بیهوش ولش در کعبه و همایه و راست بانش شهادت نامها کشفتند در نور شهادت ولیکن آستین کوکین بایگس بانش چون احن کشنگان خوش راستند حیرانش
--	--

چو در دشت عرفی از گریبان چاک ناکردن  
دلی که طعنه سالم داشت امشب گریه بانش

### ردیف صادمهل

صنم می گوید در بتخانه میرقص عجب ذوق بود در درقص مستی برافتان جوست بر ناموس دانگه بجان باغیر جانان در میا میر دل اندر تکلیف شود بے ذوق زینار چون خون در زخم صیدی گشته میوش	نوا بے میرن و ستانه میرقص تو نیز اے باد در پیمان میرقص میان محرم و بیگانه میرقص تبن با عاقل و فرزان میرقص گله کو دک شود طفلانه میرقص چو دل در سینۀ پر دانه میرقص
--	---

مشو عرفی رهن باغ و بلبل  
بیانک چند در پردانه میرقص

### ردیف ضا و معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بیار فرض چندان اسیر شد دل دار سنگان گشت صیاد غمزه تو جو زه بست بر کمان ترسم که ترک غمزه زینار دوستت	مے در یاز واجب گل در کنار فرض شکر که شهنشاه تو بر روزگار فرض گر دید عشق ناوک او بر شکار فرض بر شکر گوشت زخم کند زینهار فرض
--	---

از بس که قابلیت در عشق داشت سنت بودز میکده جذب نسیم زان مانده ام بطاعت حق که هوا نفس انکار فرض شاید دمی فرض رفقیه تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر	کردم عطاے حسن تو بر کردگار فرض وزر درکش بنا صیه جذب غبار فرض بر گردنم تناده طبیعت هزار فرض بر ما اطاعت صنم کے گسار فرض تاز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض
--	--

عرفی بر اہل صومعہ ساغوشہ کہ بہت  
بر صوفیان بادہ نہان کش خمار فرض

### ردیف طای تملہ

گر بگویم ز نظر دوست نہانت غلط شش حبیب فیض پذیر از نظر حمت است مے کشد زارم و اصلا گننے نیست مرا نیز ولد و ز شہیدان ہمہ از ترکش دست جز کمان بیج نہ دارم بکفت از صدق خبر	در بگویم کہ بہر دیدہ عیا نیست غلط در بگویم کہ بسوی نگرا نیست غلط در بگویم کہ مراد شمن جا نیست غلط در بگویم کہ از ان شست کما نیست غلط در بگویم کہ ہمیں محض گما نیست غلط
---	--

عرفی از ہجرت خواندہ چو غلط شماری  
گوہر شش گر بشناسی ز چہ کانت غلط

### ردیف ظاہر معجمہ

اگر تو خندہ کنی از گل و شراب چہ خط اگر نہ سایہ حسن تو جویم از خورشید کمال حسن درون جلال در جلوہ است غنان این دل صد باشد کستہ را بگذر تر آسان طلبیدم نشان راحت گفت تلائے غم شب کے کم بخواب صبح	وگر تو ز ہر دہے تشنہ را ز آب چہ خط ز دہمنے شب و مہر آفتاب چہ خط ہزار سال نفیش در نقاب چہ خط ستم نواز شہا بردہ خراب چہ خط اگر سوال غلط باشد از جواب چہ خط وگر نہ تلخے غم بشکند ز خواب چہ خط
--	---



سبوی در دوشان محبت شکست ولے	اگر دے تخراند لا احتساب چه خط
نشاط فارغ و اندوه عاشق ست شراب	اگر ملال نیترا ید از شراب چه خط
مگو که گوش بوا عظمی کند عرس	نیریم میکه راز شب عذاب چه خط
ردیف عین ممله	
باز این منم بصدول خشنود در سماع	دیوانه دشت زلفه داود در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سرود	دستم بدست شاه مقصود در سماع
پیریز اے فرشته که انیک جرش و فرش	افشاندم آستین غم آلود در سماع
یا ز این چه سوزش است که خوابه ریزد	چندین هزار زخم نمک سود در سماع
هنگام در دست طبعین بسے بخون	دایم چو بنیامان نتوان بود در سماع
زاهد که بود ز منزله دشمن بدر عشق	آمد به بیم ز منزله عود در سماع
عرسے سرود بزم که یا و آیدش که باز	
بر روی آتش آمده چون دود در سماع	
ردیف غلین مجسمه	
چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بناز گوشتن گوشت کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخت	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشن شب و روز زمانه یکسان است	از آن زمان که جهان مجلس است شاه چراغ
فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه	
که بر فروخت بدیبا ز هر نگاه چراغ	
غزل بدون مطلع	
چراغ آتش از نور مطلق است که هست	بخشم فقر چراغ و بخشم جابه چراغ
چراغ باشد منظور ریشه بدست ادب	فلک گذاشته برگوشت کلاه چراغ
براه معرفت حق چو دشت باوی خویش	چراغ را بنزد کس بر پیش راه چراغ

طواف انجمن شمع چراغ ماه دل است  
در ای عرفی ازین انجمن نخواه چراغ

## روایف قاف

<p>باز بیدان ما فوج بلا بسته صفت خرقه شگافان شوق بے دلتی و سماع جان قدیم آشته تمانده همان ناخشا چیدم و دیدم تمام آب و تاب نداشت گفتیم اے خود فردش خود بیعتا بگو بشنود و بگوین اگر کوشی و غزیت هست</p>	<p>بای فلک در میان رسم امان بر طرف حله فشانان شید تابع قانون و دلف دین تن عاوش غذا مصلح آب و علف سیوه این چار باغ گوهر این نه صدف گر نخسته شجر باغ در بفر و شسته صدف زمره لو کشف لخته من عرف</p>
---	--

عرفی اگر هر جوی و دری منزل بسین  
رو کردی کند بهمت شاه نجف

## روایف قاف

<p>سخن میگزول من من میگزول لب عشق دار اے شهر دوده کیست کز ظفر ناز بند دار دے صحت عشق و حکمت نال نیست نا کامی وی عشق پر درده مراد است در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل</p>	<p>میرم بتیغ غم و نازم به شمشیر عشق خندند بر قلاطون طفلان کتب عشق اواز سردی عقل زائل شود و عشق در آفتاب غرق شام من و شب عشق با نوش و نیش یکدل نیست شراب عشق</p>
--	---

تاریخت خون عرفی از چشم خلق شد کم  
زان جلو با تو گوئی این ذو مطلب عشق

## روایف کاف

<p>این زخمهای کاری بر دفر جان مبارک و نیم بشوئه رفت باز آمدن مبارک ایک فنایا لین افسانه گو در آمد</p>	<p>عید شهادت ما بر دوستان مبارک ناموس بهمنان یافت بر دوستان مبارک اے چشم ناغوده خواب گران مبارک</p>
---	---

گویند کفر ز نقش بردین ز بند شیخون یرما حجب نه با داد و نزع فروزی عشق اے خلوت محبت غدرت چگونه خواهم آندیم شوق کلمات در دشت گفت	برگوش دین فرشتان اینجاستان مبارک طوبی و حورو کوثر بر این و آن مبارک تشویش بوسه تو بر آستان مبارک این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک
--	--

عرفی در آتش دل میجو شمع خوشی داغ نمان مخلص نقل زبان مبارک	
--	--

ردیف لام	
----------	--

صد مهری نم بلب گفت و گوے دل و این بسبیل نیا لایدا آنکه او بگذاختیم مرا هم و الماس ریختیم با صد غم آشناست دلم دست از دلا تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد	تا که در غم بشکوه نخبند ز روی دل در چشمه سار و در کند شست شوئ دل آن بر مراد راحت و این در گوے دل خرسم غمی عنان تو گیر و بیوے دل برداشتیم دست غم از زیر روی دل
---	---

عرفی بیکد و جرعه خون بنمود هرگز نخورده بود شراب بیوے دل	
--	--

وردی که با فساد و افسون رد و از دل ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی آن بهر که بدل ره ندیم روز سلامت از پس که دل سوخته ام فکشت صلح است	صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل اندیشه نکرده که مرا چون رود از دل آنها که در آشوب شیخون رود از دل هر جور که فراداسته اکنون رود از دل
--	---

عرفی ره مجنون مرد این در دونه در کسبت کز بیده گردیدن بامون رود از دل	
---	--

ردیف میسم	
-----------	--

منها نفسین گوشه غمناخ خودیم لب تر نکرده ایم ز جام و بیوی کس	گنج تکسیم و در دل ویرانه خودیم جا ویدست جرعه پیمان خودیم
--	---

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش بس در کشوده ایم چه دشمن چه دوست شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس گاه بی غریب تو بود و گاه بی فساد نزق غیرت روان داشت که برقع بر انگیزم	ما آشنا بدشمن و بیگانه خودیم ما قفل بے کشاده در خانه خودیم لبها بزره شسته افسانه خودیم بازیچه طبیعت طفلانه خودیم تا جملہ بنگرند که جانانه خودیم
--	---

عربی برو تمیہ افسون نمکن که ما صید فریب دام خود و دانه خودیم	
---	--

بخت ای یاران که در دفع یون میکنم آب حیوانم زد نبال آید از ظلمت بون دل بوسل و من بسوی وصل نامحرم خنم باز دل را می فشارم بر کف عشق صنم میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم خلق	بر لب کوثر بدائع تشنگی خود میکنم من برو خندان بسوی تشنگی خود میکنم او گل و من خاک گلخن از ادب خود میکنم خون اسلامش چکان از هر سر میکنم مے ستانم آب و آتش در تر از خود میکنم
--	---

آرزوی ترخ جو رخ نیست عرفی حدین لیک وایم مشتق بوس مست بازو میکنم	
--	--

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم مژده باد ایدیل نثار کام را آماده باش سج ازین حسرت بنی سوزیم گریه از انقض تیغ دس در کف بسوی عشق زخم میزنم رو	از شراب تلخ کامی جام پر کرده ایم کز گل پر مدگی دامن غم پر کرده ایم اهل دل حبیب مراد و عاشکم پر کرده ایم کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم
---	--

خوش بر اعرافی زمانی با الم خاموش باش کز مجوم ناله آزار الم پر کرده ایم	
---	--

کعبه بی دوست دیار از ادوا میکنم گر حدیث عشق کم کوئی تو با آسودگان زیر کوخون جگر کوشمند ناب شیر چند	مژده اهل دیر را کاخ نادوا میکنم جای منت هست تحقیق صدای میکنم صبر دشوار است بارضوان ترا میکنم
--	--

در سماع ای شیخ موج از آستین بابرین	در شهادتگاه او ما هم صبا می کنیم
شعبه های زایدان گرد شمار وین بود	غم مخور عرفی که ما هم اختراعی می کنیم
آن شکارم که بر تیر سنان میرویدم حسن میگوید که من گنج بیفشام و لے ور لیم در عشق تو آن میهان دار بلا من کهیم رضوان آن جنت که در هر سواره بشکنم تا کوسش تسبیحی بدست آرد و لے مست آید این دو دم که گرد بوشم و گر بگویم مند بستم این رازی که میداند زبان بمل دلی	التاس زخم تو از لامکان میرویدم تا قیامت ردای گرم از آستان میرویدم کز درود یوا خیل میهان میرویدم طوبی فیض نسیم بوستان میرویدم چون کم با این که ز نار از میان میرویدم شکر در دوازده رلب تا مغربان میرویدم حیف گر بستن لب صد زبان میرویدم
پنبه التاس شد عرفی ولی طرح من	بس که هر دم نشی از داغ نمان میرویدم
منم که باره دل در دهان غم دارم دے که زخم پذیرے کند نخے بعنیم اگر چه جان نیت داده ام بگفته عشق بگو شادی وصلت که تیغ بردارد جرا غمش نکند بر من اعتماد که من گر از بهشت شود محصیت عان تا بم چگونه نهم حد شیم کنند بیدردان	بزرینا صیه صد آستان غم دارم و گر نه تیر نفس در دهان غم دارم اگر غمت بگریزد ز زبان غم دارم که میل زدم من الا مان غم دارم ستم کشیده و لے مهربان غم دارم نیز از شکر که صد بوستان غم دارم کشهر ز او عالم زبان غم دارم
از ان دیار عدم شد مستخرم عرفی	که صد سیاه بلاد رغان غم دارم
بیا ای درد کز راحت زمین آرزو دارم	بغم پیوستن از شادی بربد آن آرزو دارم
بیا ای عشق در سوخا کجام کن که میچندے	نصیحتها بیدردان شنید کن آرزو دارم

بیای شوق دوست غنیمت سوی گویان بر بیای بخت و تقوی بر انگیز از پے قلم بیای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر بیای مرگ یاری کن که بے اونا تو انتم	که بے تابانه پیرهن دریدن آرزو دارم که جانرا بسل آن غمزه دیدن آرزو دارم ز زخم غمزه اش در خون طبعیدن آرزو دارم بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم
---	--

ز من پوشیده عمر خفته آه خود را آه اگر داند که من بزم زهر پید تا می چشیدن آرزو دارم	
---	--

رفتم و با غمت دل بر خون گفتم رفتم کدل رسیده و شبیدیز غیر را رفتم و تو به کرده ز میخانه مراد رفتم در زمانه زغم ناماے تو رفتم و انتقام ستهاے غیر را	جانرا بصیدگاه تو در خون گذاشتیم باشوق بے غنائے گلگون گذاشتیم میل قبح بآن لب میگون گذاشتیم نشوده غم تو به مجنون گذاشتیم با عادت طبیعت گردون گذاشتیم
---	--

رفتم عمر خفته از چمن وصل نا امید در دل هوای آن قدیوزون گذاشتیم	
---	--

منم که بهر دل اسباب داغ میدزوم دخ که بر نفس اهل درد می جو شوم ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان دگر بوا دے ایمن رسم و گزین که من	نسیم گلشن غم در داغ میدزوم هزار شعله زرد و دود چراغ میدزوم باستین نمک خون و داغ میدزوم ز گرد و بادیه کل سراغ میدزوم
---	--

ز غم بفضل خزان عرفی از چمن بے نفس ترا ز نوایاے زراغ میدزوم	
---	--

ما دست دل ز چشمه بیود شسته ایم دل درد عاے کام نفس بر نیا درد آسوده تر حسود که نا از خمیر دل بستیم روے سجده ز محراب آرزو	داغی ز بهر داغ نمک سود شسته ایم دین شعله تنگ نسبت اینج و دشته ایم اندیشه تریان و غم سود شسته ایم گر دریاے آرزو مجبوس شسته ایم
--	--

عرفی چو بایر غمز بهر چشمه برده ایم تا لوح دل ز بود و نای بود شسته ایم	
از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم از شرم نا کسے نکشو دیم دیده را هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود ما بر فریب چشم غزالان باختیم اگر ز در زیارت دارست امنیت یکباره که دخنخسرابی فرج دل	صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم الماس فتنه درت ببلو گذاشتیم درد امن کر شمه د لجو گذاشتیم مجنون باز مانده با هو گذاشتیم آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم دست از عمارت دل بد خو گذاشتیم
از مردن دشوار نیست آن قره پریم لطیف تو گرم چاره ندارد عجب نیست تا فاش نسازم بر بیگانه غم ای اهل بهشت این همه حسرت بنجم نیست هر گام که میزد کس از عشق تو ناکام داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد	ای جان بلب آمده گویا نگه کم سبل شده را به نشود در چشم پریم تحقیق خصوصیت من کرده بحرم بر من که رسانم تشبیهات این غم یا ران مرا تازه شود شیوه ماتم لب تشنه الماس تر تشنه مرا تم
یار ب بجانے کر و درنگ نباشد عرفی چو بر دمایه درد تو ز عالم	
از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم شب غم تا بعدم راه برد و لب رکام موسسه آید باین دیر که ارباب نظر سجده بر من اینجا نه حرامست بیا ما ملامت زدگانیم که در گوشه غم کس بر اهل گرم روی طلب زود کنم	آتش بیکده را در حرم افروخته ایم آتش راه بر او عدم افروخته ایم آتش طور ز روی صنم افروخته ایم که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم ما که از جرعه جام گرم افروخته ایم

<p>کشته ایم از سخن پیرمغان و شن دل بفرغ نفسش جام جم افروخته ایم</p> <p>تا بهر غلده عرفی که گذرد آخته ایم شمع مقصود ز بین قدم افروخته ایم</p> <p>منم که زباده عشرت فروشیدن نمیدانم طبیعیان از دوا بر قامت دیوانه خون زن</p> <p>بدرست سن مده این می که نوشیدن نمیدانم میسوزد بر این عصمت که پوشیدن نمیدانم</p> <p>ناید آتش زمین نیز جوشیدن نمیدانم نهی ز الماس ز جیرت فروشیدن نمیدانم</p> <p>بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرض ز استغنا بدان با قید کوشیدن نمیدانم</p> <p>حال نا بگر که آهوی حرم گم کرده ایم میشود اسباب غم اسباب فزون گرچه</p> <p>چون ترنسای مرغان بهشتی نشنود طعنه کبر زن حرم جویان ه گم کرده ایم</p> <p>بیر ما از بستن ز تار لاف کفر زد دل</p> <p>ز معوی تنگم جز دل ویران نمیخواهم کسے تانکے بریشان جیش و سر در هوا بشد</p> <p>نه داغ تازه میثار و نه زخم کهنه می کاود تبسکین دل غم دو ستم ناصح بد میگویی</p> <p>ز عالی دودمان محترم از راحت بودم دم گرم و خراش سینہ را من دوست تر بود</p> <p>گر آب خضر نوشتم بایدم از عشق فرمان میفتان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی</p> <p>چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم دیگر یار جنونم معقل سرگردان نمیخواهم</p> <p>بدیه یارب لی کاین صورت بیجان نمیخواهم اگر شیون دانی این زنستان نمیخواهم</p> <p>برهن ز ادم و کیش مسلمانان نمیخواهم بسپوشان رخ کوسن جان کنن گسان نمیخواهم</p> <p>اگر خونم دهمی می نوشتم و فرمان نمیخواهم تبی دستم بسر جمعیت و سامان نمیخواهم</p>	<p>کشته ایم از سخن پیرمغان و شن دل بفرغ نفسش جام جم افروخته ایم</p> <p>تا بهر غلده عرفی که گذرد آخته ایم شمع مقصود ز بین قدم افروخته ایم</p> <p>منم که زباده عشرت فروشیدن نمیدانم طبیعیان از دوا بر قامت دیوانه خون زن</p> <p>بدرست سن مده این می که نوشیدن نمیدانم میسوزد بر این عصمت که پوشیدن نمیدانم</p> <p>ناید آتش زمین نیز جوشیدن نمیدانم نهی ز الماس ز جیرت فروشیدن نمیدانم</p> <p>بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرض ز استغنا بدان با قید کوشیدن نمیدانم</p> <p>حال نا بگر که آهوی حرم گم کرده ایم میشود اسباب غم اسباب فزون گرچه</p> <p>چون ترنسای مرغان بهشتی نشنود طعنه کبر زن حرم جویان ه گم کرده ایم</p> <p>بیر ما از بستن ز تار لاف کفر زد دل</p> <p>ز معوی تنگم جز دل ویران نمیخواهم کسے تانکے بریشان جیش و سر در هوا بشد</p> <p>نه داغ تازه میثار و نه زخم کهنه می کاود تبسکین دل غم دو ستم ناصح بد میگویی</p> <p>ز عالی دودمان محترم از راحت بودم دم گرم و خراش سینہ را من دوست تر بود</p> <p>گر آب خضر نوشتم بایدم از عشق فرمان میفتان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی</p> <p>چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم دیگر یار جنونم معقل سرگردان نمیخواهم</p> <p>بدیه یارب لی کاین صورت بیجان نمیخواهم اگر شیون دانی این زنستان نمیخواهم</p> <p>برهن ز ادم و کیش مسلمانان نمیخواهم بسپوشان رخ کوسن جان کنن گسان نمیخواهم</p> <p>اگر خونم دهمی می نوشتم و فرمان نمیخواهم تبی دستم بسر جمعیت و سامان نمیخواهم</p>
---	---



<p>هر چه با او گویم از مردم دیگر گون بشنوم و اعظا در مانده و بر سواش عشق دم فزون تشنه غم بودم اکنون شاد و دردم بر کج کوشش نفس کرد گفتن گنگ طرفه زیر کیم خافم دارد جنون ز حال خود بکشا نقاب</p>	<p>باز حرفی گفته ام و ز تا چون بشنوم گر تو آنم نکته زان لعل میگون بشنوم از لب غم دیدگان و شام بخون بشنوم در بگویم خود بران باشم کافرون بشنوم کز زبان حسن یلے نام بخون بشنوم</p>
<p>هرگز دل کس را بگیا سہم نشکستم صد نخل نشان ندیم وے گوشه دستار از میگذه بردیم دو صد شیشه کعبه صد ره نشکستم سر از تنگ جنون لیک هرگز هوس روے تو نگذشته بخاطر</p>	<p>دز بهر جزا طرف کلا سہم نشکستم از طرف چمن شاخ گیا سہم نشکستم یک شیشه وے بر سر اسہم نشکستم یک ره غلط طرف کلا سہم نشکستم کز ہم تو در ویدہ نگاہم نشکستم</p>
<p>یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل عرفه صفت از بیم تو آسہم نشکستم</p>	
<p>وقت آنست که افیون بشرب اندازیم دل از صوت تذر و آن بستی نشود ای که بزشتی من خنده زنی باش که من</p>	<p>دو جهان را بیله جرم خراب اندازیم گوش بر ناله در فغان کباب اندازیم بحرم دشتی و از جره نقاب اندازیم</p>
<p>گل فشانند بر بستر ہم چون عربی دین مشت خص صدم دور خانه خواب اندازیم</p>	
<p>چند ازین ششدر غم فال کشادی بنظم چند ازین شبیه بگیریم و بر نیم بکام در یار که دے فاشیه غم نکند بر دل صد ورق از یاس بر بندیا کره عربی از مرده آلوده پریشان شده ایم</p>	<p>بکمال آده عنقا که مرادے بر نیم یکد و جامی بکفت خویش نژادے بر نیم صد و نیم ابن دل دبا یکدل شادے بر نیم بکشا نیم دل و قال طردے بر نیم دست در دامن پاکیزه نادے بر نیم</p>

بارہ نشین مردم دیدار دوستیم هر دم خیال باز دے و فکر کرستم اے لوح سچ ناله یزدی ز لب کار ما میگویم شہد یارانه زہد را در عجز لذتیت تو در کار خویش باش اے عند لب گلبن دستان سر لکن	سخن کسیرم حیف کہ غمخوار دوستیم دشمن تراشش خاطر آزاد دوستیم نازک دلان گریہ بسیار دوستیم تسبیح دشمنیم نہ زنا ر دوستیم ما تشنه شهادت و زہار دوستیم منصو نفیس رسن و دار دوستیم
---	---

خلوت نشینی از من و عربی مجو کہ ما رسوایان کو چہ و بازار دوستیم	
---	--

باز آ می ما نبوت الم آشنا شویم صد بحب غم بیکدم داغ میخزند راز محبتیم ز ما گوش دل بیت باید کشید خون شہیدان سہو سہو گفتے براہ کتبہ کسند آشنا قدم	باشیشہ و ز سنگ ہم آشنا شویم زین تنگ با مبالغہ کم آشنا شویم حاشاکہ مابلوح و قلم آشنا شویم تا اندکے بدوق عدم آشنا شویم اول رہے کہ مابلقدم آشنا شویم
--	---

قدح و مید لب خراب گوشہ بایم بہر م عیش روم تا یکے مصیبتین نہ خندہ و نہ نگاہے ترا زین چہ تفاوت خبار کو چہ عشق زدا منم چہ فشانے چہ شد کہ اہل تو اہم رہم گوہند بدونخ ز جرم عشق کنند ارسال روز قیامت	اگر ہلاک شوم در شراب گوشہ بایم خراب نعمہ چنگ در باب گوشہ بایم شاکیہ خوار و دصدیج و تاب گوشہ بایم عبیر بیرہن آفتاب گوشہ بایم شریک لذت اہل غدا گوشہ بایم بعد کتاب سخن سچو اب گوشہ بایم
--	---

نظر بدزد کن منم از شاہد عربی خراب گوشہ باشی کیا گشتہ بایم	
--	--

بسوار تو بہ از می کردم و دیر مخالفتیم کسے کو باز م آمد بر سر خم از جہان رستم	
---	--

<p>که من بسیار ازین صید زبون رخا کن خون هم که من زمین پیغمبر ششم در زانوی رستم سرپا رستم و در پیغمبر الماس آغوشتم که من در شعله زار سینه تخم ناله می کشتم هر آئینه باید که پیغمبر تا چو حسد ز ششم</p>	<p>بفرم که به بند و شوق گوید دست و پا کم زن روای عافیت لب غلام بافتن آتش و زرن سر اسرار کرم و در چشمه لذت فرورفتم نه طوبی داشت سر سبزی نه کوشش نه ناله تماشای جلال حور و غلامم کجا باشد</p>
---	---

<p>لبو ششم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی که من ششم ثوابی در گنه صد لوح دل ششم</p>	
---	--

<p>دین سیه قندیل در از خاک دیر آوینم بر سر دل تنیت گویان بزرگان رنجتم تا بشیون نغمه نافوس را آوینم در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بختتم</p>	<p>دل بدست و پایی کوبان از حرم بگریختم آوینم و دیده تو فین یعنی خاک دیر را بهب دیر و صغیر مست سماع ماتم اند گوهری گزوی بیا بدیده منصفه</p>
---	--

<p>مایه دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز مدتی بار بختنا از یرده می آوینم</p>	
---	--

<p>تلقی رستم اینک در میان این سخن رستم که عریان آمدم اکنون چو رستم بکفن رستم ازین بهنگامه آخر شر مسامد و زرن رستم</p>	<p>گلک ناچیده بوئے ناکشیده زین چمن رستم بدین نیست باز اگر این سودم از دوسه لب نه کوشش سفاک فریاد نه سودا نه زنجار</p>
---	---

<p>نه یارب را جوابی آمده نه یاصنم عرفی ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رافتم</p>	
---	--

<p>مخ حرم گرفت بصیاد داده ایم ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم زین شتهر بگوش نفریاد داده ایم</p>	<p>مادل بجان شیریده در باد داده ایم سلسله با قفس دل اگر رفت سوسه دوست سرایه متاع محبت بدست ماست</p>
--	---

<p>در دین عافیت اندیش کردیم</p>	<p>بشرح غم نفس را ریش کردیم</p>
---------------------------------	---------------------------------

طبع بر دیم چندان بر در عشق اگر رفیق در جنت کمن عیب جنون با ما نکر داین تیغ بازی	که از درد غمش در ویش کردیم که اول درد و غم را پیش کردیم که با ماعتل دور اندیش کردیم
---	---

اگر خواریم عرفی جرم نیست  
تحملهای پیش از پیش کردیم

عمر در شعر بر کرده و در باخته ام ساقی مصطفی لطف دمی ریخته ام العش میزند از تشنه لبی هر سویم شاید از تلخ کشم ناله ز حیران سخن رصد شرع هنر چنان شود محو که من گفتگو شد ز گفتم شکر که نا گفته کجاست صد میبیکه در هر سخنم مدغم بود	عمر در باخته را بار دیگر باخته ام طائر با عجب قدم و پر باخته ام که قدح های پر از خون جگر باخته ام طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام شش هزار آیت احکام نه باخته ام از دو صد پنج کیسه شت گهر باخته ام گریه د ناله بس شام و سحر باخته ام
--	--

وله

ما لذت فقریم سخا را نشناسیم ما طائر قدیم سر اسیم درین پر مهربان باشند آشوب بهاران مستیم و نداریم دل عافیت اندیش در معسر که سیر و لان عمر بهر شد در راه وفا کوشش و نازان سکوشتی یک ناله آشفته فرو شیم بعد کام	ما سوره زخمیم شفا را نشناسیم کفایت این آب و هوا را نشناسیم ما باغ ملویم نواره را نشناسیم ما شمشیر روز جزا را نشناسیم زان چهره شناسیم و فایده اش ما سر زود بخش پا را نشناسیم آرایش با زار و عار را نشناسیم
--	---

وله

دل و جان بزرگی بودند من افشاده شان کردم ترسیم بجز امید وصال آشفته دل بودم	جراغ خانه شمع آتش خانه شان کردم ز حیرت آتش گشتم ز خود بیگانه شان کردم
--	--

ز سوز و فشان مدد چند ان سوختم خود را	که بر شمع هزار غولشتم بر دانه شان کرده
سبوا دوش درستی شکستم یک یک	وگر بر چیدم و بوسیدم و بیامه شان کرده
بزم بخیان و دشمنه بودم میهان عرفی	
ز بس که ز بهر دل بگریستم دیوانه شان کرده	
از شش چشم شکوه زنده موج خموشم	در زهر زخم غوطه در حشرشمنه نوشم
سرتا بقدم عیسم و از دو سته خویش	عیسے نشا سیم که از ان پرده نبوشم
بر خلق خواهم که زخم ناصیه خویش	ما جلم بداشت که من بیده کوشم
تزویر جسم ببرد و عالم بکالت	هر گاه که در کوسه ریا ز بهر فروشم
تا فتنه فردا قیامت نشاشی	این منجی ام روز سبین بر سر دوشم
از درد کشان شو که من غمزد عرفی	
تا بودم از ان جمع غم بود نه خوشم	
ز بیدردی با میدا بل در عشق دروتم	ز شرم از قتل فریاد نه تنگ از مرگ بخورم
و بال از هوش دانست از خرد که بچنین خورم	همان بهتر که ساقی در شرب انداز بخورم
فغان العطش تا که بگوش خضره یا بد	بیا ای عشق و بنارده لبوی چشمه خورم
که در سیردن گلخن بلبه را در نفس دارد	که فریادی از عشق آتش بر زرد سوزم
و اگر در سایه طوبی برد خواهم حلاست این	که غمهای تو بر بالین نازد و نه شجورم
منم که حرم تا راج معاد در دغم عرفی	
گم که در آستین دست و گم که در جیب کرم	
بچشم ز قتل نیست می کشد ایتم	که غمزه تو باز می پیم بر دوشم
فروغ آئینه ام بچرخ مجلس نیست	کیاست سرمه کش دیده خدا بینم
امام شهر که ستم ندیده حیران بود	بیا بگو بتا سفاک که نکره گلینم
ز من فراغت فردوس دور باد که سن	بساط ماتیان بر فراغ می چینم
ز نور ناصیه من صباح می تا بد	شبه که دختر روز بود شمع بالینم

چکد ز هر سر و پیم هر از چشم زهر	از ان بچشم دل اهل درد شیرینم
هر از غم سر غم کرده ام و دل	غم تو ریشهر و کرد می کشد اینم

رودم بیکده عری که بشکستم تو به	مباد محتب از دل برون کند کنم
--------------------------------	------------------------------

صد پرده تصور باطل شکافستیم	تا اندک معامله دل شکافستیم
نور داشت غمکه حسن از در پرده با	روز بایان در یحی مقابل شکافستیم
آن کشته ایم که اثر تو هوائ خوش	صد بار جامه در بر قاتل شکافستیم
در جستجوی لذت زخم نهان تو	هر موی کشتگان ترا دل شکافستیم
بهر فنون درد تو از گوشه لحد	صد ره بجایه جادوی بابل شکافستیم

عری بخل نشین که معاصی آرزو	آخر بنام مطلب باطل شکافستیم
----------------------------	-----------------------------

خوش آن جهان چون از داغ دل کباب شد	زمانه را کسبم آ بادا اگر خراب شوم
بران شدم که چنان آتش برافروزم	که در میانه آن تا ابد کباب شوم
و بان شبیه کفاد است عشق و نزدیک	که بے نیاز از کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق تمیای تربیت شده ام	که گریز فدره نظر یا بم آفتاب شوم
رسم بقصد و عمدانه ز ستم آرننگ	بهر طرف که چو سمت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عری خان مکتب کرد است	مگر داد و درسم که همه شتاب شوم
-----------------------------------	--------------------------------

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم	چو شش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بدلم زان مکره نارنجته اند	گریه از باره دل و دخته پیر این چشم
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده سوخت	گریه شوق که گلخن شد از و گلشن چشم
در تماشا که حسن تو بهنگام شار	بهر به پیشانی خورشید ز ند خرم چشم
عری ام روز به بیم که بود بهر دواغ	گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد راز جمله بغماز داده ایم بعد از هنر از شکوه بغم دل نهند خلق از باغ طبل باز دل مانده رمد مردم نهند در کف کوشش عنان خویش اے دو هم آبر ویده از کف که بارها	در دام هر چه آمده پروانه داده ایم ما خویش را شعله از آغازه داده ایم با کبک خود بچکل شهباز داده ایم ما دست خویش را بنان باز داده ایم الزام و سوسه بکسود بار داده ایم
---	---

عرفی بدو ستکامی دشمن صبور نیست کین مرده اش بطالع ناساز داده ایم
--

صد شکر که حلاوت هستی گذشته ایم اے خوشدلی سنا که ما از بساط عمر در راه راست کام باندیشه می نیم رازدرون پرده زیرون نوشته لیک	در ذوق هو شیاری وستی گذشته ایم در روزگار باده پرستی گذشته ایم از بس که بر بندگی وستی گذشته ایم دایم برین صیغه مستی گذشته ایم
---	---

عربی بر هر دو ان عدم جای بار نیست تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم
--

چو لاله گون شوی از باده در چین مستم دل برهنم از سایه صنم دغشتم به شکل سبوشنا سم نه صورت محراب گو که خرقة درنار پوشش و باده مکش در معالده در بند میفر و دش که من حیات و موت من ای خضر عشق پروردگار بیار تیشه فرهاد گوید این دستان نیزم و دوست که گوید که از قبح نوشان	چو مشک بیند کنه طره در حقن مستم دماغ بلبل از نکت چمن مستم ز فکر دار و زاندیش رسن مستم که تیز دستم و از جام برهنم مستم حریف عشقم و از خون خوشین مستم نه در لباس کو مستم که در کفن مستم که از حلاوت باز و می کو کهن مستم تجه پیا له تر از من نبود و من مستم
---	--

بهشتیان چه شناسند نیم عرفی نه از شراب ظهور از می سخن مستم
--

ما تشنگی بد جلد جیون نمیدریم  
آب حیات از لب مایه چکد و لے  
شد رام تازمانه ما تو سس جنون  
اول زمانه را هوس آب خضر و بس  
بیداری از طبیعت موزون بهارید

یک العطش بعد قحح خون نمیدریم  
صد چشمه زهرست که بیرون نمیدریم  
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدریم  
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدریم  
کزیم دل بقامت موزون نمیدریم

دیوانه است و عرفی و مهوره و سخن

ویرانه را ببلاک فریدون نمیدریم

گاه می مصیبت خود و گاه می ملال مردم  
تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت  
همست ز خوشی تن جو چون بایزید و شبلی  
در جلوه گاه عشوق عمرم گذشت لیکن  
بانگ ناالحق را بجا می دهد بلند است  
هنگام عذرخواهی تاوان زهر نوش است

در عشو خانه دهر نیست حال مردم  
نزدیک لب میا در آب زلال مردم  
نتوان گرفت پرده هرگز بیال مردم  
که در نظاره خویش گم در خیال مردم  
نتوان ببلاک خود را کرد و بال مردم  
اگر جام جم میاری مشکین سفال مردم

دال شده است عرفی بر نقش خانه خوش

تا چند فتنه گردد بر خط و قال مردم

باول چو گویم حرف او طوفان فریادش کن  
شیرین بجز و بست دل عشق از ده نامو گفت  
ازرق لب بود و دم دلی در روضه بهار باغیان  
هرگزین بل دستی نهد تا ناله آسایش خنم  
از بهر افسون دلم پیسته نه آگه که من  
سیم است کز یاران شد از بر زده صوم

تاب نفاق نیست هم کز دل نمان یادش کن  
آن یکه زخم کیشه در کار فریادش کنم  
بیا با من در زخم و ب تعظیم شدادش کنم  
من دست غم بر دل نیم ز راحت نمودش کنم  
این مشت خاک سوخته در دهن یادش کنم  
از خشت خم و زرد می تعمیر بنیادش کنم

ز امیرش غم بادست خوش میگذازد و پی

عرفی بپیر از دوق غم تا زین خبر شادش کنم



<p>چند بر بستر ازان چشم فسون ساز افتم          پاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه          پائے شهاب سلامت بکشایند که من          حیرت از بسکه عنان تابالم شدیم است          گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی</p>	<p>تکیه بر بالش دبر کنم و باز افتم          که گرم بال بسوزند زیر دواز افتم          نیم آن مرغ که در چنگل شهاب از افتم          که ز انجام ره عشق با غار افتم          که اگر لب بکشایم ز سخن باز افتم</p>
<p>عرقی آرام مجو از دلم آن رفت که من          از بر تکیه که عیش بعد از افتم</p>	
<p>دل در شکن طره و لبند شکستم          سود از دگه بین که دل به نقصان          مارا کین از عشق بر سر در پایاد          از بس که شگفتیم ز تلخا به کشیدن          مے گفت بیعقوب محبت که بے ما          درد اگر ازین عهد که دل با صمنی است</p>	<p>صد نیش بلا در دل خرسند شکستم          صد باز ز نشیندن یک بند شکستم          کین تو به بامید شکر خند شکستم          در کام کس چاشنی قند شکستم          دلماے پیر در غم سر زند شکستم          صد داغ نمانے بخدا وند شکستم</p>
<p>تا کام تو عرقی شر آلوده نکرد          در باغ طرب نخل بر دمند شکستم</p>	
<p>هرگز نکه از دوست بحر م نفروشم          از شورش غم باد در دیوار بحر غم          هرگز نکشایم درد و کان غم دل          زان ابل نظام نه پسند نکه هرگز</p>	<p>گر مشتیرم دوست شود هم نفروشم          رفت آنکه با سوده دلاان غم نفروشم          دنانکه که دکان باز کنم کم نفروشم          قول خلط و فعل مسلم نفروشم</p>
<p>عرقی دل آبادی که بحر عشق          من هم دل ویران بد عالم نفروشم</p>	
<p>اے ساقی بلا از شراب تو سو ختم          در شب گذشت عمر دندیدیم رو صبح</p>	<p>با آنکه کشیم ز آب تو سو ختم          اے بخت از گرانے آب تو سو ختم</p>

بایت رکاب پر درو و ملت عنان نواز  
 طالع نگر کہ گرم عتاب آیدے و ما  
 از گرمی محبت ما سوخت شرم یار

از غیرت عنان در کاب تو سوختیم  
 نابردہ لذتے ز عتاب تو سوختیم  
 اے عشق جلوہ کن کہ نقاب تو سوختیم

از خود روانہ ایم معمورہ عدم  
 عرفی تخلص زشتاب تو سوختیم

زخمی شوق تو ام سینہ جوشانج ارم  
 کی مسلمان کند صحبت اصحاب حرم  
 آتشے پیہ گوش دیگر انجم کا مروز  
 صحبت عمر فرومایہ نلولم دارد  
 دا عطا در گذر از قافله من کہ شمع

خانہ در کو چہ الماس فروشان دارم  
 کہ دران زمرہ بے طبقہ بلکشان دارم  
 گوش را مزرعہ پیہ فروشان دارم  
 میل ہمدوشی تا بوت بدوشان دارم  
 ہمہ گوش است پی نذر خوشان دارم

عرفی امر در بکاشائے من باش کہ باز  
 گلہ از دل بے شرم خروشان دارم

کے کو دلکشاماند دلش چون رنگ می بینم  
 براہ عشق ہر کس کوششی دارد بغیر از من  
 ندانم کہیں بپیشان دل چہ بخواد ہر جان خود  
 ہمین غمنا بہمد جہل بود امانمید یدم  
 تو حق بینی دمن ہم از حکیم این جنگ سودا  
 نقاب ز چہرہ تا افکنده خورشید تا بانم

از ان درخشد لی ہم خویش را دلتنگ می بینم  
 کہ دایم چند و چون در منزل فرنگ می بینم  
 دایم این شیشہ را دگفت گو پاسنگ می بینم  
 همان شد کان جفا از دانش فرنگ می بینم  
 تو خاصیت ز گوہر بینی و سن رنگ می بینم  
 ز شرم بے نقابی با قضا در جنگ می بینم

منید ام کہ عرفی را چہ معنی منجلد در دل  
 کہ بارش ہای ہای گریہ ہر کجنگ می بینم

نا نام جمال یا ر بردیم  
 ز آئینہ دل بسیل گریہ

رنگ از رخ لالہ ز ابرویم  
 عالم عالم غبار بردیم

تاکشہ غمزدہ تو کشتیم

صد شمع بہر مزار بردیم

بر دیم به خلوت غمت خاک باشد عافیت گزیدیم	از آتش روزگار بردیم ناموس بر دکنایر دیم
آزاد روی گذاشت عرقی صد دوش بزریر بار دیم	
آزان زباده شوق تو هوش جان دزد تو گرم رانی سوزم که چون رسته بر من خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکست بجور تا کنم او را دلیر میخویم بجبر عشق تو فر دابد فرخ انگلند	که لذت غمت از کام او زبان دزد چگونه شیوه گر می از این عیان دزد دل از نگاه و زول جان من جان دزد که فاش گویم و نهان اثر از آن دزد تمام آتش دوزخ در استخوان دزد
خوش آنکه یار من بدگان شود عرقی که لذت ستم از زخم استخوان دزد	
در دکه فاش در غم جانانه سوختیم کو شمع بر فروز بزم طرب که ما با خون صد شهید مقابل نهاده اند کس راه گم فکر که خضر به نیافت زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس یا زان همیشه در طرب و تمام عمر یک بار دل ز ما صنم آشتانند نکشانید از لب تن ز نار عقده ات	وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم بیسرون در غمت پر وانه سوختیم عمری که با آتش افسانه سوختیم ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم در دست صبر چرخ و چانه سوختیم کنجی عمر گرفته غریبانه سوختیم و ایم بد داغ مردم بیگانه سوختیم دانی که از چه سبب صد دانه سوختیم
عرقی بنفشه داغ جگر نبود شیمی که با بگوشت کاشانه سوختیم	
عزل نام تمام	

کجاست برق حجابی که از تجله آن کجاست طبع سلیمه حسن لعل لبه خوش آن کشتش که مرا آنچنان زخود نیز کجاست مستی مخفی که پند گوئی بمی	ستاره سوخته روزگار خود با شرم که در مغالطه آموزگار خود با شرم که بخیود افشتم در انتظار خود با شرم لا اتمم کند و من بکار خود با شرم
---	---

خوش آن معالیه عرفی که از دبان دکلون تو دشمن من و من شر مسار خود با شرم	
---	--

هرگز اوشمن شوم بر عیب خود محرم کنم الوداع اسی دوستان دشمنان فتم که باز ترک غار نگر بیک نوبت نشاند چند گاه گر فلک طون را دهم الزام ما و انجم ولی از تماشا باز ما نم گرسن از اطوار خویش	تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم و دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم تشنگی را چاره از نظاره زهرم کم کنم گوشه دانا فی زخم گر خویش را ملزم کنم هرگز اریگان یا بجم آشنائی کم کنم
---	--

عرفی از گوش تامل نیبیه خست برآر تا بهیچیت بے نیاز از بهت حاتم کنم	
--	--

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم چنان دوش از زخمت مشتاق بودم برآیدم نه تا شیر نفس بے عمر جا دیدان نمیدانم کشایم دام بر کنج شک شام باد آن هست چنان آما ده عشقم که عشق از منتقم بودی	بیک صوت حزین صد عندلیب را میگردم که تا صبح آرزوی تیشه مسفر باد میگردم با میدی چه پیشیت در دل بنیاد میگردم که گر سیرغ می آید بدام آرزو میگردم بدوق جلوه حسن منش آرزو میگردم
---	--

گو خرفی دل یاران پریشان دشمن تاکه اگر می آید از دستم دل خود شاد میگردم	
---	--

من کینه را بهم حسد یدار نیستم آغاز دوستیت عنان ازستم بگیرم تا کرده ام وداع محبت رسیده ام	دل پیشیت یک بدل یار نیستم در مانده محبت بسیار نیستم یک منزلت راه دیگر انبار نیستم
--	---

<p>گویم گنج خوش آمد آسود گے ہنوز          دردم تو بیت لیک چنانم کہ گویت          ترک وفا بخور نہ آئین دوستی است          اما چنین کہ از تو وفا خوار گشته است          در عشق روستائی و در عقل شہریم</p>	<p>درد ترا بہنو ز سزاوار نیستم          وار دامن خراب کہ بیمار نیستم          زین شیوہ طن مبر کہ خبر دار نیستم          عیم کہ نے کند کہ وفا دار نیستم          ناموس را بجل خرمیدار نیستم</p>
<p>عربی ز من تکایت مشوق شنوی          مست شراب عشقم و بیشا نیستم</p>	
<p>عقوت آمد دم دل شرمندہ آتش زدم          کاو کا و فنانہ کردم جنس یقینیت نبود          خندہ را با گر یہ دیدم بر در و قبول          بانگ ہیما تی ز دل برداشتم گر گریش          دیدہ از مقصود بستم چشم لذت کشود</p>	<p>خط آزادی نمودم بندہ را آتش زدم          شکر گفتم گوہر از زندہ را آتش زدم          گر یہ را مقبول خواندم خندہ را آتش زدم          مردہ را بیدار کردم زندہ را آتش زدم          خان دمان طالع فرخندہ را آتش زدم</p>
<p>دوستان را تا شدم آئینہ واد از خوبی است          موی عربی شرمندہ را آتش زدم</p>	
<p>ارباغ چنان رخت بستیم و گد شتم          دامن کش نابود فریب غم ناموس          ہر گاہ کہ بار احتیاجان راہ گرفتند          بابت در آتش زدن قفس ازین دشت          گفتند کہ از کعبہ گذشتن نہ زیوش است          صد جا بکند آمدہ بودیم درین راہ</p>	<p>خانے زور ختے شکستیم و گد شتم          زین کشاکش بیعدہ بستیم و گد شتم          لختے دل آن طائفہ جستم و گد شتم          خود را بدل سوختیم بستیم و گد شتم          گفتیم کہ ما مردم مستقیم و گد شتم          چون برق زبند ہمہ جستم و گد شتم</p>
<p>ہر گاہ کہ چشم من و عربی ہم افتاد          در ہم نگر بستیم و گد شتم</p>	
<p>کو عشق کہ در ستر دلی نام بر آدم</p>	<p>دست بسزائے دل خود کام بر آدم</p>

کجاست برق جلابی که از تجله آن کجاست طبع سلیمه حسن لعل لبه خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود نیز کجاست مستی مخفی که پند گوئی بمی	ستاره سوخته روزگار خود با شرم که در مغالطه آموزگار خود با شرم که بخیود افشتم در ارتقار خود با شرم ملاستم کند و من بکار خود با شرم
---	--

خوش آن معالطه عرفی که از دبان دگون تو دشمن من و من شرمسار خود با شرم	
---	--

هرگز او دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم الوداع اسی دوستان دشمنان فخرم که باز ترک غار تگر بیک نوبت نشان چند گاه گر فلطون را دهم الزام ما دواختم ولی از تماشا باز ما خرم گر من از اطوار خویش	تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم دشمنی باشا دلمانی دوستی با غم کنم تشنگی را چاره از نظاره زهرم کم کنم گوش دانائی زخم گر خویش را زخم کم کنم هرگز اریکا نه یا بجم آشنائی کم کنم
---	---

عرفی از گوش تامل نیبم خست برآر تا بهیچیت بے نیاز از دست حاتم کنم	
---	--

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم چنان دوش از زخمت مشتاق بودم برآیدم نه تا شیر نفس بے عمر جا دیدان کمیدم کشایم دام بر کنجشک شام باد آن بهمت چنان آمادۀ عشقم که عشق از منتقم بودی	بیک صوت طرین صد عندلیب زامی کردم که تا صبح از روی تیشه سفرها و میکردم با میدی چه پیشیت در دل بنیاد میکردم که گر سیرغ می آید بدام از دوز میکردم بدون جلوه حسن منش از دوز میکردم
--	--

گو خرفی دل یاران پریشان دشمن تاکه اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم	
---	--

من کینه را بهم حسد یدار نیستم آغاز دوستیت عنان ازستم بگیرم تا کرده ام وداع محبت رسیده ام	دل پیش تست لیک بدل یار نیستم در مانده محبت بسیار نیستم یک منزلت راه دیگر انبار نیستم
--	--

<p>گویم گنج خوش آمد آسود گے ہنوز          دردم تویت لیک چنانم کہ گویت          ترک و فاجو رنہ آئین دوستی است          اما چنین کہ از تو و فاجوار گشتہ است          در عشق روستائی و در عقل شہریم</p>	<p>درد مرا بہنو ز سنا دارم          دارم کن خراب کہ بیمار نیستم          زمین شیوہ طن مبر کہ خبر دارم          عیم کہ نے کند کہ وفا دارم          ناموس را بجل خبر پیدارم</p>
<p>عربی ز من تکایت متشوق شنوی          مست شراب عشقم و بیشایرستم</p>	
<p>عقوت آوردم دل شرمندہ آتش زدم          کاو کا و فانیہ کردم جنس معیبت بنور          خندہ را با گرہ دیدم بر در و قبول          بانگ ہیما تی ز دل برداشتم گر گریش          دیدہ از مقصود بستم چشمہ لذت کشود</p>	<p>خط آزادی نمودم بندہ را آتش زدم          شکر گفتم گوہر از زندہ را آتش زدم          گرہ را مقبول خواندم خندہ را آتش زدم          درہ را بیدار کردم زندہ را آتش زدم          خان دمان طالع فرخندہ را آتش زدم</p>
<p>دوستان را تا بدم آئینہ داد از خوبی است          موبوی عربی شرمندہ را آتش زدم</p>	
<p>ارباغ چنان رخت بستیم و گدشتیم          و امن کش نابود فریب غم ناموس          ہر گہ کہ بار احتیاجان راہ اگر فتنہ          بایست در آتش زدن قفس ازین رخت          گفتند کہ از کعبہ گذشتن نہ زیہوش است          صد جا بکند آمدہ بودیم درین راہ</p>	<p>خانے زور خٹے شکستیم و گدشتیم          زمین کش بیدہ بستیم و گدشتیم          لختے دل آن طائفہ بستیم و گدشتیم          خود را بدل سوختہ بستیم و گدشتیم          گفتیم کہ ما مردم مستقیم و گدشتیم          چون برق زبند ہمہ حقیقیم و گدشتیم</p>
<p>ہر گاہ کہ چشم من و عربی ہم افتاد          در ہم نگر بستیم و گدشتیم</p>	
<p>کو عشق کہ در سنا دلی نام برآرد</p>	<p>دست بسنا دل خود کام برآرد</p>

از غمکہ سہیہ بدنام برآرم یک رشتہ گر از پردہ اسلام برآرم تا باخته ہستہ بو فاقام برآرم تا باخته ہستہ بو فاقام برآرم	ہر خوشے شوم ز دری داین جان اندیش سر رشتہ ز نار جہانے بکشت آمد گر روشنی راز بردن افکنم از دل مشتوق و فادشمن و عیبت کہ در عشق
--	--

از دوا غم آزار دشو کزد دل عرفی  
آہو کے حرم نیست کہ از دوا برآرم

ولی چون نامہ لجنون ما دزد میخو اہم بخواہم پارہ کرد اوراق و یک یک بکنم لواہی عنذ لب و سایہ شمشاد میخو اہم تو استعداد میخو اہی دمن ارشاد میخو اہم و گر نہ عنذ لبیم فرصت فریاد میخو اہم نہ بینم داوگر از خاک کسری داد میخو اہم از راہ طعنہ از راہ سب بار کباد میخو اہم	دلی از تشنبدیای عشق آزار میخو اہم بجائیم زندہ گردانے شقایم دادہ بیارے نئے پنجم طال خویش و بہر خوش دلے ہر دم تو محتاجی دمن محتاج احوالوت نشین لیکن جگر خردن مر از بائے دہو خاموش میدارد ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم بدلیق آتش زہم ز نار بستم یا صدمہ گفتہ
---	--

ندارم بختی ہر مکافات فلک عرفی  
بجالم بر خلاف خود کے ارشاد میخو اہم

درین لباس شراب دوا لے طلبم درین خزان ویت خون لالہ لے طلبم اگر قبول نہارے رسالہ لے طلبم اگر دوا نفروشد ز تالہ لے طلبم کہ زادہ آدمیم شکل ہالہ لے طلبم کہ لب زیادہ دوست از پیالہ لے طلبم	منم کہ آب گل و رنگ لالہ لے طلبم شکت جام شرابیم رنگ تو بر دلے زیادہ تو بہر جہانت در خلعت عشق متاع ملک شہادت کہ کیما لے دست تمام طالب ماہ اند اہل دیدہ من چنان بودی مستی ز خویش گم گشتم
--	--

علاج درد تو عرفی حکیم نشاند  
کہ من بردن ز شفا این مقالہ میطلبم



دل کز لب چنانہ بگو شش نیز نیم	مست این ترانہ بگو شش نیز نیم
این بس جزائے طعنه زاید کہ پیچکاه	قول شراب خانہ بگو شش نیز نیم
عقدش نماید کین دو جان گشت باز نہ	بیمہرے زمانہ بگو شش نیز نیم
گل گوش جان کشودہ وابلبلان باغ	یک بانگ بابلانہ بگو شش نیز نیم

عرفی بنغمہ گوش بیاود واپسوز	
از نالہ تازیانہ بگو شش نیز نیم	

تا بجے ہمہ اندیشہ باطل باشیم	وز دیار طرب آوارہ تر از دل باشیم
گر گذشتم زور کعبہ نہ از پیچ نیست	مصلحت نیست کہ با طالب نزل باشیم
گر بقانون سبک نزنم غیب کین	حکم عشق ست کہ آشفته شمایل باشیم
من کہ دارا و سکندر خلعت تیغ نشد	رسد آنم کہ درین معرکہ بسمل باشیم
من کہ از کشتہ شدن ہم دلم آرام نیافت	جانی آن نیست کہ منت کش قائل باشیم
من کہ نامی نکشیدم چین گل نشدم	گر مسجد روم از میکده عاریل باشیم
عکسبوتش بر دایہ ہمہ ز نار نشد	خانقاہے کمنش مرشد کامل باشیم

دین و دل آفت آزادگی آمد عرفی	
نہ از نیست کہ بے مذہب بیدل باشیم	

مانک و ہم بہت تماشا زام چشم	خانہ زخم کہ گریہ بر آید ہام چشم
اے گریہ بے مضائقہ از دور اگر من	ہر دل بخون دل بنویسم سلام چشم
از بس کہ جبریت آمد و بیگانگی فرود	اشتبہ خیال و دوست نگر دیدار چشم
حد تو صہست بر لب بستر راہ گوش	صد گریہ بہت درد دل و نشیدہ رام چشم

عرفی فرود چون بنود محکم کرد یاد	
غایت شیشہ دل خوشکست حاج چشم	

از دل عشق او در پیغ داریم	این سے ز سبب جو در پیغ داریم
تا در سر کوے تو بلخندید	پاے از لب جو در پیغ داریم

دو دایم ز چاک سینه دارم  
خود چیت مشاع دین کہ از  
سیراب و مستیزیم زانرو  
عالم ہمہ ریش و آن مہ ما  
تو گل بچان نشانے دما

زین زخمشہ رفودرنج داریم  
از روی نکو درنج داریم  
آب از سگ کودرنج داریم  
یک خندہ ازودرنج داریم  
گلش ز سبودرنج داریم

عرفی بد ما بگو کہ اسرار  
از ہیئہ گودرنج داریم

ہر چند بیغائے بسکن قتادہ ایم  
در نعمت او قتادہ شکرے نئے کم  
خوش دل بنور شمع جستان از برون  
گر جو سیریم و یدم و در دیدہ ام کشید  
از قسمت ازل نکلنی شکوہ مان خوش  
مفلک بجا کہ از مشہر نارسم بپیش

ز بخیر صد کرشمہ بگردن قتادہ ایم  
بس نا شکستہ در گل گلشن قتادہ ایم  
شہا بجا کہ دیدہ بر وزن قتادہ ایم  
تا از کدام کوشہ واسن قتادہ ایم  
باشاخ طوبی ایم بگلشن قتادہ ایم  
کز شاخ نخل وادے ایمن قتادہ ایم

در ہرم علش عرفی اگر روز سالکم  
شب تا سحر بجلقہ شبون قتادہ ایم

تشانہ دلق خود ہی ناب شستہ ایم  
قسمت بلاست ورنہ می آلودہ لق خوش  
با تو بہر شہنیم و قلع دوست و در نیست  
از پس شکستہ در دہن تیغ رفتہ ایم  
ہم کفر مابلذت و ہم دین مابذوق  
تا وان دل عطا کن اے دشمن کہا

ناموس یک قبیلہ یابین آب شستہ ایم  
صدرہ ز شوق گوشہ محراب شستہ ایم  
کز دل ہوائے صحبت اصحاب شستہ ایم  
ترس قیامت از دل قصاب شستہ ایم  
ز نار و سجہ در شکر ناب شستہ ایم  
از دفتر معاملہ امین باب شستہ ایم

عرفی بین کہ گریہ چہ طوفان نمودہ است  
کز چشم بخت دوستی خواب شستہ ایم

<p>نشسته بر سر کنج و بفقر مشهورم          مسج تا دم آخر فسون و مید و هتوز          جنان بخوابش یار زفته ام شب وصل          گمان مبر که دلم را توان تسلی داد</p>	<p>نمفتہ در تہ دامن چراغ بے نورم          بصد جراحات روز نخست رنجورم          کہ شوق ہم بقافضاندیدہ در طوم          کہ نارمیدہ تر از زخمهای ناسورم</p>
<p>مکن بصورت دیوار بستم عرفی          کہ من کتابیہ حجاب بیت مغموم</p>	
<p>بس کہ در وی غالی و عشق تنہامی کشم          غار غار خنتم رہ میزند اے ساربان          چون برگ خود میبرم رحم کن خونم بریز          عشق را در گفتم تا غمی بود گفتم چہ گفت</p>	<p>نالہ ام روز را از ضعف فردا می کشم          کہ شهیدان تو فردا سز نشنامی کشم          گرم راں محفل کہ ناگہ غارے از بیامی کشم          نیل بدنامی است بجز در زینجامی کشم</p>
<p>تمام ایاہست خواہد بود عرفی سایہ عشق          خوشن را از بی خوابان رخنامی کشم</p>	
<p>تا کہ بجرم تشنہ لب و مضحل افتم          کہ معرکہ عشق کہ از بوسے شہادت          آخر کہ مرا گفت کہ از باغچہ قدس          مستی از من آموز کہ چون شعلہ مرا ہم          کو انجن قرب کہ تابال کشایم</p>	<p>کو در محبت کہ بدریای دل افتم          بخود شدہ در لجنہ خون جل افتم          بیفائدہ درد اگلہ آب و گل افتم          از داغ جگر خیزم و از چاک لافتم          پر سوخته پیراہن شمع چکل افتم</p>
<p>عرفی کہ گمان داشت کہ از دای اسلام          باز آیم و در سجدہ بت منفعل افتم</p>	
<p>نالندہ ام از درد و گریہ و ملک          گر نہ قیامت کہ چہ لب ز رفته ام          دل موج خیز درد و چین صافی از گرہ          اے مدعی بمیر کہ از تنگیہ رضا</p>	<p>جو شندہ ام بحسن مگر بشنم کلم          در نہ ندا مسم ز جہ عین تا کلم          دریاے اضطرابم د کوہ تخلم          منت فردش و دوش و کنار تو کلم</p>

عمرے خموشی بگزینم که در بهار  
گل بیندم باغ و ندامت که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم  
دار و آخر سوده الماس چشم  
ای همقان رفتن ازین عکده کم  
امید که در نامه من غبت نباشد  
ناصح مفتیان بر مگر منیش و جان گیر  
این تلخی جان دادن از ان غمزه بیند

که بود که تلخی ز تو نشنستم و رفتم  
گر و که ز مرقان ز درت رفتم و رفتم  
پیر مرده مباحشید که شکستم و رفتم  
این راز که از غیر تو نه نفهم و رفتم  
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم  
اسه اهل سلامت سخته گفتیم و رفتم

عمرے در ناسفته درین بحر بیست  
انکار که صد درج گهر سفته و رفتم

خانه زاده مختتم آسوده گم دیده ام  
هر کس از آئینه کسبند جان کا و خوش  
تا رضا در دیده کل سمیت کرده است  
طعن بے توفیق اے زبا و بر زندان است  
مطلب از عشقت برهان چکیان کوته است

انچه غیر از نظم بیند باز هم دیده ام  
ما فروغ کار در پیشانی خم دیده ام  
طیلان نخل را بر فرق خاتم دیده ام  
چرب ستهای توفیق شمشاد دیده ام  
اے بسا بونصر و افلاطون که لازم دیده ام

دیده ام از نظم عمرے فیض اعجاز میج  
طبع معنی تراش هم بر قلب بریم دیده ام

شهادت و صلح و سیراب تر زیا قوتم  
مراسم معجزه مشککای و هر ساعت  
بست ساده ولی ده عنان کار که من  
نه یوسف چه محتاج یار که دلوم  
چو گریه را دل پر خون شناخت دانستم  
چه احتیاج تحصیل نعمت عمرے

ز نخل تو به تراشیده اند تا بوم  
قریب میدهد امید سحر بار و تم  
خراب کرده تدبیر عقل فروتم  
نه یوسف چه در قید سینه خورتم  
که میشود از گریستن جاب یا قوتم  
که خون دیده و بهاب نختن قوتم

خوش آنستی که باشد دوست چند آموزشیم بجویم گریختی درو بیرون از دل گرم شد و گل خار ره گر بجز صدق و کرمی او و فاذل سنگدل یاران تان بالیت ما من	لاست آفره و اراز در درون آینه عزتیم که جوی دیده آتش خیز شد دریای دهنیم قدم بر گل نمیم مرا هم بیر همراه سوزنیم نبو شدیم که غلبیم دوست میدانستیم
---	---

لکن اہمال در مکتوب عرفی بردن از قاصد دل نشین کہ حسرت نامہ انشا کسم من ہم	
---	--

چہ دوست انیکہ نفع از گردش کردون نمیم رواج پیغمبا من کہ با آن مردم آزارے بہر کاش شہید غمزه زین پیش میدیم مکودریان دروازہ دستال بگذار و احسان مگر اہ خیال غمزه ات برسیتماستی نئے رنج اگر حق و فاعے من نمیدانے	غم لیلے کنے یا لم و لے مجنون نے بینم چہ خطما کہ میدیم زد ہر اکنون نے بینم درین عہد استخوان زلغ و ہامون نے بینم کہ این احق زین در دروازہ فزون نے بینم کہ رفاک شہیدان چہ نامی خون نے بینم کہ با این جنت احسن آفرین منون نے بینم
--	--

لکن آغاز صلح آیتن عرفی تخل کن کہ رنگ اشتی با آن رخ گلگون نمی منم	
---	--

میسر و شرم راحت و عشق ستگر میخرم ای کہ باز آغلندہ در تیغ گاہ رغبتم در شربت من قبول شیوہ انکار نیست ترک جان تلخاست شکر خواب عدم او بخونم گرم و من بن شادمان گر شکر قتل نیست غم کز درد بجران شہر دم برفا کشت ہر متاعی کہ نگاہش میخرم در بزم وصل	میدیم روز خوش و آسب اختر میخرم کہ متاع غم بودیشا کہ اکثر میخرم سادہ لوحم ہر چہ بفرود شد کبیر میخرم جام زہرے نے فنام تنگ شکر میخرم صدرہ از خون خود روز حشر میخرم انیک از جبریل شوق باز شہر میخرم ے نشتم گوشہ دوزخ و مکر میخرم
---	--

عرفی آوردم متاعی تراز و گویم کجاست کان متاعی کس خنر با جان برابر میخرم	
---	--

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم  
 ماروی گرم را دل و جان وقت کردہ ایم  
 دل را نداده اند و عنانش پست است  
 مارا بود معالہ با عالم مستدیم  
 مار و دستگیر کے نیستیم و لیک  
 منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم  
 دل را عنان گرفتہ صدمے کشد میر  
 بروست پیر منت سجاد لازم ست

بہر بزرگشتہ ایم ز خون بارہ چون کشیم  
 این تحفہ پیش ابروی نکشادہ چون کشیم  
 مار از نقش عنان دل دادہ چون کشیم  
 منت ازین جان عدم زادہ چون کشیم  
 دامن ز دست مردم آزادہ چون کشیم  
 دست از میان دشمن استادہ چون کشیم  
 اورا یو غطا پر سر سجادہ چون کشیم  
 این نقش بر چین دل سادہ چون کشیم

عربی بہشت نسید و نرم وصال نقد  
 دست از عنان دولت آماہ چون کشیم

از گریہ ہائے بیدہ سرتا بیا ترم  
 با آنکہ عمر با ست کہ بیکانہ با ست  
 رضوان چگونہ گوش بدستان من کند  
 خود را چنان فروشم کس چون خرد مرا  
 نتوان دم از قبول بدین مایہ زد کہ من  
 اسے کام بخش غمرہ اگر بینوا کشے  
 بہیمہری تو دم بدم افزون ترست دین  
 باشیو ہامی عشق کہ سرکش کے یافت  
 یگر در غم شب ز ساندم کہ غم بگفت  
 گرد زمانہ یا روفا کیش دیدے

ہر چند پیش گریہ کنم بے صفا ترم  
 ہر لحظہ با کرشمہ او آشنا ترم  
 کز بلبلان گلشن او خوشنوا ترم  
 کز گوہر طبیعت خود بے بہا ترم  
 از صنوفیان گوشہ نشین بے ریا ترم  
 اول مرا کہ از دل خود بینوا ترم  
 از ہر بانے تو محبت فدا ترم  
 از نیش غمرہ تو بدل آشنا ترم  
 صد شکر کا مشب زہم شب فتنہ زار ترم  
 معلوم داشتدے کہ از ویوفا ترم

عربی سب ازیر اثر نور دانشم  
 کز ماہ و آفتاب ترار ہنما ترم

چون زخم تازہ دو محبتہ از خون ہما ہم  
 اسے واسے اگر بشکوہ او آشنا ہم

بید زدی آوردیم قول و طرب هیچ بسته بلم بشکوه و ذوق ادب شناخت گذشت عمر و گفت و شنود با تو رویداد صد بار لب نشودم و بر کس نریختم لب و عده کرده بود که گوید غم بدوست در دل گذشت یار و فرور یختم بدان اقرار کن که سنگدل بعد از آن اگر	گا بهی حال کوی دل می کشا لبم هر سوی من ادا کند این شکوه با لبم اے بی نصیب گو شمع دایم بینوایم آنها که موج میزند از کسینت تا لبم وقت است اگر بوعده نماید و فال لبم پیغام که داشت بیان از صبا لبم لب واکم بشکوه بدندان بخال لبم
--	---

عربی تهرات زن آتش که جادوان  
ماندگر سینه گوی تو باشد گدا لبم

ما جام درو بافت و نه کم کشیده ایم دامن ز جام می کش اے محسوب که ما دانسته ایم تلخه عیش گذشته ایم ناسور گشته زخم و نمک را چه میگفم اے آسان مناز به پیدا خود که روشن	دایم قدح نفثه ز محرم کشیده ایم جام و سبزه چشته ز فرم کشیده ایم تا خویش را بحاقه ماتم کشیده ایم ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم آهسته بر اے مردم عالم کشیده ایم
---	--

ما داده ایم شیوه غم بشکی مستدار  
عربی چنانکه مردم بنفیم کشیده ایم

هر تنای فتنه که حقیق است مگر میخرم در هر دو انگن نمیدانم کند تکلیف من مهر بنامی و مجواز من که من این جنس را در محبت دل ز ما را دوست دارد و در من مایه دارستم که خار ره گردد فلک دل بچشم آید و کبر و من گدازم صلح انگیزیم یک نگاه و یک تبسم که کنه سرایه ام	میدهم باز و بخت بار و دیگر میخرم میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم غائبانه فرود شدم در برابر میخرم نیم ناز از وی بصد بان بلکه کمتر میخرم میفرود شدم با بخار راه و شمشیر میخرم دم نزن نا صبح که طوطی بهر شکر میخرم نوش و نیش هر دو عالم را سر اسیر میخرم
--	---

ردی بازار مراد امر دز عرقی بانیت دامن تر میفر و غم دیده تر میخسرم	
چند تو جو خوری بوا الموس و پری آبرود شوق سر بریده را بر سر درار میبرد دست بدست میروم همرد لشکر خون	زهر زامتحان خورم در پله آرزود این سرو صد سر دیگر بازم در و بر روم تا بکدام دشت خون بانتم و فروروم
مته گو که حس دراز جنون دل شکنم موج دریا بے بلا میدهد این قرده که ما اے نگس بال در پلعه فروریز که ما زخم تاسور بعد عجز خویش ز جراح کعبه از تنگ ملول است بیاید که ما	شیشهای بر سر مستوری عاقل شکنم کشته صبر نیز دیکه ساحل شکنم به لذت بیکر ناوک قاتل شکنم شیشه زهر چو در انجن دل شکنم قدم قاتل زارفته بمنزل شکنم
عرقی از سامری عشق دهر خصم ما بفسون بال و پری جادوی بابل شکنم	
برویم ز کونش دم سردی و گدشتیم یاران بستاندند که این ملوه گشت هر که که ره نایبیکه راه روا فتاد چون باد صبار دوسه بهر سو که نایم آن درد که پای دل ما داشت ز غم	سودیم بران درخ زردی و گدشتیم ما بر سر مگر فتم زگرو و گدشتیم دیدیم چو خود بیده گرد و گدشتیم چیدیم غبار ره فرد و گدشتیم گفتیم بدیوانه فرد و گدشتیم
هر که که گذار من و عرقی بهم افتاد دادیم بهم حقه در دوسه و گدشتیم	
نیشته گرفته سینه خود ریش میکشم نایاب گوهر است مرا دم و گردن من بهوده رفتیم ز فرد و ماندگه به است	تا هست فرستم ادب خویش میکشم در یوزه از تو نگرد و در ویش میکشم تا خضر نبست را بر سر خویش میکشم



<p>دائیم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب          غریبی اگر ز کاوش دل مانده ام چو باک          ناخن بر کار شد طلب نیش میکنم</p>	<p>آزار عقل مصلحت اندیش میکنم</p>
<p>مستم و گرامین بخودی از بوی که دارم          ای دل ز جنونم گلک داری عجب از تو          مست آمده ام از عدم ای جمع بگویند          جانم بلب از درد و سببمانزند دم          مرهم بجلاج آمده ز نار نگویند          فرو که دل از جو به شتم نکشاید          در دیده من حسن فروزید و حیرت</p>	<p>دیوانه از غمزه جاوید که دارم          همسایگی فتنه تر بپلو که دارم          دامن ز که در چنیم دول سو که دارم          دانسته که بهبود ز دار و س که دارم          کین زخم باندازه باز دس که دارم          دانش دو عالم که غم رو که دارم          باز این سر شوریده بزانوس که دارم</p>
<p>غریبی طلبی جرمه مقصود و تلوئی          کین گرم رو که بر اثر خو که دارم</p>	
<p>منم که باره غم در دمان غم دارم          دلی که ز خیم پذیر کند نمنه دامن          ازان به تیغ غم آیم که درد کا به عشق          چو شد که جان نیت داده ام بگفته عشق          گرا ز بهشت شود محبت عنان تا کم</p>	<p>بزریر ناصیه صد داستان غم دارم          دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم          هزار قافله عشرت زیان غم دارم          اگر سخت بگریز دهنان غم دارم          هزار شک که صد بوستان غم دارم</p>
<p>ازان دیار عدم شد مسخرم غریبی          که صد سپاه بزار در عنان غم دارم</p>	
<p>بلب داغ چو خنده بمرهم زده ایم          دل بر سوائی ما خوش کن ای عشق که          بزم مقصود بچید که آشوب جنون          بر دای غیر که خاموش لبان میدانند</p>	<p>طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم          بلبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم          صدره این بزم فرو جیده و بر بزم زده ایم          که برین رشته گره بر که حکم زده ایم</p>

خزوه اے زخم که ناموس کلیدش گم کرد  
 قفل الماس که تا بر درم هم زده ایم

عرفی از باد غم نشاء شادی طلب  
 آن نه حاجت که در آئین حجم زده ایم

ولی داریم و حاجتی پریشان از غم او نیم  
 باین آمیزش داین محرمی که تو بدیداری  
 اگر بامد غم یا شیم تاب آریم این غم را  
 که ناشایسته چند آرزو مند غم او نیم

بجو فرزند عرفی که گوید حالت عشقت  
 که ما دیوانگان هرزه گرد عالم او نیم

باز میخوایم که شونخ دل ربای خوش کنم  
 باز میخوایم که چون بلبل ز شوق نو گله  
 باز میخوایم که دل در دست جان در آئین  
 باز میخوایم که بنشینم بر راه و عسره  
 باز میخوایم که در راه و فایک دل شوم  
 و از برای چهره سودن خاکهای خوش کنم  
 از تره نهای درد افزا نوی خوش کنم  
 در میان دلبران اتم بلای خوش کنم  
 خاطر خود را بر آذر پای خوش کنم  
 تا بیک هر دم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخوایم که بر خیزم ز بزم عافیت  
 با سحر عرفی گوشه محنت مرا خوش کنم

هوا تش آدمی و فغانی نداشتیم  
 صد شیوه یافتیم ز معشوق در وصل  
 صد ره بدیدیم که قدم رفت و بویگاه  
 در شیشه کا دبا و بے عرض کرد یک  
 و ایم زدم غوطه در آتش بر آئے خلق  
 بیله نداشتیم بسودا اے کس و لے  
 بودیم شمع شوق و دربان نداشتیم  
 در بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم  
 هستی یافتیم و عنائی نداشتیم  
 در شیشه ناشسته فغانی نداشتیم  
 در سجیکس بهر گمانی نداشتیم  
 در باج شهنش رخ گران نداشتیم

عرفی یافت پیچ ما جور نخت پیر  
 شکر خدا که نخت جوانی نداشتیم

زمن نبوده فغانی که دوش میگردم فغان نه شیوه ابل دست ابل بلبل گرم کج افسردگان قدم میرفت ز صد وصال نیاید شب بخیه من خیال چنان حلاوت لعل توئی ستودم دوش اگر برباز نشانی لیم اجازت داشت	نصیحت غم روے تو گوش میگردم دگر نه من ز تو افزون خروش میگردم بان همه را شعله نوش میگردم ز شیوه های تو با عقل و هوش میگردم که نیش را متاثر ز نوش میگردم چو ابل با بد طاعت فروش میگردم
---	--

غم بایسته تر دامن جان عرفی  
که غیب را بدیشینه پوش میگردم

دل را چو منبیه که بد را بشقا بریم یا ران مدد کنید که از دای جنون این مایه مصیبت نه سرا و کربشست این آبرو که صاف شراب نجاست ماتاب افعال نداریم جور بس همست بسین که وقت شبنجون احلیج بازار دوستت بدو عالم کجا برند	این مرغ قبل از دم تیغت کجا بریم دیوانه دل گرفته بد را شفا بریم در حشر انتظار شفاست چرا بریم صدره بجا که ریخته و گیر کجا بریم لازم شود مباد که نام دقا بریم امید های کشته بر نیش دعا بریم جهد کنیم و چشم و دل آشتا بریم
--	--

عرفی غمین مشو که فلک دوش آیدست  
آمد که هر چه بر دیک نفس ابریم

چند ازین بند غمت فال کشادی بریم چند خوش شیشه بگیریم و بریم پیام من ازین سوی تو از ان سوے و میگویم دل بر دل صد ورق از یاس نه ندیم گره	بگمان آمده عنقای مرادے بریم یکدو جامی ز کف حوز مرادے بریم دست درو من کسری زده و ادے بریم بکشایم دل و فال مرادے بریم
---	--

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم  
دست درو من پاکیزه مرادے بریم

گردد خود را بخود از جام جنون میساختم یاد آن دارد که تا دو قلم فزاید در دهن آه اژان حریان که دل را از خیالات محال کی غم فرباد من یکسان شود در من دل	دوش با این در دل تا روز چون میساختم حسرت دل یادم از یاد تو درون میساختم گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم غم برون میساختم صد بیستون میساختم
---	---

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی بود  
کی چنین خود را بدست از دیوان میساختم

### اروین لون

پیش بر دم در قمار عشق جانان باختن کوی میدان و قمار از خم چوگان بشکند برون جان بد عشق مجید بهار بهوشد بیدل دو نیم و گرنه من کجا سهوا ز کجا نقشه صد ساله ام از یک ز رشتی کم شود	صد شگافم بردست یک گریبان باختن گر درین میدان سپهر آید چو گان باختن با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن از تنی دستی و لیرم در پیریشان باختن که یکست تلخی توان صد شکرستان باختن
---	--

دست عرفی از گریبان کس خدایم گزید  
خواهد آخردست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی وفاقت میسید از من خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود اما خوش آن غیرت کمی افرویدید اشل اگر گاهی زدوق کشتن ما گرم خون گشتی میدانم	تغافل از تومی بارید حسرت میسید از من نصیحتهای بیتا بانه گاهی میشنید از من حدیث شگوه آمیزی بکوشش میسید از من که ممنونند فردا سی قیامت صد شید از من
---	--

ولا اشب کجا بودی که خرم بودم و عرفی  
چند بر آلودن شتر با بگانش می خلید از من

کچه روی کجوه آید طلب نیار مندان گلکه از تنی کمندی نه روا بود بهمن پس چکند زبون شکاری ز چنین شکار گاهی	نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان که غزال با نیفتد بکند صید بندان که خرم کند بوسد لب غنچه بن کندان
---	--

چه گمان باطل است این که بود غریب صیدی نیک شمر نیازم که ز باره دامن او چو دست آه از آن دل که حسن و عشق در	که بجز بسته گزود بکند از مجنونان زده موج زهر گفت بگلو به نوشندان نه علامت ز ناخن نه جراحت ز دندان
--	---

نه چنان تبازه عرقی که رود عنان ز دولت تو هم این حرف میگوید سخنان سندان	
---	--

دانی که صیت مصاحبت ما اگر لیستن میدرد را بصحت از باب دل چکار دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون درمان در دمن زمیسا چو که هست گاه بیاد سرد قدی گریه هم خوش هر کس که هست گریه بجانش رو دست پس	پنهان ملول بودن و تنها گریستن خندیدن آشنا نبود با گریستن زمین گریه ره دراز بود تا گریستن عمری تبازه باید مدوا گریستن در دم جفا یار بود او اگر لیستن تا که ز شوق سدره و طوبی گریستن نتوان به عالمی تن تنها گریستن
---	--

عرقی ز گریه دست نماری که در فراق دردت ز دل نمی برد الا گریستن	
--	--

دلارنجی بیکر ز درمندان میتوان بودن دومی کان غزه صید را بخون غلطان کند و آن اگر دندان نشردن بر جگر این چاشنی دارد بیس بالاشینی و اعطای را مکن ضائع	لکش کردن که خاک سر لیستان میتوان که مشتاق کند صید ندان میتوان بودن فدای لذت بزخم دندان میتوان بودن بیاد در بر صید گوشتان میتوان بودن
--	---

اگر گاه لب امید عرقی تلخ میخندد لبی میخوش ز خلس هر خندان میتوان بودن	
---	--

خوش در خور است حسرت تو با گریستن بے گریه دوستدار تو آرم گیر نیست گوئی کیا دمی کنت گم دلی	بے یاد تو حلال مبادا گریستن یا کادکا و دیده و دل با گریستن بیموده نیست در دل شبا گریستن
--	---

نازم بخت تو که یک کام کرده است من خود کیم که گریه بجا لم کنی دلی	صد ساله ز دیده من تا گریستن می زیدت بزرگس شمل گریستن صد سال می توان بر تن گریستن
---	--

عرفی حرفت دیده تربیتی دلی  
بسیار گریه آورد این ناگریستن

سیرم ز بحر گویم یارب بجزت من هنگام خرع آبست مقصود من که گریه	کز داغ دل مسوزان کس بخت من چیز اگر فکر و فغم از اشارت من گردش بحین ابروع از نصیحت من تا دولت باند یا داین شهادت من
---	---

رفتم که هر اصلش عجزی کنم نه عرفی  
کو دل بخش بطعم نیست طاقت من

بوستان پژمرده گرد و ازل شاد من باغبان عشق می گوید که خاکستر شود	یاسمن را خنده بر لب سوزد از فراد من شانه باد صبا در طره شمشاد من عشق گفت آئین مجنون من و فراد من حکمت از دندانم بیست در ایجا من گر کنی اسیر من مگشت کفر ابا من
--	--

عرفی از من گر ملول سحر و خنوم من  
سبل عمر العفانی نیست بانبیا من

نام حست چون بر بسم بر آسمان آید گران شمار حسن را شمرست باید بود یک	گر بگل با دی دزد بر باغبان آید گران نی چنان سی کرد و شمس عنان آید گران آنکه بدست و دوش طل گران آید گران چون بزه بند و خنک بر کمان آید گران بر دل بر ویز گنج شایگان آید گران
---	---

دست بر دل مانده از درد و دلدلی کسی  
بے گنا چه بین که آن بد خو قصد کشتن  
اگر متاع و صل شیون را بمان نتوان خرید

ترک بجوی کند چون نفعش گردد در طاعت	بر کوه مان شرم رود میمان آید گران
در غمی زرد غوطه عرفی کام غم لذت شربت	بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران
درواز ناز می تا بدید که نظاره ما و من بقولای کس خون در ریزی که در نخش در کشتی و خوشحالی بآن غایت که پیدا نزد یک شمشاد کشتگان عشق می آیم ز حسرت میرود سوی تو از غیرت نمی بینم ز عشق کو کهن شیرین بخودی ناز و خوشرو	ندارد از لطافت عافیتش تاب نگاه من کم کرد دعوی خون باز خواهد شد نگاه من تو خواهی بود فرومای قیامت نادخواه من بدر و حسرت آرایش کنیز آرا نگاه من که از رویت مباد الذلت یا بد نگاه من باین خوشدل که دارد این غور و غرور با من
بر افکن برده از حیرت چو عرفی بزم باکم کن	چرا بیارم کوشه در اشات گناه من
تا تنج بکفت یا بی بر نفس دوستی زن چون مرغ چین تا که بر آب و هوا کوشه اندوه مسلط کن بر شادی و دل فطرت تا دیده عدم خای در زن بوجود آتش	تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن پر و از مصفت خود را بر شعله پرستی زن شمشیر بلندی را بر تارک پرستی زن چون میر عدم کردی باز آ و پرستی زن
درواه طلب عرفی با هوشن سبک میرود	چون هوش زبے ماند بر کوچه مستی زن
بیار شیشه می بر گل و کلاه نشان ز باغ همت مازهر خند می روید بجا دران حرم را و آسمان عشق و اگر بمشده عشق آستین نشان آئی بسوز و گریه من ای بهشت بر در و صل که شمه که گلیم بحیب حسن آرام	فر فرغ می بگریبان مهر و ماه نشان بدست ماه بچین بروی جواه نشان غبار ناصیه اشوب بر جباه نشان مر قصب بفشان و بنجاک راه نشان که مشت شبنم و برگ گلاب شاه نشان بسوز پرده و در و دامن نگاه نشان

دمیر صبح قنادیدہ باز کن عرفے  
بسوز دامن دود بھمگاہ نشان

اسے گر یہ خون دل بکنار ہوس کن  
بکیرہ بکعبہ دلری و صدرہ بسو منات  
صدر شاہیانہ گرسندہ پرواز میکند  
ایں دشت لالہ زار فریبست زینہار  
خریادنا سرشتہ بخون کے دہدا اثر

گلبرگ باغ قدس مدامان خس کن  
تاریک ساز عیب و مذکہ باز پس کن  
اے کبک بر شکستہ کنار از نفس کن  
خضرے بجوے گوش بیابانگ جس کن  
آزار دل مجوس و عذاب نفس کن

ول

ہنگام دوم ترخ خراب نفس ست این  
مے آئے و در جزمن مامینری آتش  
طوطی چور و دوسوے شکر تلخ و دمان  
افغان کن اسرغ گرفتار فرو میر

این حالت ز رعست طمراہوس ست این  
از طعنہ بیندیش کہ غاشاک خس ست این  
گویند کہ بیدا و برنگ گس ست این  
این باغ ارم نیٹ رونق نفس ست این

گفتم نگلے کن کہ بشکر اندہ ہم جان  
ار و تافت کہ عرفی ز چنان کار پس تاین

میان دعا بردل شب فرن  
فرن لات اسلام اگر مینری  
بجولان خود ہم فرن خندہ  
بلی حسنت الوانت این ست گل  
بشیر ترک طلب کشتہ شو

زلب نالہ بر چین و یارب فرن  
جو ملزم بر آئے بمشرب فرن  
ہمین کوز با لای اشمب فرن  
کہ در خون سرقی بقالب فرن  
شینجون فرصت بطلب فرن

بیشجون زند غم بر عرفے بگو  
کہ مانگ ز مریمت ہم کب فرن

ز خونم روے میدان تازہ گردان  
ز دل یک نخت و ارم نیم خورده

تمنائے شہیدان تازہ گردان  
جگر بریان کن و خون تازہ گردان



بیا بینم بیا دران تازه گردان کهن کشیم بزرگان تازه گردان شکستنه اسب شرگان تازه گردان شکر خنده گریبان تازه گردان کهن دیوار ایمان تازه گردان مرو نام شهیدان تازه گردان	بہ عالم وقتے آسان مردنے بود اگر طوفان نوے خوابے از خون برقص اے نیم سہل صید در دل ز چاک جامہ گردل مے کشاید دلاور خون سرشته خاکم اکنون زمیدان رو متاب از شیر مردے
--	--

ولہ

ہر نگاہ از دیدہ با صد معجز خون آید برون جان بیمار از درون سینہ چون آید برون صورت شیریں ز قید بستون آید برون	کوحی شوقی کہ المست جنون آید برون نالہ ناز و یک لب حمد عاشق دیا بال او چون رود فرہاد با آن جذبہ شاید گریبے
---	---

ولہ

مست شراب ہم بریا حسین فرو نشان دامان گل بیارو بر حرفت خو نشان جائے بگیرد بر جگر گفت گو نشان ایدل جان جان طلب از رو نشان اے خضر ہر نفس دم آسبے فرو نشان	ساتے بیاد و امن گل برسبو نشان او باغبان تو بزم فرو چین کہ بخودیم خاموش و اعظا کہ دم گرم نیست طوفان ناز و عشوہ اساس امید کند پیش از رخ در آتش دل پائیدار نیست
--	--

عرقی گل و گلاب چہ زری بخاک  
مشتے خس و شیشہ زری فرو نشان

روایت واو

دلی از وصف کوی او بیانگ شمع ہم نشنو عنان از دم کن دین تو دو گانی ہر قدم بچنو گمان دارم کہ گویم شمع از حال جسم بچنو ز ہر جانب صدای بال شاہین از دم بچنو	تو ای زہد برو فائز باغ ارم نشنو بنا کا مئی بید ہر کہ راہ عشق پیاید لب جاست در فائز آنکہ کہے نوشے سیراے مرغ دل و صید گاہ ناز محبوبان
---	--

بیایه آنکه بر طرف حرم کعبه می تازد | بگرد کوی اولیک لیلیک حرم بشنود

بیادرسینه عرفی که بالاغال عمر گردی | بحال او صدای آه در دالودغم بشنود

ز چشم من مجوش ای گریه شکام وصال او | از شرح شوقم آتش در ریز روح الاین افتد  
نمیرم ز دوغلیک است پیش از دودن یاران | پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون بیدم  
براکرم در دجده سیه که آتش در ملک گیرد | اگر باشد بخیر اسر عشق از من سوال راو

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کمال قوی را | چنان زد مشعل بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو ششم بتلای تو | در آن صحرای که گیرد شهیدی دهن قاتل  
شدی بر فرخیم سرگران باغ و خوشحالم | تبسم گوئی فرما و عمر جاودا نم ده  
زمین جوش آفتاب در میخوری دانسته گویا | چو فردا جانم آمد سوخته تن از سینه تنگم  
نه با جذب تو کم ز دست نی در شوق نقصان | که محروم از تمامی خوب رویا نم بر لے تو  
بود دست کسی و دامن شرم و حیلے تو | که آگه نیست آن فاضل نهاد از شیو کا تو  
که باشد لذتے گیرم ز درد بید و آسے تو | که میسوزم از این غیرت که هستم آشنایے تو  
و هند آواز غمهایش که اینجاست جابے تو | اگر اینها لے در دم باز دار دار قفایے تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برغم غیرت | که در دوش میکند داروی بیماری فرامی تو

تا بخور نیرم اشارت نمود ابرو لے او | چون خرامد در دم جان به سجواب زندگے  
تا خیال قاتنش بیرون نیابد از دم | گر میگردم من گرم کین از مهر کیت

بیل خور تری خود نمیدم از هر موی او | سر نهد در پای سرو قامت و لجه او  
کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسو لے او | از تراکت گرم طاقند از دهن او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای پندش  
چون بپریم شب نهادم دهن کوی او

من که حسرت بستم عری بر اسه دیوان  
شیشه می راجو بیرون بود بر زانو

ایک رسید و غده کشاد نقاب کو جای کشید منتصب و فتنه میکند خونم حلال بر تو ولی داو جزا کیفیت شباب هم از خشن کمی است تالب بر اعطش نکشایم دهن زخم صدر درد دل گذشت شکر خنده نکرد شش نظاره دشمن خنجر گاه دوست نور جمال دوست ننگ بدرین نظر	رقیم تا در یچ صبح آفتاب کو کو تا زیاده ادب و احتساب کو گر گویدم شهید که گشته جواب کو ایک شباب نشاء عهد شباب کو آخر وجود آب ضرورت آب کو هان ای زبان دل گره و فطاب کو دل پاره پاره خند ز کش نقاب کو کو دیده بخو صله آفتاب کو
---	---

عری مگو که هستی و راه عدم دراز  
ایک شدم سوار عنان کور کاب کو

### اردیف های هوز

صنعه که غمزه اول بصف بلا نشسته چو سی تبرت من نشان بنار دهن شود و خنجر فردا که براه دعه او نره و فادرس کو که گذشت دهن نشان تو دعا چو کاجو کیان تنگستان روم از جهان شادوم که بر او مانی است	بهوای دل میجا بره فنا نشسته که غبار در و جهرت بجز را نشسته ز غم بهشت و دهن زرد و جهان جفا نشسته که غبار کوچه ما بر تو تیا نشسته بهرار نامزاده اثر دما نشسته از خیال غمزه تو چشمم بر بلا نشسته
--	--

تو و زخم عیش عری من و کوچ که هر دو  
سرخون بچکان فاده دل بینوا نشسته

تا مراد داشته غرق بخون داشته	اے کہ سر تا قدم را بجنون داشته
از دل ماطع صبر و سکون داشته	سر انصاف تو گردیم که با این همه حسن
تا تو در معرکه خصم زبون داشته	گردیدیم آنه بازی بس اے خج رو دست
که تو در چشمه حیوان مکه خون داشته	نوش کن خون دلم تا بپاشی اے خضر

دل عرفی بخراز خویش و بخورشید فروش	تا به بینی که چیمی آرزو چون داشته
-----------------------------------	-----------------------------------

روی بروی عشق کن دست برده تازه ده	خیر و شراب حیرت زان قد جلوه سازده
مرهم داغ خویش را از نمک اتیا زده	ای دل ساده گفتگت نام وفا بکنون
موی بموی خویش را خرد و ترکست ازده	تو سن ناز کرده زین اے دل عافیت گزیده
یاد مردمی بزن یا سه طلاق آ زده	کے دو خوس را به کتاب شاکت بود
یا بقداے عشوه کن یا بزکوة نازده	شیوه سامری بود نیک کرشمای تو
سینه کبک زاده را ناخن شاها زده	یارب از ان کرشمه ام کاوش دل غیب کن

مزمزه عرفی از وفاتانمیش با متحان	دسته زهر داده و از ان شره درازده
----------------------------------	----------------------------------

مزمزه آتشین بر لب عشاق نه	ما غلب ریز وصل جز کف مشتاق نه
آتش حسرت فروزد دل باوراق نه	اے قلم شعله ریز و دود دل با بریز
ناصیه بر خاک بند حمله بر طاق نه	حسن صنم پرده سوخت لیل دیدار دوست

عرفی اگر در جگر شعله ندانے شکست	صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه
---------------------------------	--------------------------------

بردم شمشیر نه رد بر سر ترا تو مننه	عاشقی و کان رسوائے بشهر و کومنه
سرب یا و چشم جانان در پے آه سو مننه	عشق از یاد یحیی شناس است چنین گویند
تهمت درواز برائے شکوه مهر مو مننه	دل بود شایسته درد که از صد دل یک
عافیت اگر غم شود زانوش بر نوا نو مننه	در دلم آرام گردد و دستش از دامن مدار

مویکبواز درویدرمان لبالب شد و لے	اگر بساط مرگ بستر باشد تپلو منہ
آکوه الماس از شود شوق و تماشاد دولت	با کسی در جلوه گاہ دوست عرفی رود منہ
شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده صورت شیرین بکاشت گلشنی از خار خوش سینه سوزان من قبله گبران شده آشت سر و نگر دوزمگ اسے دل آتش فروز	پیرهن شعله بود از تخن آتشکده بهر خود آماده ساخت کوکبن آتشکده روح من آتش بود جسم من آتشکده منم برم از پیرهن در کفن آتشکده
جانم ز سینه برزده دامان برآمده ناز غم و کس نند از سر که این نال با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر آشفتنگی که صید تو گوید که این شکار گویا که در دو داغ تو اسم یار بوده است شوق دلم بداد جان بین که گاه نزع طوریست دیرما که در در جلوه کرده است مریم اگر نه سوخته در چاک سینه چیت	گویا بجز غم خدمت جانان برآمده گوئی بر آب دیده رضوان برآمده تا بود در میان شهیدان برآمده بسیار دست پازده تا جان برآمده کز سینه جان غمزه گریان برآمده یک ناله بر کشیده و صد جان برآمده حسنه که صد کلیم ز ایمان برآمده این شعله کز شکاف گریبان برآمده
هر گاه گفته ایم که عرفی اسیر کیت آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده	
با غمزه زخم و گداز من کش جان کرده مستانه گزیند از عمت اهل دبع در صومعه خوش بادل جمع آمدی نازان کجین نوشین زنا عصمت با پیشکام پوشند عیبت من مهر و وفا را جذبه می یا خدا می اهل طلب	دستوار دادن جان من محش بر من کسان کرده گویا تبسم گوئی در کار ایشان کرده از عشوه بگویا هر طرف با پریشان کرده خوش قوتیای آفتی در چشم انسان کرده رو گوشه بنشین چو راه و وسیان کرده

چشمی کہ بازش کردہ از گریہ خون آلودلی	خون گریہ آن چشمی کہ تو پاکش بدایان کردہ
در حشر اگر نشاندت مخدور باید داشتن	چشمی کہ از نظارہ آن چہرہ حیران کردہ

دلہ

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چہ	بقتل صیدا سیر اضطراب یعنی چہ
دے کہ چہرہ فروز دزمی شود روشن	کہ برو میدان آتش ز آب یعنی چہ
بر تیغ غمزدہ اش ایدل نگاہ حسرت چند	بگو کہ چیست مرادت حجاب یعنی چہ
دے کہ بستہ فتر اک او شوم دانند	کہ بوسہاے منش بر رکاب یعنی چہ

رزوق وصل و غم ہجر یا فتم عرفی  
کہ چیست عیش بہشت و عذاب یعنی چہ

نہ سبب غم خاکم از شکم پیش نشان ماندہ	سمند دوست مہرے بر دل بن تا توان ماندہ
نہان گردیدہ جان در سینہ از بیم نگاہ او	چو مرغی کوز ترس نالگی در آشیان ماندہ
شب از بچہ تو بس دشوار جان دادم بیابگر	کہ آب حسرت در چشم گریان بچیان ماندہ

فدای غمزدہ ات شد ہر کہ جانی در شکن عرفی  
بغیر از خضر کو در دادم عمر جاووان ماندہ

از سفرے آئے و تاراج غرت کردہ	کاروان حسن پوست نیر فارت کردہ
در کجاہست یمنین معمورہ انصاف وہ	شہر دہلما دیدہ را لغابے راحت کردہ
چون گوارا نیستی اسے غم جہاد رکام ما	ہمچو آسایش پایے بے حلاوت کردہ
شاد بادار و حست ای حیوان کہ شکام وفا	در حق من درد بیدرمان نصیحت کردہ
این صفا اسلامی از نیستی زابہ کن	بامغان و رسومات اہل طاعت کردہ
قرہ دنیا بعد جان میفرستم بیع کن	اسے کہ از بے مایگی اظہار محبت کردہ

معنی از تنگ شریکان لب فرو بستن طاعت  
چون توانی ترک شعر اکن کہ شہرت کردہ

سے عشق خوش تہیہ لذات کردہ	طوطے سدرہ وقف خرابات کردہ
---------------------------	---------------------------

نارزم بازی تو که در عرصه قریب صدوفی بگفته صیغه تو خیر باطل است ترا بد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو	متصو به بچیده مرا مات کرده یعنی که در معالیه ذات کرده کفر مرا بدین خود اثبات کرده
عربی و اگر بطور مختصا مروءین کامشب چایجان مناجات کرده	
بانگ کلبک است خرمن را بخرمن بازده روزگار خنده غفلت گذشت ای کلبک من ای فلک صید که خندیده بپرست گشته شد میتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف گفتگوی سرو وحدت را بصدور کرده	ایکس گفتمی خریدارم کنون آوازده دل بیدندان گیر و تن در خجل شهبازده بوسه بروست این صیاد حکم اندازده گر ظریفی عیب خود را عرصه غمازده بال صدوفی را بدست جنبش یروازده
شکر ما کن دوست را عربی و جانما بر نشان کز تو جان خواهد شکوید که در دمر یا زده	
اے نه فلک ز خوشه صانع تو دانه در تنگناے کوچه شهر جلال تو پر دوازگاه طائر صنعت کجا بود نه تو سن سپهر سرا سیمه در زینت ذات تو قادر است با کجا در مجال عفو تو آب دشمن و حلیت گناه دانه	در قصر کبریاے تو عرش آستانه وسعت که زمانه مکیں کارخانه جای که دارد از دو جهان آستانه تا حکمت گرفته بکف تا زیانه الا با فریدن چون خود یگانه هر گام حیده عا طفت آب دانه
عربی تمام معصیت اما بدست او هست از عنایت تو عنان سانه	
رویت یای تختانیه	
بشاب در راه طلب بگذر هر اسود این ره که بی پایان خوش است از قدم فرسود	

مخفی در دوسوی آنسو تراست از پیش کم  
که نعمت دیدار او میباید اندر حوصله  
هر شوخ کا مدد جهان بگذاشت چنان برسم تو

دست از طلب کوته کن تا مملکت از تو دلی  
موسی کجا و اغم کند از دست لب آلودنی  
کو از تو دور عالم با بر دوستان بختودنی

اندیشه بی افسوس بے عرفی چه بدیر است این  
که سر بر افروماندنی که دست بر اهرم سودنی

بهار رفت و نگر دیم عرق جامی خوشی  
بهار رفت و بهنگامه نوا سبجان  
بهار رفت و بستان گریه دوست دے  
بهار رفت و بر دیم همغان چمن  
بهار رفت و بگلستان بلبلان چمن

بر همنده کشیم در هواے خوشی  
ولی ز بهوش نر فکیم از هواے خوشی  
نداشتیم سر دے بهایاے خوشی  
ولی گرفته ز عمر دے و دلکشای خوشی  
پیاره نکشیدیم در هواے خوشی

بهرات تو عرفی خوشند دانا یان  
ندیده ام یکمان چو نتو اثرهای خوشی

اگر آرایش از دکانچه ناموس بستانم  
نگیری بیج اسباب ترسم در ضرافتند  
چراخت از دلی آتش پرستان گرشو در روشن  
اوب از دست بگذارم دسودای سوال و

سر اریل تدرد حله طافوس بستانی  
همه بهیات برداری همه افسوس بستانی  
در اندازی در آتش سجد و ناقوس بستانی  
بلعش جان واهی در آستانش بوس بستانی

هر آن سرایه معصود کان نایاب تر عرفی  
بخوی گرد همدت قدر نا محسوس بستانی

تا بدانی که دوستدار کشته  
تا که از عشوه نیم مستان را  
آتشم زن که زنده گردم باز  
تا بکے این عروس عصمت را  
عشق را بشو که خویش را ترسم

کشته چون من از هزار کشته  
بشکن جام و در خمار کشته  
گر چو شمم هزار بار کشته  
عقد بندے و در کنار کشته  
در شبخون روزگار کشته



<p>بلبلے را کہ در بہار کشتے سر جز انوے غمگسار کشتے کہ کشتے جیغ و انتظار کشتے دو جهان را بزیر بار کشتے</p>	<p>در قیامت کند گل افشانی ترسم اے عشق مہربان کہ مرا مردم از شوق ای دعا و قست منت قلم ار کئے قسمت</p>	
	<p>تجاشا طلب ترجمہ را عرفی خویش را جز نالہ کشتے</p>	
<p>بیار با مید دو اے کہ تو باشی غارت زدہ مہر و وفاے کہ تو باشی من نقشہ و آشوب ہلاے کہ تو باشی در سایہ میمون ہماے کہ تو باشی اندیشہ نگیند بسراے کہ تو باشی آخا کہ خیال تو دجاے کہ تو باشی</p>	<p>من صید غم عشوہ نماے کہ تو باشی لطیفے یکسان گر نکند عیب بگیرند مردم ہمہ جو بند نشاط و طرب و عیش اے بخت ز شاہی بگدا ئی ترسیدم از بس کہ ملائک تجاشاے تو جھنڈ خورشید بگرد سر ہر ذرہ بگرد</p>	
	<p>عرفی چہ کند گر بخیافت بروش و صل بالغمت دیدار گداے کہ تو باشی</p>	
<p>کہ بچین زلفت ساقی کچھ در زدستی کہ گر آن تخی فرو شد تو کس متاع ہستی نہ گمان ز درد و مردن نہ امید تندرستی تو فونگ آن بضاعت من عیش تنگدستی چو نیاید از بر ہم بسرا صمنہ پرستی</p>	<p>نہ شکیب تو بہ از می نہ ادب ز ما ہستی چہ کشتے زنا و لشکر تو بگو فدای من شو چہ عقد تبست بار ب من عافیت گزین یا ہمہ نقد و خصل پان تو برفشا ندم اکنون رہ طاعت تو یارب کہ رود چنانکہ شاید</p>	
	<p>گلہ دنیا مدھا گل وعدہ ہاست ورنہ بہین خوش ست عرفی کہ تو نامہ فرستی</p>	
<p>بگو با گل کہ استغنائی طیل میکند کارے کہ باور داشت ہر گز کان تزلزل میکند کارے</p>	<p>گمان دارم کہ این درد و تحمل میکند کارے دل دانای شہر ما بکفر جز تسلے شد</p>	

بصلح دل چو کوشی صبر کن گریا باز آید بهشتی پروران او دل متاع هستی نبسا دل لیلیل بهر بادی نزاران راز می فند	غم فرصت مخور کا بختا قتل میکند کارے که بابے هستان عرض نخل میکند کارے نه پنداری که ناز و عشوه گل میکند کارے
---	--

اگر با همرا افزائی غرور افزایدی سرکش  
تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چندم اے نا سحر بکشت درین دود گبه دلاور بکشد اے که پروانگی کفم قرسم نامہ ام سنگ را بگریانند کفے او غنزه اهل عالم را تا کفم چون چراغ شام بکشد	هر دم از آتش دگر بکشت چندم از آه بے اثر بکشت کاشم را ببال و پر بکشت اے فلک سرخ نامه پر بکشت بعد ازین غنزه را بکشد زنده سازے و در سحر بکشت
--	--

جون کسے اہل درد عرفی را  
خشم دارم کہ پیشتر بکشتے

تا خون نخوری چاشنی درد ندانے تا بوی گلے نشوے و کم نکنے ناز تا سر نشو د خاک بجو لالنگ معشوق ذوق غم معشوق بیازنے نتوان یافت مے نوشم و گلگون شوم و بیدہ خندم	تا دل ندھے انچہمین گرد ندانے آشفقے باد چمن گرد ندانے بر سر منہ مقدم شدنے گرد ندانے بر خیز کہ منصوبہ ازین فرد ندانے تا از غم دنیا رخ من زرد ندانے
---	--

ای آنکہ بدرد دل عرفی بکرت سخت  
ایسکہ کہ خال دل بے درد ندانے

باز از شراب فتنہ حسرا بم نیکنے صد شیشہ گشت خالی و صد خم بتہ رسید صد بر ششم زہر سر مو حے کنے ولے	در آتش کرشمہ کیا بم نیکنے در جرعه ہنسوز خرا بم نیکنے یکبار عنایتے بجوا بم نیکنے
---	---

<p>بهر فریب سایه بنید از یم بس صد ناله سوخته در دل در زخم خود هنوز مردم ز رنگ هوش در ستانه خنده</p>	<p>در ز حیرت سپنج صدر بخوابم نمکنی صدریا د بخش چنگ در باجم نمکنی در یاکش محیط شراجم نمکنی</p>
<p>همیشه کو صبا کرده جلوت خانه دارے از من خلوت نشینی کم نگر و دوستی حسنت مرا این آتش داغ جدائی بیشتر سوزد ز آسبب نظر گر میگردی در دلم نشین بشرط آنکه باید کردی از خاکشش بیرون</p>	<p>دلم که از تنهاییت ختم نیست اگر پروانه دارے که آنجا هم ز خون مجسمان پروانه دارے که میگویند جا در محفل بیکانه دارے که آنکدغالی از نامحرمان کاشانه دارے طلب کن جان من گر جان فشان پروانه دارے</p>
<p>نخواهی دید عرفی تا قیامت رو به پیشاوارے که این مستی ز شوق نرگس ستانه دارے</p>	
<p>صنم گفتم تالا جان تازه کردی بکا و فل تیز کردی ناخن ناز نهشته دهنه لعل امی گریه شوق پریشانان ما گفته به زلفت مرا گفته و کرده عالمه شاد بچین زین پیش بر خوان غمت لطف</p>	<p>مبارکباد ایمان تازه کردی دلم را جوش افغان تازه کردی چه بی هنگام طوفان تازه کردی خمر زلفت پریشان تازه کردی جهان را عید قربان تازه کردی که شرم روی مهمان تازه کردی</p>
<p>ترا اگر برگ وین دار بست عرفی فلط کردی که ایمان تازه کردی</p>	
<p>امشب که بسر شراب داری تقصیر نکرده در هلاکم آشوب قیامتش غبار بست</p>	<p>مشکین دل ما که تاب داری باغ غمزه چرا عتاب داری این نقشه که در رکاب داری</p>
<p>در دعوای مستانه گاه منته</p>	<p>صدر عریده با شراب داری</p>

گر لذت نادر تو این است	وز خون ملک ثواب داری
دارے بدلم نگاه کرے	گو یا هوس کباب داری
در سینہ گرم هر که بینم	آتشکده خراب داری
عرفی دل خود بیا داری	
گر غم طلبد جواب داری	
تا در قدح باده امید نیابے	سیلک تماشا می گل و بید نیابے
در جام دل ما بود از عکس جالی	آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
این جرعه نوش یاران شو فرزند نیم	کاین جام زنجار نه حبش نیابے
دلما می شهیدانت گریز شگافنی	یابی دو جهان حسرت امید نیابے
عرفی نبود ناله بے در و موثر	
زان رو اثر از نغمه ناسید نیابے	
با کله دوستان بهت ملاوت بسی	کز کسی نشنوی خود گلگون کسی
بر سر رخسار من اینهمه غم سر سده	کس نبرد و زخمی بر سر مست کسی
انچه بود در جهان مایه فخر خسان	یا ز رویی بود یا نقشب و طلسمی
من کیم از هر روان راه روان گشتند	و ایسی از قافله قافله و ایسی
کشتی از انبار و هر عرفی خوش طبعیت	
بهتری جا هلی بے اثرے تا کسی	
نه از غربت اندر وطن میروی	دو نباله مرگ من میروی
هائے تو اے نافه خود کم نبود	که بر گشته سوسه ختن میروی
نه کم عزتے اے در آخر حیرا	هر تاج سرم در عدن میروی
کردتار اے گل یا در تو لبست	که مشتاق دار از چین میروی
چه خشتا قے اے تن لبوسه لحد	که فاشسته روے کفن میروی
خیالی که عرفی خلد و دولت	که بے موجب از حوشتین میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مرا فرود تر باشی برنت افشا ز ما بانیاز آ میر تر تا کے چراغ حسن خود را بر فرود آتش عشقم نگر و دیوا لوسل می تره آ ز رده دل از تو	برافر دوزی و داغ و غمت جانسوز تر باشی ز چشم مست خود نخواهم که نا آموز تر باشی چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی گر از ناوک شرکان او دل دوز تر باشی
---	---

چنین میخوایست عرفی که هر چند آن فادین بلا انگیز ترمی شد جفا اندوز تر باشی	
--	--

سبک بران چو ازین بقیار میگذری بیاد نوش همه غلطه های دوزخ عشق ز حال دل خبرم ده که داغ تر شویم مرد بتاب که دارے گذر بخاطر من چو راه عشق نبسدی بقل باز بگرد بباد گے تو رحم آدم درین بازار علامتی به ازین نیست آشنائے را	که گر عنان بکشت شرمار میگذری زبان ایت که اریک شرار میگذری وگر نه که تو ز کس شرمار میگذری خدا گواه است که بے اقبال میگذری که بر صبیقه تقویم پار میگذری که تنگدستی و امید دار میگذری که خشکین و سراسیمه دار میگذری
--	--

خبر ز بهت خویشم کن آفرین عرفی که از پیالہ من و زحار میگذری	
---	--

بامید غدر خواہان ز نیار غدر خواہی طلبد بہار بوست ز نسیم صبح گاہے ز فروغ آفتابم نبود منبر کہ بیتو تو بسوگاہ گاہے نکست قتادہ برین مفروش نار و عصمت قدحی شراب درکش چہ خوشست آنکہ نسیم بجا بہانہ جویش ہمہ شب بیانگ بلبل زوہ در چین پیالہ بل خراب عرفی بفرست دروی از تو	کہ سوز پیش از نیم گناہ بیگناہے سر آفتاب جویند تو زیب کج کلاہے چو دوزخ است یکسان شب و روز آہے من سادہ لوح با خود گلہ سچ کم نگاہے کہ بہشت شرم عصیان از غرور بنگاہے کہ گمے یادش آرام زبان غدر خواہے چو نسیم گل زبانتان دم سچ گذشتہ آہے کہ شکستہ رنگ در دوش بدعا کج و ماہے
---	---

## مقطعات ردیف دار ردیف اله

نه ازان دیر بخشد ایزد کام	که در بد جلوه کسریائی را
زان توقف کند که دریابی	ذوق در یوزه و گدائی را

## ردیف تائی ثنا

اند زین بزم از دوس سر شده ام در دلم شرم	آنکه بپروم کشد بعد از قدم کفش نیست
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم	بعد از ازان از زیر دست خود که هم کفش نیست

## قطعه

تمت فسق بمن کردی که کفر اندیش	که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شا عیصمت گردد	شد پریشان جو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گشتش که تو خروش که کن	پرده زین راز حق مایه بخوابم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست	دل ز هم بختی مردم بهنجم برداشت
من ازین حرف بپوشدم و گفتم دل من	انچه برداشت خود از کون مکاتم برداشت
تو مرا دانی و من نیس ز ترا میدانم	پس چرا باید ازین مایل نارجم برداشت
اهل دنیا همگی تمت کزب اند و فساد	رخت خود را که ازین در طلم برداشت
ستم تمت جهال نه بر ما و تو رفت	یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

## قطعه

عمر نه بجزیرت از فلک طالعم کز و	نخچه هیچ دور عبورش با وج نیست
امید را عنان بکدامین طرف کوهم	کز خیل نیاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعدی که از سعادت طالع مرا بود	تحت اثری ز اوج سرایش با وج نیست

قطعه

دُنیا طویل است پُر از جنس چار پا  
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی  
از عرعر خزان بهمه اسپان رسیده اند  
این آب و نبات اطلس و دیان و ناز و نوش  
گردن کشتی که کف بلب آورده از غضب  
آن کس که پای بسته راه دروش فتاد  
و آنکس که هرزه گرد و پریشان علف بود  
گر ناگاه آدمی ز خری زاده در میان  
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم  
در ملک مردمی نسب با ناست معتبر  
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل  
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر  
پس آن سفال گر بزا از گهر فروش  
و آن بهم که گفتم آدمی آزار کس فتاد  
این را ازین خزان رسافت که چون آن  
آنکو تیرین عالم معنی ست صورتش

قطعه

نشسته بودم و دمی در و نای میگفتم  
چه در و بود که بهر بهای دولت و دین  
غز و عسرت و تقصیر شکر و صل این کرد  
من اندرین غم و این داستان در و افزای  
چه گفتش چه بگفتا چه پرست آمده است

آبادی و خوابی ادبسته جسته است  
در پناهش چه دست بیابان خسته است  
در تیز اشتران خست از خواب جسته است  
علما می فاخر و علف دستر دست است  
مست اشتر نیست مهارش گسته است  
یللک کش خریست که از قید رسته است  
اسبیت کش اصالة خود پای بسته است  
یا کشته گشته از لکده باشکسته است  
این تکه حل کنم که دولت نیک خسته است  
عقل این نسب از راد و حسی نه خسته است  
از روی صورت ابرو که از خاک رسته است  
از دودمان جوهریان نجسته است  
از دوده سفال فروشان رسته است  
نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است  
مغنی چه صورتش بجان باز بسته است  
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت  
بجان عافیت اندر بهنگان انداخت  
که کار ما بد عالمی سحر گمان انداخت  
که ناگهان خردم دست در میان انداخت  
چه گفتش که کسانم بدستان انداخت

از جای جستم و پرسیدمش بزراری گفت  
 بگفتش ز کجا داری این بشارت گفت  
 فلک که در سفر از رخش او جدا نشدی  
 جهان که سایه نشین کلاه دولت بود  
 قضا که رشته نظم جهان و تاج و تاج  
 عنان گرم تایش که هر سجده شاه  
 سران در گشته تمینت کنان گویند  
 هزار شکر هزاران هزار شکر که باز  
 درین خسته زمان گر نشاط آمدنت  
 کر است غم همین آسمان که از شادی

هر آنکه فرقت او آتش بجان انداخت  
 ز صد علامت اقبال در گمان انداخت  
 همان بگرش که هو داو عنان انداخت  
 بخت دوست را بانی گدایی بران انداخت  
 عنان خروده سوی ناظم جهان انداخت  
 هزار اشتهب داد هم بهر مکان انداخت  
 که خویش را بچشوقی آستان انداخت  
 بهای دولت و دین ره بر گستان انداخت  
 قضا لباس طرب در بر زمان انداخت  
 کلاه را نخواستند بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که پیش آن قنادان کاندرش  
 آسمانش در خیال فرس محسوس است  
 چون شنیدم این خبر خرم و ده گشتم محفل گفت  
 او به شخص دولت اندوز نظم جهان  
 شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان  
 سایه صاحب بفرقت با دکاند تزلزل او

خاک بودن تو نیای چشم کیوان بودنت  
 آفتابش در رهوای گرد و دانا بودنت  
 به بخیر این واقع جای پریشان بودنت  
 به تجات دولت از قافان خیزان بودنت  
 به تو بودن بی وجود فصل حیوان بودنت  
 جا گرفتن در تپاه لطف نروان بودنت

از لیت دال جمله قطعه تاسیخ

صد شکر که محرزوده جا به  
 دریا که تو بهر شهنشاه  
 این داد شود هزار خوشه  
 این قطره شود هزار چشمه

در دامن دایره بقا زاده  
 بنگر که چه در به به زاده  
 که کشته ز جنت خدا زاده  
 که چشمه فیض کبریا زاده

از تربیت عنایت شاه

خورشید شود اگر سب زاده



من دامن و آسمان کہ اقبال	در کعبہ آسمان کر آزار
لیکن اگر سے محیط اخلاص تا ریج تولدش چه پر سے اور اچہ دعا کنم کہ بختش	از بہر نثار بادشاہ زاد آرایش در درگار مازاد وامان بقا گرفت تا زاد
قطعہ	
ملا ف عرفی ازین ترہات و اثرهای ز شعر دم مزین از در و روح قدس شود بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین ز جنین ملامت در آتش افکندت بدین مناز کہ طبع تو عنبر یکتا بے صدائے طعنہ بلندست گوش پرورش بدرد گر فتم آنکہ رسد نازشت نہ ہر کہ بفضل اگر عدیل ترا کینہ داست کمتر داست	گر فتم آنکہ کلام تو سلسیلہ کرد کہ شعر روے تر از زمانہ خیلہ کرد کہ در عدیل جو تو نہ کہے بخیلہ کرد مگو در آتش او گوہرم خیلہ کرد بدست کرد کہ این او نگر و اسیلہ کرد کہ صوت موردین در علمہ صیلہ کرد یگانہ شد فلکش سے درویلہ کرد سہرا نیمہ بے توبہ بے عدیلہ کرد
قطعہ	
اے کہ از تہمت موثر تو بشنو این قطعہ کز لطافت او دل عسری نگر کہ از شہوت شاید از عصمت تنک در عی کہ گردش بر مزار افتد راہ	عدل با علم منتقم گردد تہمت و طعنہ منہزم گردد قصر تقویش منہدم گردد زان گل اندام منہدم گردد مردہ در کوہ محنت لم گردد
قطعہ	
عرفی نہ ارث و کسب نہ ذوق و ذہن حق آرد طالع رہم نمود باین خصم خاکے ذوق عنہ دل بہر تائبم ایسہ کرد	راہم اشہر خیرہ سرد تیرہ چہر داد این باریم عطار دگر گشتہ مہر داد آسیب آن فرا خشم از ماہ مہر داد

مدح بروی گوهر قدم بجاک بخت

تاوان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رود کوی  
ترا قبول نیفتادنا قبولی آن  
اگر بطبع تو بیت ز بنده بیا گرفت  
هم از خوشابی و غلطانیت کان گهر

خجل مباش که من هم ز خجالتم آزاد  
بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد  
نه شعر من بدو نه طبع است کج بنیاد  
نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوشگی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه  
با جوال زرد امش غم بود قوت هنوز

آبچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد  
بسکه با خود نخل و زرد غم ز غم خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد  
تا که گن مگر ز تاشیرش  
از فغان سینه ریش و غم بر جاری  
منم آن کعبه کز خرابی من  
اگر سوسه دزد باغ دلم  
اگر شرابم کنند در دلم  
بستم گریه باط بر چسبند  
و من کجا خنس روزگار کجا  
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند  
اگر بطان و کلم شکست افتد  
چند گویم که اگر ز پادشاهم  
اگرین از گفتگو بیا شایم

کاین کس خاک دان خراب شود  
دهر نامهربان خراب شود  
خان دمان فغان خراب شود  
بیت معمور جان خراب شود  
ثمرات جهان خراب شود  
مشرپ الش و جان خراب شود  
کشور لایمکان خراب شود  
دار ملک زمان خراب شود  
خاتم آسان خراب شود  
قبله قدس خراب شود  
تکند این و آخر اب شود  
دار ملک زمان خراب شود

شیشه آسمان بدست منست

اگر بیستم جهان خراب شود

قطعه	
<p>قطعه گفت که اندیشه بران می نازد  ایک از پرده عیان سوی تو می نازد  که چو ده بیت غزل گفت هیچ آغاز  که ز معشوق به مدوح نمی پردازد  هر که این لاف زند خورش و لی می نازد  آنکه مدوح بود عشق باد می بازو</p>	<p>دی کسی گفت که سعدی گمرا فرزند سخن  گفتم این گوش بان نغمه نبرد گفت آری  سخن عشق حرام است بر آن بیده گوئی  چند اہمیت سعدی و سخن گفتن او  گفتم این خود ہمہ کجاست که در راه تمیز  لوحش اندک ز یک اندیشی عرفی کو را</p>
قطعه	
<p>دستی بیا که ز هر بکامت شکر بود  شمشیر را معالجه با جانور بود</p>	<p>ای بوالهوس که آمدہ میہان و عطف  پڑ مرده دل زبان نکشایم بهو عطف</p>
قطعه	
<p>که بسر حد کمالی نرسید  بحد نشاء و نرسید</p>	<p>بچ دل راہ برورش نرسید  مشت خوئی که ما بیرود و دم</p>
قطعه	
<p>بزی سائے سرو گل و بید  که دروے عند لیجہ کردہ ناپید  که آتش میرو در جام جمشید  زند سیلے بحسن ماہ و خورشید  نسیم این بہشت عیش جاوید  قبول سنت تا شیر امید</p>	<p>ایا ای بخت سرگردان و عشین  که در باغ فرود چیدیم محفل  که دانے باغ باغ وصل یارے  زہے باغے کہ برگ لا اژاد  از ان دم کاستین ز در و ماغم  دل و جان ہر دم از تن می یانید</p>
ردیف رائے مہمل	
<p>بیاز ناو کن پیش از امتحان انکار  بلے خلیل و نا بختہ دعوت کو ناز</p>	<p>زہر زہر کہ زہم لاف امتحان شریکست  بلے کلیم و کاذب بنو تم کہ نیل</p>

قطعه

فسانه بشنوعی از من بیمار  
 ز عاطفت بکافات مصیبت دوسه روز  
 بیاض دیده از حمرت سیمه بدان ماند  
 حرارت بنم از عاریت کند شاید  
 و نبض بسته از بس هوا تموج یافت  
 گرفت مالک دوزخ متاع قاروره  
 نه رفت یک سر سودر و بر سر بالین  
 من افتاده بدان حال و درستان نصیج  
 یکے بریش کشد دست و گنج کند گردن  
 بجاه و مال فرمایه دل نشاید بست  
 محل رفتن دل با غلامی دشمن بست  
 یکے بر زمی آدانه گفت و گوی خربین  
 که جانمن همه طایین سبیت پذیرفت  
 چه ما که ریش احصیان سبقت کردیم  
 جوان و پیر به نزد اجل یکسجده بست  
 چو در نمی گذرد روزگار زن عادت  
 یکے بچرب زبانه سخن طراز شود  
 ورا هم آس در ایشان مدار دل زندهار  
 پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا  
 چنانچه هستی فرست دانش و فرهنگ  
 که نظم و نشر در آفریم و فرود نرم  
 خدا عفو جل صحتم و هدیه بسند

که باشندت بنفاق معاشران رهبر  
 مریض کرده تنم را عداوت داور  
 که لاله سوده کس در میانه غم  
 که سخیل شود آفتاب راجوهر  
 ز نبض موجی نتوان شناختن محور  
 که بهر دوزخیان شریقی برد بسقم  
 ز شجائے اطبا نهاده صد دفتر  
 بهر بالش بستر نهاده صد منبر  
 که روزگار و قاپا که گرد جان پدر  
 کجاست دولت حمید و ملک اسکندر  
 بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر  
 کند شروع کشد استین بدیده  
 تمام راه روانیم و دهر راه گذر  
 چه آنکه یا شنش راز سبزه نیست خبر  
 بر تیشه برق چو آتش زنده چو خشک چوب  
 بتازه روئی اگر بگذرد کس بهتر  
 که اے وفات تو تاریخ انقطاع هنر  
 که نظم و نشر تو من جمع میکنم یکسر  
 بدعاے تو دیباچه چو درج گهر  
 چنانچه هستی مجموعه صفات و سیر  
 اگر چه خضر کمال تو نیست حد بشر  
 که ابن منافکان را چه آورم بر سر

## روایت زامی محجب

<p>خدا را گمانادی بے تو درو تاج امید که محرمی ز درم ناگمان در آمد و گفت بگو نیست خیر که کنایت قدرت بها که اوج سعادت فلان که غرت او چو جودشاد دولت بدست غرت داشت بشت ناگش از پی جو روزگار قدیم من از شنیدن این حرف غیبت گشتم و تنگ شگفته باش که این بدین نزدیکست نه این لطیفه دلیل است بر ذات قرب من این بگشتم و اندیشه بانگ بزد و گفت ز اهل دانش آخر تو سبخی اول که کشم بود این عین سیمیا در نه همیشه در گذر و در لباس لیل و نهار حیات خصم تو چون دعد که کرم کوتاه</p>	<p>نشسته بودم و در بر زمانه کرده قرار که اسے ضمیر تو اسرار غیب را غماز تنبه ای نه ضمیر ترا بود انباز سند و شش بود از غریبگان ممتاز رکاب شاه پنگ انگن و نه بر تار عنان مصلحت داد و در لطیفه طراز شگفتم از نفس عقل و گفتم اسے دساتر عنان ز راه تو هم تباب دهره ستار که ماند در شب معراج رفعت از بر طاق که این لطیفه نگهدار نیز سیمیا راز بدست میکن و انگ دلیل می پرداز کجا رسای یزدان همارے ماند باز بگو تھی و درازی حیات عشرت ناز نشاط بزم تو چون آرزوی حرص راز</p>
<p>شرم بادت گفته عرفی فلان را غام گفت بسیکس گوید عطار دیر حکمش نارس است بسیکس گوید که طباح بشت این غام بخت</p>	<p>بایدش گفت آتش اندیشه زین تبر فرد در بگو بدستوان گفتن بر تیرش بر بدوز در بگو بدستوان گفتن که این نیز سیمیا</p>
<p>صباح عید صبا می بر بخت عرفی بفرم سیر مصلحا صبا بگام زدیم بگردم قد حافظ که کعبه سخن است</p>	<p>که حسن شاه مدینه ازو گرفته طراز که هست ملجاء غلذ برین بوشرت ناز در آمدیم بزم طواف در پرداز</p>

زموج گریه طوفانی از هواے خرم ز بس که ریخت فرو گریه های دل پرده	
ردیف اشین معجمه	
چشمه زهر بلابل کرده تریاک خویش کز شاخ درشته طوبی کی مسواک خویش	ای خوی برمان دسواست عظیم باسواک در قیامت شمسار بهیزم و در زان شود
قطعه	
تا دارهی ز کشکش صلح و جنگ خویش ناموس عشق جوی بسین نام و رنگ خویش کز خویش نهفته خا آب و رنگ خویش	عزتی نصیحتی کفایت گوش دار گوش با عقل و درج گریه بیضات آرزوست زان آفتاب بنج کند ابل حسن را
ردیف الضاد	
بشنوز بنده تا بر ساقم بغیر عرض طراوت غلش نشاند زین بقرض در نقطه رود کنش نام طر عرض تا قیم گام میرود آن هم پای عرض گام بطلی میردم اکنون نم بقرض	شاهنشاه حقیقت اسپه که داده در ویش بقرضاش نگیرد زین بمقت گر کشید ز ندیجوانی ستایش معین میرم بوسه از صبح تا بشام هستم بر دسوار بنج پیاده ام
ردیف المیم	
ز راز اصفوی نقل نقیه و علم حکیم بهر از تراش اطفال و نبات ندیم علوم خوانده و ناخوانده می کشیم	اگر تلازم بخیرم میانک بنجیرم زمانه را همه کادیم و نیافتد ام و گرنه جمل و خرد را بکمر استعداد
قطعه	
ز عهد باطنی و حال بچند در گذردیم که عیش از سخن راست تلخ زدیم که صد طامست ازین درد بی شردیم	چه گویم که نیز ز بلف و کوعی ز عیش و سغی عهد خویش باز میسر ز در و ناقص این عهد هم حال کن
که خنده بے تک و گریه بے اثر دیدم	ز سوز و ماتم این روزگار و لکیرم

## ردیف النون

جنگ بے سود است و اندیشه رنگی بکن بے نصیب از فہم رازے فکر فرنگی بکن حاکم اندیشہ و ندان شکن سنگی بکن گر نمی تازی بمیدان جیم آہنگی بکن چو توبید روی سوال از ذوق رنگی بکن یا برو با کتب اعمال ہم جنگی بکن	اے کردار نیم نام خود را سیر رودیدہ وہی کہ تا فہمیدہ از و عظم بجان بخیدہ در توان ندان چون آسمان بہر شکست در کمان گاؤ تازی داری انیک حاکم و عطا گفتہ نے ہجادیں جاگزت بردست یا بر فی صلح کن کا اعمال رشتہ را نوشت
--	---

قطع

بود رخس افشان کشتا خوشہ چنان بوجدت فروشی جو غفلت گزنیان برشتہ ترا حسن صحرا نشیان پراز داغ چون دامن لالہ چنیان گل افشان تراز چہرہ مہ چنیان تک روشتائی جو صبح حزنیان یکو تاہ دستہ دراز آستینان بر آوردہ ام چشم کو تاہ بنیان بہ تلخہ نظریں پاکیزہ دینان منقش مہر زمر و نگینان کہ آنان کہ ام و کیا خدا نیان	مسم غری نے امر و زکوکشت طبعم در لے دارم از پیش بکٹائے خود در لے دارم از عشو ہائے معانی در لے نیزہ دارم زدندان کو دن در لے دارم از آب و رنگ طبیعت گر دہے بصورت جو صبح و بخت چو گلہا بچینند از باغ طبعم ز جذب طبیعت با وجہ مانگ با بودگان جبرئہ میفتاخم یا فے دمان نامہ نے تو لیم فتاخم تو شتم یہ بیودہ گویم
---	--

قطع

برشتہ مہ بر عطایہ نردان در مطلع آفتاب پنهان	از خلعت این گسندہ کہ غفوش خواہسم کہ شوم ز سایہ تو
--	--

ردیف الواو قطعہ در زبان شیرازی

اگر تو موخون نی کیے نگوں کہ خنچ  
ز خون خام و دل تفتہ بخش عرفی و ما  
ردان بخش اکلوتا و اقلین

اما شہر بنویا بخش باس بنو  
شہ ادی ہم کہ در اہم کہ جی جدا  
بنو کہ دیش یا حنا بودا دختاس بنو

ردیف یا ہی ہوز

حضرت تو مرا سبقتی ست عرض کنم  
بنائے محبت منم زینجاے  
اگر تفادے اندر میانہ یافت شود

بشرط آنکہ کند خورده بین زبان کوتاہ  
کہ یوسفم تو ملک میری بصورتی جاہ  
ہمین بود کہ تو در مصری دہم در جاہ

قطعہ

بدون معنی اگر حسن یوسفی و وارو  
یقین شناس کہ صورت نیست جان مہنی  
برو بصورت تنہا مکن بر دم بازو

ز صحبت تو زینجا شود دل افسردہ  
اگر حسن کہ روز آفتاب مہ بردہ  
کہ دل ز کس نیز حسن شانہ در درہ

ردیف یا سی ختانی

اے وفا پیشہ یا رہم شرب  
نہ دعا ہے تہ کہ در حبیش  
عند لیب موت گل ریز  
زا پنچہ گویم بسوز دامن لب  
پاس این شیوہ داوتا گویم  
من گل تازہ کھنڈہ کردم و تو  
لطف کردے دے منہ منت

کہ بعرفے دعا فرستادی  
گو ہر بد عاف فرستادی  
از بہشت عطا فرستادی  
تا گویم منرا فرستادی  
چہ بدست سہا فرستادی  
محل گل مرا فرستادی  
مہ گرفتہ سہا فرستادی

قطعہ

لطیفہ ز سر صدق گویت عرفی  
بعلم تجربہ با آنکہ ذرہ ذرہ خویش  
ز کبریا کے تو یام کہ ملک مہتی را

بہج گہ بدو نیک متاع میدائے  
ز آفتاب عدم در سماع میدائے  
میانہ خود و ایندو شاع میدائے



قطعه	
<p>که برده بر سر اسرار حیدر بگذارد عنان طبع لطافت گزیده بگذارد که در جهان سخن ناشنیده بگذارد</p>	<p>شنیده ام که بشوخی بران سری عرفی لطیفه بنویسم که بعد ازین بلفط ز گوش و گردنت انگاه به بود گفتن</p>
قطعه	
<p>ای آنکه جز بمنج اوئی نیاید جز نقشبند زینت دنیا نیاید ناوک نهال رفیع و طوبی نیاید از درون قمر تابا نیاید با گنج شایگان نشو و انیاید از حج مظاہر اسما نیاید جز تو تیلے چشم فریا نیاید در سلاک نظم کون عفا نیاید اندیشم را بهیمن شنی نیاید ای آنکه جز بکام احبا نیاید جز نیکه پرور و دود نیاید گفته که اینک آدم انا نیاید گویم بدون سہو که فردا نیاید این لب که پیش ز آدم و جوا نیاید فایز رنگ تربیت ما نیاید</p>	<p>بحر ہنر حکیم ابوالفتح کان فضل ہم سیرت کو ز پور دین ست گر عقل کے بود در چین چین در بہشت جا صد زبیب یافت آئین خاک پیچکا نفروخت شست خاک طبع سبکیں کہ تو چون سخن گفت نظر با ذل منم مگر بر سخن آسان چو فرو آمدی ز بام آمد جان رویت تو را شہب وجود از غایت یگانگی در ہجوم شوق فردوس منتظر غلک آراے مستدا مے جو شد از کہ سخن گوش کن کہ تو رفتے بید ہر جہشہ روزگار از بس کہ نا امید ز در آمدن شدم درد اعظم از کہ شدم ویر آمدن کنے باز آئے دسایہ بر سر ما کن کہ در جان</p>
اربعیات ردیف وار ردیف الف	
<p>وے چشمہ آفتاب در کاسہ ما یا قوت شود حباب در کاسہ ما</p>	<p>اسے شربت شہ دہاب در کاسہ ما آن جہرہ کشائیم کہ از سیرابے</p>

## رباعی

اے کروہ نوبون ناز شجاع تو مرا	افکنده بیدرج نزاع تو مرا
تا خیزم داکم در آغوش اجل	کشت ست تبکیف و دل تو مرا

## رباعی

چند آنکه شدم ز بنجودی ست دعا	بترے نزوم برہت از ست دعا
باشم زو ما تلخ و از شوق طلب	بیم است کہ پر بر آورد دست دعا

## رباعی

اے رانده ز نسبت حرم طاعت ما	مردودا جابت صنم طاعت ما
اسلام نہ کفر نہ تا کے کعبت	آلودہ کند لوح و ظلم طاعت ما

## رباعی

از بند عنبر و رے کشایم خود را	آن طور کہ بہت مے نایم خود را
عمرے بر عونت صفت خود کردم	چندے بلشت سے ستایم خود را

## رباعی

گلبرگ بر و باد بہار ان یکجا	سنبیل رود از شبنمستان یکجا
اے عارض یار منشتابان یکجا	دے زلف نگار من پریشان یکجا

## رباعی

این نالہ کہ در آتش جوش است کباب	این گریہ کہ در شیشہ غم کردہ کباب
مرے ست کہ آتش از ہوا میگیرد	منے ست کہ از بخار جویدے تاب

## رباعی

آنم کہ قفاے من حسین طلبت	ہر موسے سرم دست گزین طلبت
دستم دست کوششم کوشش لیک	دماں تو فوق آستین طلبت

## رباعی

نادان بعارت بدن مشغول است	دانا بکرشمہ سخن مشغول است
---------------------------	---------------------------

صدنی مغرب مردوزن مشغول است	ماشق بهر پاک خوشن مشغول است
رباعی	
راسته بنا که رهنا مردی نیست	صد راه بیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو بیچ شستم نیست و س	بے نسبتی درد تو کم وردی نیست
رباعی	
عزنی چو زنی طعن خرد بر من است	مزدان نه تنه را زول بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم	آن گریه که دل بدیده بگذارد هست
رباعی	
وصل تو ده ایست که یارش نیست	حسن تو متاعیست که یارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست	حد تو زبانیست که گرفتارش نیست
رباعی	
شاها کرم تو قلزم مولا هست	در دیش تو اسکندر بے تاج است
منسوب لبالم نزل تو بود	آرام گے که نام او معراج است
رباعی	
آن گرفتارش حجاب صورت بر خاست	بر جزو دلکش نظر یک دیده روست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد	در قطره جهان مجو که گوئی دریاست
رباعی	
تا دزدده ام بیا من عفو تو دست	تا یافته ام غبار تکلیف است
تقصیر عبادتم ندارد ایام	وز طاعت کرده ام پشیمانی هست
رباعی	
با سال و همه دقیقه وساعت نیست	باروز و شیم روشنی و ظلمت نیست
با صحت در عجم آفت و راحت نیست	عزنی عالم جو عالم و حدت نیست
رباعی	

عربی که همیشه در سلامت بود و داشت	دیدم که عجب بای از آن بد نمود داشت
جدید پیشه شد و داشت در پیرین مو	صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت
رباعی	
آنم که رعیت کفیم و بهر است	تر یاق زمان باطل فم نه بهر است
عالم به عالمک لعل شهر است	در یای محیط خندن آن شهر است
رباعی	
عے حضرت اخوند بن آدم را بیت	و آن طریقه سخن فہمی و عظیم آرا بیت
آن مایہ بلند می کہ با فہم تو بود	صد حیف کہ وز دیدہ قدر عنایت بود
رباعی	
اخوند من اند کے ز انصاف کجاست	در سخت بہت سی صاف کجاست
این بد او بان از تو سوا کے دارند	اعتقائی فضیلت اراقاف کجاست
رباعی	
اب باب مخان کہ رسم شان جو د و عطا است	جاسے بد ہند این نہ آئین نجاست
شکر اندہ ضافہاے لب گشہ لب	ہر دہ بد ہند تشنگا نیم رواست
رباعی	
عرفے سخت گر چہ معارنگ است	دین زمرہ را بدوق یاران جنگ است
بغز و ش کہ مرغان خسرم میدانند	کین نغمہ ناقوس کلام آہنگ است
رباعی	
از دیدہ ما بحسن حیا نتوان یافت	زین آئینہ جز نور و صفائے توان یافت
آلودگی کہ آب عصمت بسود	در سلسلہ نگاہ مانے توان یافت
رباعی	
حسن لہ طلبت نگاہ نا تشہ لب است	از اہل ادب یدہ کشودن عجب است
دائلہ کہ لب حسن تماشا طلب است	آن بی ادبی چہ و کشای ادب است

<p>رباعی</p>	<p>عزنی چه نه شمع دل برکت دست برسینه مانگر که از بیرون است</p>
<p>راه نظر کج نظران بایدهست صانع دوست دوز و دل دشمن است</p>	<p>رباعی</p>
<p>آنم که تبرک دین دلم خرسند است دو جوش جنون و فغان تر میگویم</p>	<p>رباعی</p>
<p>یار آمده در صد دلداریست بیدار شواست بخت و خوابم گردی</p>	<p>رباعی</p>
<p>عزنی سر صفه مغان مسند است هر گام به تیغی سر تسلیم نهم</p>	<p>رباعی</p>
<p>ز نسیان که گمان شدت دی بره است دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب</p>	<p>رباعی</p>
<p>زین سرودی دی کاب و آتش کج نیست زان گو نه مسامات هوایسته که سبز</p>	<p>رباعی</p>
<p>باز آنکه فتواق جانگداز آمده است باز آنکه زنا چشیده داروی وصال</p>	<p>رباعی</p>
<p>چشم دلم ز ناله دگریه جداست ز نهاد مبر گمان راحت که خطاست</p>	<p>رباعی</p>

گر ناله خوش است دلم در جوش است	اگر دیده سرا بست در دهم دریا است
رباعی	
تا عمر مرا فلک بغم پیودا است	گو شمع بغان اهل شیون بودا است
در خواب که چرخ بهم نشودا است	در دشت شنیده ام ز غریبه بے تو
رباعی	
عشق آمده گوید که رسولم نام است	در حسن با سان صدم پیغام است
حکمت کردین و دل فریادید برد	وین سهل ترین جلا احکام است
رباعی	
ایا هم ندید سوسه حرم زاهد زشت	زاهد ز کشت راهب نیک زشت
گر لذت خوایم بدانند از رشک	ایم آن کشدم بکعبه ایم این بکشت
رباعی	
مسجود ملائک و من از آب و گل است	ز آدم جو گزند این نگار چو گل است
گر هست تفاوتی همین باشد بس	کمان حکم اگر بود و این حکم دل است
رباعی	
معمور عقل فضل ویرا نیست	سربای علم خاک بے ساما نیست
بازار چه حیرت ما آبادان است	کافقاده متاع و غایت از رانیت
رباعی	
در عهد من آنکه لافت سنج سخن است	خوش هدرست قائلش نظم من است
گو ساله سامرے اگر بانگ زند	اعجاز مسیح لقمه دندان شکن است
رباعی	
عزیز دل من که منت جان نیست	از عالم قدس آید و همان منت است
مگذار که پامال شود در ره کفر	رقعه که جگر گوشه ایمان منت است
رباعی	

در داکه دگر سخن ز فرزانگی است	چیزے که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتیم تنگی بود	کنون بویم نسبت به خانگی است
رباعی	
دست محسوب آمد بغم تند نشست	نام زده بود دانش شیشه بدست
بشکست نیافت قصدم آن جا بزمست	باید که تو بدشکنند شیشه شکست
رباعی	
شیراز که در بای معانی گذراشت	یکتا گرش عین صاحب نظر است
لبس کرد و طرف ماه و شان میگذرند	هر که چو او شبیه شوق فخر است
رباعی	
صد تلخ شنیدم از رزق برست	جرم چه همین که دانش جام بدست
دانی که همان محسوب گرسنه است	کام در بقیه اش دهن خواهم بست
رباعی	
این لاله که باداغ است آمده است	بزم دره و سینه چاک است آمده است
بزم و گیش رو است کز باغ ازل	تا شهر غمت دست بدست آمده است
رباعی	
در باغ دول خنکار گاه شیر است	نکشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چین بیگانست	چون سینه کشایم که هوا شمشیر است
رباعی	
یاران دگر انگشت نا خواهم گشت	مجموعه درد بے دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست	از بهر دوا بشهر ما خواهم گشت
رباعی	
از دیده تور و شنی بخرم به است	در سینه تو جان و دل زرم به است
پر بهر کن از خضر گے در ره عشق	کز گر به رخساره گرم به است

## رباعی

عقبنی شب عید و بادہ عیش افزوست  
این تو بے شکست داز ما بر مید  
می نوش و طرب کن کہ بین دم روز است  
پنوش کہ تو به مرغ دست آموز است

## رباعی

روزے کہ تقنا به فرزند شست  
منجواست کہ در جواب انبای گشت  
خاکم از حرم بید و در دیر سرشت  
گویم لبیک چون بگوید کوخشت

## رباعی

عرفی دل ماتا بذر عشق گر نخت  
این خون نہ به تیغ آشنا شدہ نجاک  
خون گداز با شراب سیان آمخت  
این گل نشکفت از نفس باد و نخت

## رباعی

عرفی علم ہجر تو افراس تہی ست  
گر عشق توئی تخم تو نا کاشتہی ست  
بگنہ تو و لے نقد تو برداشتی ست  
در حسن توئی دل ز تو برداشتی ست

## رباعی

عرفی من دل نہ خوب دانیم و نہ نشت  
ہمدوش مصیبت و ہمزاد نسا ط  
ہم خادم کعبہ ایم و ہم پیر گشت  
ہم خواہر و ہمزاد خیم و ہم شیر بہشت

## رباعی

ای عشق کہ مع تو ہمین عشق بس است  
نے نے تو برستے ہم گلزار است  
برقیست کہ موسیش یکے شست خراست  
کس موسی عمران گل مشکین نفس است

## رباعی

عرفی گلہ ہر مکن کہ جاے گلہ نیست  
ہر چاہ کہ بہت یوسفی در وی بہت  
توفیق نصیب ہر تنک حوصلہ نیست  
صاحب نظرے یک بہر قافہ نیست

## رباعی

از وصل نہان ما کہ غماز نیافت  
انجام کسے ندیدہ آغاز نیافت



در دوست شدم مجبورے کہ مرا	ہم دوست طلب کرد نشان باز یافت
رباعی	
ہر کس کہ سرش ز در گریان فناست	تا گردش از فرق ہمہ زخم جفاست
ناروے کہ تا فوق گریان عدم	آید شدیلے غم و شک اہلاست
رباعی	
عرفے منم آنکہ دوزخ مبت شکنست	روزم نہ ہجوم تیر گے شب شکنست
امیدم اگر حاملہ حرام راست	بیدیرم اگر سیاہ مطلب شکنست
رباعی	
عرفے منم آنکہ گوشتم بے اثرست	ہستم ہمہ عیب و موبویم ہنر است
آن عابد برہن پرستم کہ مرا	طاعت ز گنہ بقہ محتاج ترست
رباعی	
دستے دارم کہ در گر بیان غم است	پاسے دارم کہ وقف دامن ہم است
چشمے دارم کہ باغ و بہان ہلا است	جانے دارم کہ دین و ایمان غم است
رباعی	
اگر یہ گرم دیدہ آتشناک است	آلودہ بخون واز تا شایاک است
از بس کہ شکستہ ام از بیم تو نگاہ	گوئے کہ مرا دیدہ پراز جاشاک است
رباعی	
اسے آنکہ برت سفاک یا قوت یکیت	اعجاز مسیح و سحر ہاروت یکیت
گر معرفت روح مجر دوار سے	زیباتن و آرایش نابوت یکیت
رباعی	
ای شوق لبست ز صبر من بردہ ثبات	ملخ از شکرین تبست کام نبات
شتاق لبست را چو اجل خون ریزد	از تیغ اجل فرو چکید آب حیات
رباعی	

ای کعبه روان طرف کبری ساری نیست سرتاسر کوچه خسرات مغان	طوفانی و فر دشتی و تنگ و تازی نیست آشفته دست رو که طنائوی نیست
رباعی	رباعی
اگر نیم از عیش که شهید چه گلوست ترنجی دامنم که سینه گوید عشق است	راحت نشاسم که چه می و چه سبوت دین دل که فدای او نمک خورده است
رباعی	رباعی
حسن ازان باغی که خلد از وین گشت اے حسن تو داری و ترا نیست شرف	عشق آن داعی که دوزخش نیز نگشت دین حش مرا هست هنوزم تنگست
رباعی	رباعی
دل دشمن شاد است و در کام غمت بیمار دل بایه او ز روی ماست	از عافیت آسوده و بیمار غم است روز و روی با بهار گلزار غم است
رباعی	رباعی
با مصیبتی که کرده ام کنشت دوزخ همه عافیت چه دسوزی ختم	با عافیت که می برد آن بهشت جنت همه زخم دیده چون عشوهرت
رباعی	رباعی
ای آنکه رهت بنزد مقصودی است غلمان طلب جزای طاعت ز نثار	صدر و نیست ز شیخ بے دودی نیست با دوست کن این بیع که بی سودی نیست
رباعی	رباعی
عرفه دل بابی پریشان نظر است ز نهار و بزرگ و بوی دیا یکر و	هر دم هوشش بغیره را بهر است کین با عجز را شکوفه بے ثمر است
رباعی	رباعی
صحرایه هوس خار تمنا خیز است این بادی که سر تو سودا کرده	این ره بسفر مرد که غوغا خیز است زین مرحله کوچ کن که نیما خیز است

## رباعی

در پرده صورتش معنی طلب است  
فریاد که پاسِ ہم تسلی طلب است

دل در نهوس وصلی طلب است  
گفتم که پاسِ دل تسلی یا بد

## رباعی

در بوزہ گزین که چرب دستی اینجا است  
یک رنگی ز نیستی و نیستی اینجا است

مستوری دین طلب که مستی اینجا است  
دست از ہمہ گیل و در آویز بد دست

## رباعی

یکبر علم لیل بن درد و این صافی صیت  
چندین محاکم تیز صراغی صیت

آن شور که این مفرود این فی صیت  
در هر دو جهان یک درم انگاه سره

## ردیف بحیم

آهنگ سر دم سچ و ستیون ہم سچ  
عرفی ہر سچ سچ گفتن ہم سچ

ای مہر تو سچ و کین دشمن ہم سچ  
از ہر چہ نقاب می کشائی سچ است

## ردیف احاء

زین مے شکند صراحی تو بہ تصوح  
گوارہ اطلاق بود شتی نوح

از عشق شراب یستی جوید روح  
آنجا کہ محیط عشق طوفان خیز است

## ردیف دال

حسن عمل از شیخ و بہمن طلبند  
آہنا کہ نیشہ بخبر من طلبند

فردا کہ معاطان ہر فن طلبند  
ترا ناما کہ درودہ جوے نتا بند

## رباعی

یقوت بیوے سیرین مے نازد  
این عشق بنا لما مے خوشین مے نازد

ایوب بصیر خوشین مے نازد  
داؤد لجن خوشین مے نازد

## رباعی

وہ نکس کہ عنان سپرد کار آگر شد

آنکس کہ عنان تافت ز ما گرو شد

یوسف بدر آورد و زنجیر اگر دید	هر کس که بر لیسان مادر چپ شد
رباعی	
عرقی که قدم در دهن میشه نهد	از پس غم دل بردل غم پیشه نهد
تا تحت اثری فرو شود گرنه دلم	بار دل خود بدوش اندیشه نهد
رباعی	
عرفی که بهره گردیم خمید او	دیدم که غنان بیار خود در میداد
از بهر دل اندیشه تنگه میکرد	تعلیم کشادگی با بر میداد
رباعی	
در دیده زریخه خواب پژمرده شود	دل بے لبت از شراب پژمرده شود
بے روی تو چون گل زدم سر زدن	از آه من آفتاب پژمرده شود
رباعی	
عشق آمد گوید که زبان بکشایند	در مرده من دل جهان بکشایند
راحت نه خیانت منادے بزنند	تا روی نقاب بستگان بکشایند
رباعی	
شوخی که ز خنده چشمه نوش شود	خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کمرشده کرد و از خود رفتم	آرے دو شیرایه زود بهوش شود
رباعی	
دستم بجزا ز یک تن که فسر د	صد سال ز باغ عیش گل چید و بدو
گفتم چه برون بر دازین باغ و بار	گفتاد دل پر خون که تو هم خواهی برد
رباعی	
جبه بدرت گریه دآه آوردند	جبه همه دیده و نگاه آوردند
جبه دیدند خواهش عفو ترا	ز قند و جهان جهان گناه آوردند
رباعی	

در باغ دلم که روضه نقش گوید	آب طلبت روئے حین سے شوید
مسترم شجر آرزوئے وصل جانان	صد نامیہ از ہر ورقے مے روید

### رباعی

از خاشیم جان سخن مے سوزد	در بنجو دیم نقش وطن مے سوزد
حیرت زہم آغوشے من مے نالد	اندیشہ ز آرزوئے من مے سوزد

### رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد	کوئے تو بہشت ثقل و دین مے باشد
در دور تو جای ہست دبر کفست	در عمدہ تو جان در آستین مے باشد

### رباعی

در داک اہل رسید و در مان رسید	توفیق بغور شور بختان رسید
مرگ آیت یاس خواند در شہر دلم	کفر آمدہ ساخت دیرایان رسید

### رباعی

از ہر کستیزہ خوئے او میشویند	از چشمہ حسن روئے او میشویند
از پیش دل طرہ او مے شکنند	از گریہ مشک موئے او میشویند

### رباعی

وقت است کہ یاران بگلستان ریزند	گلمائے نشاط در گریبان ریزند
بلبل ہواے باغ بگلست قفس	این مژدہ نشاط در گریبان ریزند

### رباعی

در سر دے بج بند کہ لزد خورشید	خون بستم شود چون بقم اندر گریب
گلدستہ از دود و شر بستم شود	اکا ندر کف روزگار ماند کرب اوید

### رباعی

شایہ ہے کہ فلک ہم گہر او نشود	سجیدن او بسے باز و نشود
ہم سایہ او نشند در کف فکر	ورنہ دو جہانش ہم تراز و نشود

# رباعی

عزنی دل و طبع خوشتر نگار مباد	ایش قوبسیه کس کار مباد
شیرین منشان جلوه کندت بضمیر	این چشمه نوش بیشتر زار مباد

# رباعی

آنکس که ز راه نفسم بسته کند	دل را ز راجوم داغ گدسته کند
بیماران را دم مسج است علاج	اسے دای بر آنکس دم او قفنه کند

# رباعی

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد	عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستان دولت تو	کا نودہ بیوس لب ما خواهد شد

# رباعی

اے ملک محنت ہر پہ فراست فردہ	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال یہیت کہ از لطف حسین	جائے گرہ زلفت تو گردیدہ کیود

# رباعی

جمعے ز کتاب محنت مے جویند	جمعے ز گل و سنترت مے جویند
آسودہ جاعے کردار دوجہان	بر تافتہ از خوشنیت مے جویند

# رباعی

عشق آمد و از قرہ غم شادم کرد	در بندگی عاقبت آزادم کرد
ہر مومے بیک جہان در آراست	چند آنکہ خراب بودم آبادم کرد

# رباعی

عزنی دل ما کیش و گرگون نکند	در یوزہ حبس ز آردن پر خون نکند
سامان ہشت اگر درین کو چہ کشید	امید سراز در چپ بیرون نکند

# رباعی

عزنی چہ خروشی کہ فلان گرہ شد	لزم کمش کہ باید شش آگہ شد
------------------------------	---------------------------

چون ماد تو بسیار تعصب کیشان	ملزم نشدند و گفت دگو کوته شد
رباعی	
مردیم که آه ما دل شب نگزد	در جام رودی که مشرب نگزد
مردیم که ز زود مردیم نه شاد	غم دست بهم سایه و هم لب نگزد
رباعی	
آنم که تنم همیشه از جان به بود	آلایش دامن زد امان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم	هر وقت که در خواب گذشت آن به بود
رباعی	
دیدم بجای که قتیاب آنجا بود	منزل که آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود	خفاش آنجا و نقاب آنجا بود
رباعی	
آن کس که نواے عشق بر دوش آید	بانیته ابد هم آغوشش آید
گر صور و مند و گر میجا آرد	این کشته نه مستی است که با هوشت آید
رباعی	
اے عیش بالایش آینه اند	وے غم ز صفاے سینات ریخته اند
اے عشق محب در دشتی پیدا است	کز آب و گل منت بر آینه اند
رباعی	
بر ساغر من که عشق از دشت برد	حد نیست کسے را که بدعوے نگر د
ز جرعه خویش اگر بخاک افشانم	دریای محیط از دشت بکشد
رباعی	
زستم بجرم که در دیان دانند	معمورے دل ز کفره یران دانند
گفتند برو بدیر کاین سنگ سیاه	قد ز گرش صنم ترا شان دانند
رباعی	

گر سنگ ملاست بدلم نیتیزد	از سر مو چشمه آزانگیزد
ریزد می از ان سیر کشتک دلی	گر نکند این شیشه میش میزد

## رباعی

تارنگ من از شراب ریان کردند	بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت مستیم بعد یار شکست	در خواجہ کہ تعلقم پریشان کردند

## رباعی

رخسار تو باغ را سر اسیمه کند	بوے تود باغ را سر اسیمه کند
یروانه برقص آید از شوق درون	صد شمع چراغ را سر اسیمه کند

## رباعی

زین گونه که دل عقل ز شتم طلبد	وز بیت حرام در کشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فرزا	دو زخ پندیراد و بشتم طلبد

## رباعی

گیرم که ترا شوخ آتش باشد	با نقش و نگار عالمش خوش باشد
گر منی هر نقش نیابے باشی	آن مرده که در قبر منقش باشد

## رباعی

چون عشق بکام مشتے کار کند	وز جنس غم آرایش بازدار کند
یک جو بنزار جان فروشد از غم	تا تازارے از بیت خریدار کند

## رباعی

عرفی همه بود رنگ بے گفت جنید	سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من سے بینم	بر بند که تا کشوده خواهند خرید

## رباعی

تا کے برت اظهار عدم نتوان کرد	یک موزر عونت تو کم نتوان کرد
و من بیان بزرده خواہی رفتن	جاسے کہ گلاہ گوشه خم نتوان کرد



## رباعی

اے آنکہ زور در سست شربت باد	فایغ ز بلانشست شربت باد
تو سنگدے و تمبے اثرے	بر جلوہ حسن بست شربت باد

## رباعی

در علم و عمل جو ذوق و فنون آمد مرد	آرایش برون و درون آمد مرد
از حسرت کہ بے زخم برون آمد مرد	دزیرہ کار غرق خون آمد مرد

## رباعی

اے آہوے فتنہ سنبلیت زابکنہ	در دام فریبست اہل ایمان در بند
بعد از تو نیز دماست اسلام غریزہ	نازے کہ ز رہم بریزد آن ترک بلند

## رباعی

اے خواجہ کہ از تو مرگ جان خواہد برد	اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
بچیدن تن در کفن دیباچیت	بناش کفن سگ استخوان خواہد برد

## رباعی

گردل بر دم عشوہ نمائے چه شود	باید دل از عشوہ صفائے چه شود
صد کعبہ و سومات آبادانست	معمور شود کلیسائے چه شود

## رباعی

خوش آنکہ شراب ہمت مست کند	آوازہ اسید مرا پست کند
گردست زخم بکام در دست دگر	شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

## رباعی

عرے نہ مرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسمان می باید
آنکہ بقناعت مثل آید و را	گر هیچ نہ گنج شایگان می باید

## رباعی

عرے لب منیم دم از نور زند	آتش بہ نہا دشمن طور زند
---------------------------	-------------------------

منصور دم از بے ادبے میزد من  
مرغ ادبم قلم منصور ز ند

رباعی

توفیق گذشته گر بسا باز کند  
این بخت عجز بر سر باز آید  
شاهین کرم گر بکشاید پر و بال  
بس طائر بسمل که بر پرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مرده شود  
بے فیض رخت بهشت پیر مرده شود  
پیر مرده شود دل ز تا شیر غمت  
از آتش اگر کیاب افسرده شود

روایت الراء

اے چہرہ گرم خوے فشان کامل تر  
دے غرق عرق باز کشا کامل تر  
زلف تو برسم باج گیر دہر ماہ  
از باغ بہشت صد چین سنبل تر

رباعی

عرفے چہ کنے سوال از کشتہ زار  
کان غمزہ ترا چگونہ کردست تکار  
من بست محبت چہ دامن کرم را  
این سہ بود افتادہ بخون بادستار

رباعی

پروانہ کسند ز یار دست نور از نور  
ز ان شمع بود سبب من غیرت طور  
عشق من و پروانہ بہم کے مانند  
من شعلہ بسینہ در دم اوسینہ ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان دریا زار  
زہر آمد و کرد آتش بر دیر تار  
آن پیہ داغ جست و این پیہ گوش  
زان جبل متین یافتہ شد زین زار

رباعی

عربی تشوے معتد رنج و حقد  
نے خوبال کن نہ عادت یسود  
ز ناز شیرین و تلخی بگذر  
گر گریہ ماتھے و گر خندہ سوز

رباعی

عشق آمد گوید کہ رہ محنت گیر	داغ بگر بند کہ رو طاقت گیر
الماس دھنک سودہ بزہر آمیزد	کاین مرہم داین داغ کنون لذت گیر

## روایتِ زری تجھ

اے گل ز من سوختہ خرمن مگر یز	چشمِ چمنے زود و گلخن مگر یز
من آتش آتش تو گل گل ز بہار	نیکہ آگے من بہ بین و از من مگر یز

## رباعی

اے شوق تو چون حسرت دیدار دراز	وای پائے طلب کوثر و رفتار دراز
توفیق تنک مایہ یہ ادا دگست	فرصت کم و عمر کوثر و کار دراز

## رباعی

عرفے بجا رفت دل آتش خیز	کو گریہ واکہ و کونالہ تیز
بتما نہ شد آن کعبہ کہ نامش دل بود	اشکن قلم این ہوس رنگ آمیز

## رباعی

اے عشق بقفل عرفے مست بناز	اے درد گداختہ دلم بان بگذار
اے گریہ جگر دریدہ بر دریدہ ما است	اے نالہ اثر ماند زردینا لہ راز

## روایتِ اسین

عرفے غم دل رسید مجوری بس	عشق آمد و صد طرح بے نوری بس
از داغ درون دعا با الماس رسان	اکای تیرمیش خستگان دوری بس

## رباعی

زخمِ بجان تا نگرم برک ہوس	جوے عسل دیدم و صد غیج بکس
گفتند کہ تنگدل نگر دے گفتہ	مرغ چمن عیش و ترخیز نفس

## روایتِ شین

شادی زدلم خمیہ برون میزد دوش	غم تکیہ بکودہ بیستون میزد دوش
مغر زردم جوش جنون میزد دوش	چشم زردم قاعہ خون میزد دوش

## رباعی

عرفے تھے از داغ دل دور اندیش	بگریست بھائی ہائی بظلمت خویش
داند بکوبے اور ہیش خضر و مسج	کز دار شفاے دراوچہ مرہم ریش

## رباعی

عرفے بدر و دم سردی بفروزش	در یوزہ کن و چہرہ ز زر و ی بفروزش
خود را بخرا از خویش بمردی بفروزش	سزا سر خویش را بدردی بفروزش

## رباعی

ای بر تو شمار از لب کوثر شکنش	گوش تو برے ز استماع سخنش
جانست کہ گز دیدہ ترانہ گوش	با بد بدر آ و درون و آتش زدش

## رباعی

اے عشق بیامانغ آلایش باش	اے ملک وجود کرم آرایش باش
خیز اے ہوس از درد دم تادم حشر	جار و بکش ہزار آسایش باش

## رباعی

شوخی کہ تنہاے دلم بیند فاش	میگفت و بخوے خویش میکرو تاش
مار بختہ کینم دست و شمشیر ولے	از زندہ زخم تا ولے بودے کاش

## رباعی

چشم ز تماشاے جال مہوش	جانم بتانے نگارے سرکش
چون جامہ شاہان سر سرگلشن	چون نامہ عاشقان سرا پا آش

## رباعی

چون شاہ رسل شہت بنظر عشق	باز آمد و بہست سایہ در کشور عشق
این معجزہ رفعت شانست کہ ادا	بر فرش رود سایہ بود بر سر عرش

## ردیف طار

ساقے ز حسنم کرد بگنجینہ ببط	بنمود جال سے ز آئینہ ببط
-----------------------------	--------------------------

بط سینہ بریابند اما ساقی	در یابند از شراب در سینہ بط
ردیف عین	
دیر است که مستم نہ مطیع نہ مطلع	در آمد و رستم نہ سلام نہ وداع
در تیکدہ تا دیدہ بہت افتم بسجود	در مصطبہ نا خوردہ سے ایم بسباع
ردیف کاف	
وے بادل ریشہائے آگندہ نمک	در طور شد م نہ دیو ہمرہ نہ ملک
شو قم چو تدم ز طور بالا ترزد	برداشت گلیم یا ناک اشد معک
رباعی	
آن بچہ گزوسے ہمد ریشم و نمک	تا شعلہ کشید نور سنش بفلک
بے بہرہ بنامیک کہ از دیر مغان	ز نار سیج برد و نا قوس ملک
رباعی	
غرے تو و شکر این دل تشاک	اگے دشمن زندگی و مشتاق ہلاک
این کام امید را برو شستہ بزہر	این جیب مراد را در آتش زدہ چاک
رباعی	
نے دور زمان بکام و نے سیر فلک	نے کیش مغان ہزوق نے دیں ملک
خامش کہ چشیدم و ٹکو سنجیدم	نیک و بد این جہان بے آہ ملک
ردیف لام	
بے آہ و فغان عشق بکس نیست حلال	بے نالہ شکر ہم بکس نیست حلال
آن کس کہ ترمنش دل نخر اشد	آمینش صورتش بنفس نیست حلال
ردیف میم	
بیار چو افتادہ بہ مکن باشم	تو میکد ز ہم راہ تو گشتن باشم
ہر جا بہت خیال خود نبیناندم	منا از ہر کہ بگذرے ہر باشم
رباعی	

خوش مذہب و ملتی بچنگ آوردم	بنا خوش محبت بدرنگ آوردم
ہفتاد و دہتر قہ را بہ تنگ آوردم	با این ہمہ گمراہ چہ سازم چکنم

رباعی

سرتا بقدم غرق گناہ آمدہ ام	یارب بر عفت بہ پناہ آمدہ ام
بے دیدہ بامید نگاہ آمدہ ام	چشمہ زکرم بخش کنز غایت شوق

رباعی

وز کویش سر بلاے این در بودم	رفتم کہ ز دل کشای این در بودم
شرمندہ سنگہاے این در بودم	رفتم کہ زور تو کن جزا دادن سر

رباعی

در سطح صبح سپر و دھابہ شام	خورشید کہ بہت چشمہ لعلہ فام
آدمتہ پیالہ از گوشہ جام	لیقظہ شراب سست گر بعد صبح

رباعی

در زاویہ رضا شستم رستم	عزے صفت مدعا شستم رستم
ہر سوے کند صدا کہ رستم رستم	اینگ ز وجودم ہزاران بخیر

رباعی

دین رچہ مشکو کہ کرد امان تو ام	من عرفی مست دل پریشان تو ام
نثار و کہ تو از منی و من زان تو ام	با خویش ادب زیادہ و زرم کہ تو

رباعی

واہنگ حسودان مچھدے نیم	یارب جم و کے ز اہل حدی نیم
دریاے محیط جزو دے نیم	زمین آمدن و فتن طوفان حیرت

رباعی

واہن نغمہ باہنگ سنا پر دادم	یارب نفسہ کہ ثنا پر دازم
کہ حد تو نقش آشنا پر دازم	دیباچہ علم خویش در شمع نہ دازم

رباعی

از در و صفت زرمگاه پر لاف زرم	در سینه اهل زرم با صاف زرم
با این همه خود را از ملک به دانم	و ز اهل زمانه با بالصلاف زرم
رباعی	
اتم که بجای عمارت هوش کم	گر هر دو جهان باده شود نوش کم
کو کجام محبت که با این همه ظرف	اندازد خولیشتن فرا موش کم
رباعی	
هر صبح چو گل شکفته و خوش گروم	گر در روز دمانای مشوش گروم
چون شام شوم باز پریشان ملول	در خرمن خویش افتم دلتش گروم
رباعی	
گفتم بملانت برهن خیزم	کز ذره صد فساد پر سریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من	ایم سبزه خود بگردشش آدیزم
رباعی	
اے محلب از من بگذر و زعم	من دیر نشین و باده نوش دو علم
بر شیشه من سنگ بیند از میاد	زور در شود و بیت شکند در ظلم
رباعی	
عرفی رخ شیون بچراش که شدم	غافل ز وصیتم بتافش که شدم
از هیزم نیم سوز آتشکده ها	صندوق من زارم چریش که شدم
رباعی	
گل را همه آتش بجگر می بینم	خس را بگل زخم نظر می بینم
یارب چه شراب داد عالم را	کز حال خودش خراب تر می بینم
رباعی	
عرفی منم آنکه بر سر ایامم	آخند بهین راه برآمد جاتم
من کشتم آرم بگران زخمت کسان	چند آنکه بدیداشکند طوفانم
رباعی	

عزنی منم آنکہ ہر قدم در سقیم  
آن شاعر عارفم کہ در صبح ازل  
گرد عدم از صورت معنی رفتم  
تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاہے ہوس افروز قیمت بینم  
بادوست بیاویند بیا سنا چند  
کہ مضطرب از بیم حیمت بینم  
باز کچھ دست ہر سیمت بینم

رباعی

اے ہجر بگو بادل چرخون چہ کنم  
من بودم و ہمدے کہ میداود لم  
یاد رو توئی کہ گردی افزون چہ کنم  
آن ہم بتونا فرد شد اکنون چہ کنم

رباعی

ما فقر بجاہ کیتبا دے ندہیم  
گنجینہ شادے بکشا ئید کہ ما  
مکھوے غم بخود مرادے ندہیم  
خاک رہ غم بخون شادے ندہیم

رباعی

ہنگام نادم کہ بزرگست علم  
رو تا ظلم از کعبہ کہ از طاعت من  
جمعے بدر آئند از میر حسن  
ناگاہ رود بیا و نامیوس حرم

رباعی

کہ در قدم سرو چین بگذارم  
یک ذرہ ز من بنیم آونست زان  
گاہے بر شمع انجمن بگذارم  
بگذارم و از گداختن بگذارم

رباعی

عمر نیست کہ بالہل ریامی گردد  
تا کہ برسم بمنزلے در رہ دین  
گرد در کعبہ بے صفائے گردم  
یا ران ہمہ ہستے کہ واسے گردم

رباعی

ست آردم آن بہ کہ بختے میرم  
من گر عل نیک ندارم یک جو  
بے سہرہ ز گرم و سرد متے میرم  
کہ تو بہ کنم تنگ دستے میرم

ردیف المثنون



ای حسن تو از دیده ادراک تنان	دای گوش ندیده از حدیث تو نشان
ہم پرده کشادہ در ہم لب چہ عطاست	تا دیده و بے نگاہ و تا گوش گران

رباعی

اے نغمہ گداز سینه پستہ لبان	تا تیر طراز نالہ بے طلبان
گوئے دارے خرد نشان طلبت	در سینه خاموشی تا بے ادبان

رباعی

در خلد برین میوہ طوبیٰ بودن	در سینه مجنون غم بیلا بودن
در آئینہ عکس روئے سلیم بودن	در شست بخت اہل منہ بودن

رباعی

تا از در محنت کدہ دل ریشان	اقتادہ رہم بکوی راحت کیشان
از ہر طرف طعن سلامت زدہ صفت	چون خاشیہ کلام سہواندیشان

رباعی

من شاغرم و من سخن آراے جهان	در معرکہ بانجوشتم در جو لان
گزارانکہ قبول نیست معدومی را	ایک من و ایک من ایک میدان

رباعی

اے حسن بیا کر شمعہ بادین کن	دے عشق مرا ز عقل لے آئین کن
اے تیغ بلا سینه جا ہم بنواز	مے لے عزم روئے دلم رنگین کن

رباعی

از حق بدل عاشق و تنگ آوردن	عاشق ز دیار نام و تنگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن	آید ز تو نغمہ مرا بہ سنگ آوردن

رباعی

صبحی کہ ز ہر غولہ مرغان حزین	در طلاس فلک بود سر اسیرین
کردیم دعاے ہم آواز شد ندا	آئین مسج و عطیہ روح الایین

دیوان لاری

عرفے بکند عسل پاستے تو  
ہوے نشنیدہ خون دل میرے

سراج محبت مطلب پستے تو  
رو جام مدح جو کہ بدستے تو

رباعی

گردون کہ لال بخش افزانے ازو  
داد و ستد جود تو منخواست کہ تو

کے باورم آید کہ پریشانے ازو  
شادے دے دے دلال پستانے ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو  
اپنا شستہ بھران ز تنک داغ دلم

آرایش بزم بے غمے مشرب تو  
اماہ ازان تنک کہ دار دلب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو  
دلخستہ عاشقی انا الحق کچھ نو است

از شرع رسوم کو ز عشق آئین کو  
عشوق تو کے حوصلہ کو تکلیف کو

رباعی

از گریہ تیغ بے اثر هیچ گو  
از درد گران بے دوا هیچ میرس

از مرغ دعاے بستمہ بر هیچ گو  
از ظلم طیب بے خبر هیچ نگو

رباعی

خیزای دل ریش دوست کو بان میرو  
مرا ہم چہ نئے بر قدمست قافلہ رست

گریبان و شکستہ و پریشان میرو  
گو ریش قزوين شوا پچہ توان میرو

رباعی

عرفے دم نزع است و بمان می تو  
خرو است کہ دوست نقد فر دوس کہت

احسب کجہ بار بار بر بر بستے تو  
جو بایے قناعت و تنہ دستے تو

رباعی

چشمیت طلبے ز خرمیہ کو س شنو  
جو بند ز مالتے و میتے و سماع

دستان شنوے و قصہ کا دوس شنو  
از دیر معان غمہ نا قوس شنو

رباعی

رو لیت ہامی ہونو

آنانکه منعم تو بر گزیدند	در کوچه شهادت اگر سیدند همه
در سر که دو کون فتح عشقت	با آنکه سپاه او شهیدند همه
رباعی	
رضوانم گفت کام درویش بده	کام دلم از غایت خویش بده
این طوبی جو شیردان جور و تصور	بستان وز دل یکسر مویش بده
رباعی	
از سر دے دے باد صبا بج بستر	تا عرش یرین ز لب و فاج بستر
مشکل که سبوی آسمان بشکافد	ز نسیان که در حرم هوا بج بستر
رباعی	
در عرصه عشق تنگ میدانی به	از گفت و گفتو سکوت جبرانی به
بلبل نشو در چمنش فاخته شو	یک ننگ از هزار دستانی به
رباعی	
عرفی دل خود را بچ خوش داشته	گراین دوسه بنده است بگذاشته
بگذاشته از تو بهرین نشأ جداست	برداشته بایدت چه برداشته
روایت یای تختانی	
شادم که درون دل نهان میگذری	که در دل و گد درون جان میگذری
بر صفحه دل شرح تمنای ترا	چند آنکه نویسم تو بران میگذری
رباعی	
عرفی تو کجا بوشی آسمان شو	گو دل که بسے مست و دیوانه شوی
پروانه نغمه شود کس لیک بسوز	تا تهمت شیوه پروانه شوی
رباعی	
خاکم بدین چپند پریشان گوئی	رویکم بے تاب تاسکے دهر وئی
کافر شقیم و این تنگ اسلامان	بھنے نزدن با هم سر و خوئی
رباعی	

فرغے در معرفت کشودن نا کے	خود گفتن در ہم خود بشکودن تا کے
بیدار دلان را دل شبهار از دست	نوروز ندریدہ و غنودن تا کے

رباعی

تا کس ز تو تو از کسے نخوشتے	باید کہ ز عرفے این سخن بنویشتے
شده ہے ندہے کہ خطلے بتانے	دردے خڑے کہ مرہے نفروشتے
کے ملک دلم پذیر و آبادے کے	کے زمین غم و درد یا بزم آزادی کے
نقشے بگاڑ کا ندرین زور نہ	بس دورہ من کے رسد و شادی کے

رباعی

آزودہ نیم کہ سر گر ان میگزرے	بیگا تہ بگفت و دشمنان میگزرے
با دل سنگر جگو نہ آمیختہ	نگر کہ چہاں درون جان میگزرے
با دوست یکے شو کہ جہاں سیر توئی	در کعبہ توئے بجلوہ درد توئے
و حدت کہ دوست را کہ محرم ہم دوست	گر دوست نہ محرمے غیر توئے

رباعی

عرفے گل باغ را نگیرے بخسے	دربادہ عشق بخیبان جرے
سیراٹ ہزاران خود گر سنہ چشم	شک نیست کہ جاہوان ٹاند بکے
اے ایک سنگ جو دشمن شکنے	بر تارک خوش گفتن جان چون پتے
با خوش چنان باش کہ با دشمن خوش	با دشمن خود چنانکہ با خویش شستے

رباعی

تا عہد چکا ننگے بغیرے بستے	از مہر بہر دلاے او بیوستے
از نیستیش چہ غم کہ از پستے او	ہر مو کہ شود نیست تو با آن ہستے

رباعی

کو نیم بے کوشش و گردیدہ بے	عاقبت مملک بہبود و سہارے
آزاکہ تمام ہوش با تہا ہرے	وا انرا کہ ہر شہساز گزیرے

انہما غم شد و دیوانہ سرور

نہی

# مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

موج نخست بست ز بحر قدیم  
 زو گنم آرایش قندیل قرش  
 نامه نواز آیم و دعوتان طراز  
 بر گیسو او احادیث مسجع  
 و ادم نه عابد دل کرده صید  
 آبله ریزه دلمای گرم  
 حسن فرا نیده عصمت دران  
 یاسمن افشان گریبان صبح  
 داغ فرو زدم طاقوس دل  
 چشمه آرایش طاووسیان  
 آشتی انگیز اثر بادعا  
 بر عه پیا نه معنی نشان  
 نوحه طراز لب گرم و داغ  
 وز اثر گریه تبسم چکان  
 ناصیه ساسی فلک اندر سجود

بسم الله الرحمن الرحيم  
 تا برم این تحفه به تکمیل عرش  
 بر که بنام محمد بے نیاز  
 از اخراج حدیث رفیع  
 رنگ زر جامه اصحاب شید  
 غازه فروش سرا از شرم  
 زهر چکان خرقه دلبران  
 شیر کشانیده پستان صبح  
 زمره کار لب ناقوس دل  
 پذیر آواز ناخوسیان  
 استین افشان نسیم صبا  
 جوهر آئینه خورسی و شان  
 انجن آرائی حریم سماع  
 بر نفس گرم ترسم افشان  
 بال کشای فلک نذر صعود

دسمه نه ابرو دسے قوس و قزح

دسمه کش چهر زربین قدح

مایه هسته ده پایندگان

راه نمایند آیینندگان

شیر سحر دوش زبستان شب  
 نامه براند از جرع پیشگان  
 تامیه سوز چمن انتقام  
 بر ورق دیده تماشا نگار  
 تا بعدم رفته از راه عمر  
 نقش کشته کرده خزان را شعار  
 چهره بیارے از ونیم رنگ  
 زو آخرے داده بدود درون  
 بو قلمون مزرعه کائنات  
 کش نفس او ندود در دامن  
 عم نواله کس خوان اوست  
 گوهر خود زاده چه دیباست این  
 مرده سپار بر او زندگے  
 گردن آزادی از و طوق دار  
 دست نیار دبره سهوا  
 سبزه و نا قوس بجوش آورد  
 سیئه هر زمزمه جوشان از دست  
 چشمه افسوس کند لهو یا  
 قفل گیرے را بجموشی دهد  
 با صره فانوس بدست آورد  
 دست گزان آورد افسوس را

شمع مافروز شبستان شب  
 لوح عمل ساز و رع پیشگان  
 شمع منور و حرم احترام  
 بر شفق گریه عطار و شمار  
 تاب ده رشته کوتاه عمر  
 مورد حے داده بیا و بهار  
 مرغ شکلیاے از دین تنگ  
 گوهر دل شسته بدریای خون  
 کرده مساحت بذراع صفات  
 بوسه نگیرد ز دماغ سمن  
 جل جلاله علم شان اوست  
 برده دل از حسن چه تماست این  
 خاک نشین در او بندگے  
 بندگے از داغ قبولش نگار  
 لبس کبود تشنه عفو و عطا  
 دیر و حرم دوش بدوش آورد  
 نغمه نا قوس خروشان از دست  
 لغزش مستانه و بد سورا  
 یا طقم را از منور و شعی دهد  
 سامع را نغمه برست آورد  
 تلخ کند میوه تاملوس را

بود برهنه عدم اندر عدم

تا نزد این حله ایوان رقم

چون بدم مایه حکمت شمرد	حله فروشنه بدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را	تازگی از وی دل پرموده را
عشوہ شیرین بگمان آورد	فرد دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی است	بر اثر از سینه مست از وی است
دایگی حسن دهن ناز را	ننگی آراکسند آواز را
عقل بجا سوئے راز آورد	جبل زدانش بگداز آورد
روشنی سینه علم از وی است	مایه آرامش حلم از وی است
نامیب عقل به تعلیم داد	مرهم ناسور به تسلیم داد
تاز عقارات اثر بسته بود	دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش باثر بار شد	جنبش نبض عدم آواز شد
طوبی حکمت شمر انداز کرد	دست تاثر ز حفا باز کرد
مصحف معنی بکشد از جمال	آیت تصویر بر آمد بقال
بانگ عروسان عدم ز او کرد	شمر عدم را صنم آبا و کرد
زیور صورت بکف خاک بست	آهوی مخیش بفرک بست
کوشش اندیشه با فلاک دام	ذوق تحمل بدل خاک دام
نازیدرگاه جوانی نشانند	عجز بدر وازه ثانی نشانند
رنگ زری غدر نمود افعال	بر قدم اندازہ برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد	بوس زمین خود خاں خاں کرد
نور عمل داد بشمع صفا	دود دل نشانند پروی دعا
داد با وازه شراب نوید	بست زخمیازه دمان امید
ماضیه را نام زد حسم کرد	حوصله را صافلم علم کرد
غرفه معنی از تکلم کشاد	حبشه کوثر ز تبسم کشاد
دانه غم در دل افکار کشت	خشم کرمه بطنم زار کشت

<p>خنده بلب داد که بردار تو ش خون چمن بر درق گل فشاند ز مژمه غم بدل تنگ داد حسن بکارایش سودا نشاند خلوتی آراست برون از حجاب آئینه داد بدست مجاز گفت بشیرین که بر افکن نقاب پیچیده فرهاد بکل زیر سنگ چشمه شوق از دل مجنون کشود رانده بصرای جنونش که رو دامن یوسف بمیان زد که خیز نقش سر آب ز حرمان بشو نورده آرایش هر محفل غیرت جانش چون مجوش آورد دیدہ یعقوب بشوید ز نور تیش زنده بر سر فرهاد مست هر که الم دوست بگیرد بگرد دشمنه عجم در دل یعقوب زاند عقل بهم بر زده کاین حال است سینه نغم داده که این گنج است چشمه جود است به مولی ستاین زین متفرق شده مست غبار گرچه درین باغ پریشان شمر بو قلمون رنگ دهد برگ و بر</p>	<p>گریه بدل ریخت که بر صین خروش آب گل از نغمه بلب چکانند چاشنی نغمه با پشنگ داد عشق بجاز سده دلان شانند کای ز برون رانده درون کشت کای ز برون مانده بیرون کشت سایه حسن تراز آفتاب کوز گهر طبع آبی رنگ سینه او هودج لیل نمود صند مجازے بکوزمان گرد انچه گرفته بزم بختا برین کودنش از ماتوا درده رو نه تشکید که نکا دود لے دست تاشائے یوسف برد تا شود از دیدن بگانه دور کز الم غیرت بر دشمنست زانکه نروید ز الم غیر درد ز هر طاعت زرنجا چشاند چشمه خون کرده عطا کین دل است عشق بدل داده که این گنج است عین وجود است چمنیت این دره دشمنه کو که نماید شمار بو قلمون رنگ دهد برگ و بر</p>
--	---



صاحب بستان ز تلون جداست	این همه در بند دور سنگی چراست
<p>از چه درین باغچه چند و چون          بهر چه در شعله گاه شود          سه ز چه آغشته فیض و کمال          از چه دل جز عهد و یار نوش          که رودش بر اثر سحر دست          بهر چه بر دل که بر آینه خسته          که ده بر یک چشمه شادش گزین          گاه لب از نو صفت کند خوشچکان          گاه شود جلوه گر از طور تاز          که دهد از سستی و خدرت سرور          حکمت این رنگ زربهای نفیر          شاد حاصلت که این نگار بوست          باغ دے آلوده غیر رنگبانی          برگ تلون بیاں تیغ نیست          باغ و صافش که تمنا کند          اندر دوش این راه نشانی ندید          و هم در آمد که نشیند برین          سرکش دیده ما اعمی است          عقل که در وادی برهان شادست          رهبر یاراه صوابش کم است          پای طلب سود و رادول قدم</p>	<p>خار و گل از یک شجر آید بر دانا          نور یک جامه در دست و دود          که ز چه بدر آید و گاه بی لال          گاه شود مست که آید بهوش          که کندش نغمه ز ناقوس مست          از غم و شادمانی بهم آمیخته          یاد سحر و نفس و آسپین          که ز ترسم گلش دهی نشان          بیدار انگیز و عجز و نیاز          شادمانی آموز و ناز و غرور          کاید از بوسه بهشت به خور          در چین ماست نه در باغ اوست          در جنبش آبانه و رنگبانی          فصل بهار است خزان سچ نیست          دیده که دارد که تماشا کند          سایه دست و عنایت ندید          تیره شدش دیده نابود بین          دیده همان در طلب سلمی است          ره بحر و داشت و نه دریافت          چهره بگویم که تقاضا کم است          ده که بر در تر ازین کس علم</p>
دست کس حلقه بر بدن در زند	کو سلم از سبزه بر تر زند

معرفت زینت بیرون در      نقش و نگار نیست بخون جگر

<p>طفل محبت که حرم زاد او دست حسن که مے را بود آئینه وار حوصله وصل دلارام نیست ما که اندازده دیدار دوست کردل اندازده نعمت شناس اشمع طلب بر نفس و ریم به دست بدان طلب چون زخم من کیم اندازده من هیچ نیست گر بمان آوردم زو سفید در کند از راه عتابم ذلیل</p>	<p>هم بدر و نعت دیدار دوست دیدہ دے صورتے آئینہ وار بادہ باندا ز نہ و جام نیست حسن تاشا و تماشا ی دوست ما طلبم نعمت و دارم سپاس در شب امید بسوزیم به در بزم لاف ادب چون زخم در عدم آوازده من هیچ نیست بر در فردوس نویسم امید شعله بنوشم بچشم سبیل</p>
--	--

عرفی اگر بلبل اگر زاغ دوست  
نغمه توحید زن باغ دوست

در توحید بار بتعالی گوید

<p>اے ہمہ عین تو د پاک از ہم چشمہ ہستے دو عالم تو نے نغمہ طراز چین و حدست در بر ہستے تو ہستے حجاز ذات تو مفتون اثر ہائے تو حسن تو در جلوہ فروشنے علم صورت ز آوازده جود دوست</p>	<p>نقد و جود از تو و خاک از ہم من کہ انا الحق ز تم آنم تو نے زیور شبہ تو محالیت است دیدہ علم تو بکنہ تو باز علم تو حیران تماشاے تو عرفی از ان دیدہ نماند ہم مے از اوصاف تو کوتاہ دست</p>
---	--

از تو بود روز و شب الفت گراے      غبر د کا فور بسم درفش سارے

شاهد باغ از تو معطر لباس	قصر بهار از تو متبرک اسباب
<p> لعل لب را تو دہے رنگست  گوش تلافیل ز تو رونق پذیر  عشق بزم تو پریشان سماع  سینہ شیون ز تو جوید خراش  طرف گلہ زان بر غونت شکست  روے حیا از تو بود لاله گون  کفر سیہ روز تو مست امید  خشک لبے را بورخ دادہ  مے کشدم درد و بجل کردہ  تاج صفات تو الوہیت است  پیش تو بردے عبادت سجود  کس چہ شمار دہد زوال الجلال  یا مچشان چاشنی بندگے  لطف حرامت و یاس حجام  باز بر اسباب عمل را بعلم  باز بصلب عرش کن نمان  سرد کن آتش شش آوازہ را  مرغ اثر شان عدم آوازہ دار  شمع شفق شفقہ در آہ زان  سینہ دستور فلک بر خاک  دست شفق نیز بشوے از حنا </p>	<p> بیلہ زلفت از تو پذیر شکست  طبع تحمل نہ تو آرام گیر  عقل بیازار تو کاسد متاع  طبع سزد از تو برد انتعاش  نرگس شہلاست ز جام توست  مست بلا از تو گراید بخون  کشاہد زبان ز تو بس رؤفید  کینہ بر سے را بطبع دادہ  سینہ حصار غم دل کردہ  رہبر کوے تو عبودیت است  بودے اگر بچو توئے در وجود  حسن عبودیت مشت خیال  یا قدرے مایہ از زندگے  دہ بر این طائفہ نامتسام  کون و مکان طی کن و بگذار حکم  انجہ بان حاملہ است آسمان  نزد کن ابن نہ چمن تازہ را  ہفت نذر و از حیران بار دار  سنگ برین شیعہ سیابان  دشمنہ بہرام بر آراز خلاف  انجمن نہر بر دہ از صبا </p>
دین قدح شیر دماغین زبام	آئینہ صبح سرد بر بشام

تیر فترا از کمان ده کشاو

شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع میجا بر دو باد سحر  
نقش نمود از ورق ظن بشو  
برگ اجابت دعا داستان  
جلوه مخفی صورت بار گیر  
تا کند این زمره مهرش نفس  
مست و کیفیت مست توئی  
حسن ترا بر تو حلال است باز  
در جسم راز تو مخرم تو بس  
ای همه لب تشنه فرمان تو  
شاد نشینان ملول تو نیم  
ز هر غم و شمد طرب نغمت است  
منت جاوید تو بر جان ما  
سینه عرفی حرم راز تو  
مرسم ازین زخم کهن دور باد  
اے تپو آمرزش واکوده ما  
رحمت تو کعبه طاعت نواز  
لطف تو دلال متاع گناه  
منفعل از عمل ناسرا  
تا ابد از محضیت آرزو ده  
رستی ما زیا شرمسار  
گیرم ازین محضیت بیجا

مهر فنا بر لب ایجا و نه  
چهره روح از ورق تن بشو  
را نکه گل راز صداستان  
دیده وحدت روش نا گیر  
کاسے تو سزاوار بختی و بس  
هستی دارنده بهستی توئی  
ناز ترا همسم ز تو خا بد نیاز  
صیوه بخود کن که ترا هم تو بس  
برگ رضا برده زبستان تو  
نامزد درود مست بول تو نیم  
هر چه دے مایه صدمت است  
نور تو در سینه ایمان ما  
لبک و لب رخ شهاب ز تو  
در دیندیرنده ناسور باد  
دے تو به غنچه ارم و آسوده ما  
عفو تو مشاطه عصیان طراز  
حلم تو بهشاند غصب راتناه  
کر همه شکست بیو شان ز ما  
حوصله فنا من این شرم ده  
بندگی از نسبت با شرمسار  
هم گنیم نیت شمر هم ثواب

من که بر بخاندن بازوے تو  
به که با ششم تبر ازوے تو

در کمال

در گریست میزندم بر دها ن

چشم و دل گرسنه چشمان تو  
آنچه بان می خرم آنم بده  
صاف امیدم بلب بزم ریز  
کام مرا شمع عبادت بخش  
شهر چرب ریل نیازم بده  
در حرم عشق درون آورم  
این گل پژمرده که در باغ جود  
برای من عطر و فانی بده  
ما بدنا می که رسا تخم نسیم  
نشا که تو حیدر آید بجوش  
اے تو نوازنده بدست نوید  
بحر عطای تو جواهر شمار  
منع لیم کن ز سر و د طلب  
تا طلبم و اے که دل خون کف  
از نفس این نیریشو نیم به  
طره خواهش بر ضا بشکنم  
عرفی ازین نغمه زنی شرم دلا  
مصلحت کار چه دایم ما  
آدمی هیچ ترازیج نیست  
دیدے اگر مصلحت در عدم  
مصلحت ما در گریه دیده است

شادم از دگر غم و گریه است

تا بکشایم لب خواہش تشنه

سیر نکردند ز احسان تو  
بر تر از آن نیر عنائم بده  
گرد مرا در ره تسلیم ریز  
چون بخشیم فہم علاوت بخش  
راہ تجلوت اگر رازم بده  
شیفته دست بردن آورم  
دست بدست آدریش در وجود  
گوشه دستار رقائیش بده  
غش کند اندیشه امیدیم  
مست جاوید بر آید ز ہوش  
برگ و بر فر عماے امید  
بے اثر باد طلب موج زار  
ما ز ند نغمه دور از اذ ب  
خواہشم آموخته خون کف  
حرب ادب سوز گونیم به  
بال و پر مرغ دعا بشکنم  
معد طلب میکن و دل گرم دار  
تخم تمنای چه نشایم ما  
تا کند اندیشه از بہر نیست  
بر اثر آن رودے اکنون قدم  
او بکند ہر چه پسندیدہ است

منہ این بندے آزاد است

اے طلب چشمہ اسید ما  
 گنج طلب زیر قدم سوده یکم  
 ہنغم چشم کشا و طلب  
 نیست آذ ب روی زرد تفتن  
 با عدم ذوات تو معین وجود  
 از عدم آرایش ما کرده  
 سود و زیان زمین گہرا شود  
 نے بہ ازین نغمہ نہ آئین بود  
 گرچہ بزا دم ز کجسہ عدم  
 نسبت این گنج بکاری تراست  
 منت این گنج بہ تعمیر است  
 گر حرفے از تو بود نور یاب  
 این گہرا ز نور عطا بر فروز  
 برگ و بر باغ فتوحم پدہ  
 ضعف چہ ضعیف کہ ز چشم نزار  
 گر بضمیرم نہ اندیشہ پائے  
 در بقشار و قدحے در دلم  
 شمع جان چون بل آرم بر دلم  
 چون بضمیرم سپرد مرغ راز  
 مرغ سکون دم کند از دامن  
 جلوہ بمعراج معانے کنم  
 طائر سنے کند از باغ جان

ذوق فروش عجم جاوید ما  
 نوز طلب گنج نیا سوده ایلم  
 ہم طلبم غالیہ ساز ادب  
 ورنہ کہ دانند بتورہ یافتن  
 دست عدم کے در ہستے گشود  
 گوہرے از ہیج بر آ در دہ  
 داسے برین دانہ کہ بے جوہر است  
 نغمہ زمینی یاں بردن زمین بود  
 نسبت گنج از لے نیست کم  
 در عجم آرایش این گوہر است  
 زیبادہ این گہر بے ہاست  
 خندہ ز ندہ گہرا آفتاب  
 برقع مستورہ نسبت بروز  
 ضعف تن و قوت رد جم بدہ  
 سایہ سیمرخ کنم آشکار  
 باز گرا ایم بجنبہ ز جاے  
 گرد دازان تحت ثری منہ لم  
 از ہمہ سو نور دے اقتد بردن  
 از طیرانم نتوان داشت باز  
 شہر جبہ میل شود کام من  
 درازنے جب و زبانی کنم  
 بر سر مجنون دلم آشیان

د وصل تو ام رہ زن ایمان شود	ہر سر مویم چہستان شود
این زرا ندودہ بنہ در گداز تا نگر چشم تماشاے ما از نمرات تو محمد یکے ست اند کے اما گل مقصود ا دست اند کے از سیوہ این بوستان حوصلہ بالذات ادنا رس ست دای کرد باغ تو این مغ دون گوید جیر نیلے و گلزار حال سیکدہ راز شود شش برجم باز شود نفس زبان بستے رحمت خود بر دل عرفے گمار شام اجل کر تو جان بگذرد از نفس دور کن بود را مردہ گلزار مخلصد بدہ	سکہ سیمش برا فردن باز اسم تو بر لو تھ سیماے ما داین نمر از باغ تو بل اندکی ہر دو جهان از نفس بود ا دست ہست گلو گیر ہمہ دوستان حوصلہ سنجان ترا این بس ست نغمہ شایستہ نریزد برون تا بکشایم ہواے تو بال نغمہ مستانہ کشاید بجم ز خرمہ سنج لب شایستے کشکش دیو از تو باز دار وز عدم آباد جهان بگذرد نور شہادت بدہ این دو در برگ رہ از حین محمد بدہ
در لغت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم	
بوسہ اول کہ کلید اثر در گہرا فشانے گنج آفرین گشت محیط از لے موج دار گرد و رش خمیہ بی اعل زوی چون قلم صنع محرک نمود	زد بدر گنج بدائع گہر بود محمد گہر اوسین تا گہر وے فگندہ بر کنار موج قدم کے سہاے اندی در رقم دائرہ است و بود
دائرہ نقطہ آغاز گشت	باز بوسے دائرہ را باز گشت

دایہ او شاہد ہے فروش	بود ز پستان عدم شیر نور
کز پی آراش او در وجود	جنش همدش زید الله بود
انچه ازل گوشه همدی است	واجبه ابد توشه همدی است
آنکه بنفش آمد و برهان طلب	کت بنسپا کنش مهر لب
صورت او ترم و معنی ترند	هم غم و هم شادی از در لب بند
سینه در داز نفسین است جوش	از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافته	آب رخ از خنجر دل یافت
جو بدر یوزہ احسان او	لطف ازل مائده خوان او
مستکف تراویہ احساد	عهد ازل راه گره پی کشاد
گوهر گنجینه صنع ازل	روشنی دیدہ علم و عمل
شمع مردت زوے افروخته	شعله مهرش دل خود ساخته
در چین روخته لطف ازل	رحمت او بال کشای ال
صید زبون دای ازان دامگاه	نامه آزادے ابل گناه
سنبل بخشایش از تاناک	لاله آمرزش از و آباناک
ز و نج شمع گرانایه طرز	جامه لولاک بدقتک و در
سینه او عینک عین الیقین	گیوش آرایش جبل استین
نور دفا از نفس حمداو	سج مثانی نفس شهداو
چشمه حیوان نمی از کوزه اش	کوثر تنم بدر یوزہ اش
حسن دی آرایش مرآت عشق	خاک درش کت سنا جات عشق
دوشش دل طلب سینه دوست	صیقل او جلوه هر آئینه دوست
خنده او در هم داغ جگر	گریه او شبنم باغ اثر
علم وے اندازه آثار دوست	حیرت او زیور دیدار دوست
رفت او عالم حراج فرش	سایه تخت اثریش تاج ۶



لذت ناموس دل از داغ اوست	فصل چهارم از باب از باغ اوست
<p>             ردی و منو شده باب ادب              از آرنی شوق دی آبتن است              چون اثر لطفت حکیم آزل              داروی هر درد که خوانده نشانند              حقه معجون ادب رنج بود              در بر این شمع شبستان عین              روح این با همه فروزانگی              را کشایند عیب و بهر              شمع و صالش نتوان بر فروخت              نعل آگهی ست ولی نعل زدای              سایه آن نور که بی سایه است              گر بکشاید عدم صیدمند              مایه نقد بر بدست وی است              در سیر نقص عدم از عدم              چون نظر عقل نمیزد شود              نصبت جلالت زده بعین گوثر              تکیه گش بایش وحی جلیل              توس لب عرش بران زیر کام              محرم آن پرده مشود بود              لیک برود بر دهن آن مقام              عرفی از ان زمره سیرت نیست           </p>	<p>             طاعت اول سلسله تاب ادب              لیک ادب سده تو زادن است              ساخت شفا خانه حکم و عمل              جمله بر بخورد لایان بر نوشت اند              زان لب موی ارنی سنج بود              این ستر امر و تر از ادب و زین              زود علم و دعوی پروا سنگی              گفت که ای بی ادب هسته تر              سایه که پروا انگیش گرد سوخت              سایه نورست ولی نور زای              نور درین سایه تخی مایه است              آنچه نه واجب بجهت از کمند              امر قضایل پرست وی است              ممکن واجب نستانی ز بهم              در از لیت متمیز شود              در بر دست ادب سینه پوش              بایش ملو ز جریس ریل              شمر دینچه عزت حرام              که قدش بوسل ادب و بود              بانگ همین زد که درون تر خرام              سنجها بار دلیریت نیست           </p>
تحت سراسر زلیت کم جواد	بنی ادب بے چون تو بحال مباد

بے ادبے را فلک آوازہ کر	ن جگر زمرہ را تازہ کن
بہر خدا گشتن او آفتاب	و صف جسی کن کہ کند نظراب
تاج سراز معنی معراج بر	بر درستی نہر بے تاج بر
نامہ معراج طراز کے کنیم	مادل اندیشہ گرازی کنیم

در صفت معراج گوید

خلوتیان جسم کبریا	ساختے اندودہ نبور عطا
کای تو بشارت بر سلطان دین	فرودہ فشا اندر روح الامین
فرودہ بآریش آرام بر	کوس بشارت بلب بام بر
تا نرند تا کہ از آغوش خواب	نرم ببالین وی اندر شتاب
لب یکشائے بہ طلبگاریش	ہان نکلنے گرے بیداریش
داسن امید بران بر نشان	و مبدم آہستہ بران باغ جان
خود یکشاید فرود خواب دست	کز اثر یوسے کنانند پوست
دیدہ او عرض سواد دی دہر	چون فرودہ را نیم کشادی دہر
زانکہ سلامی چو توی سنگ دست	عرض سلامی بدہ آماز دوست
بر جنبش ہر چہ توان می سراے	بلبل وحی بتسہم در اے
پیش رود لغت سراے بکن	بر سہر فرودہ کہ ناز در سخن
رخت بآرا مگرہ راز کش	وانگہ ازین شیوہ عنان بار کش
خیز کہ ایزد کندت جہش جوے	بانفس گرم بجوش و بگوے
کز قد مش عرش شود بوحین	امر چنین ست از جان آفرین
خیز و داسن بمیان برزند	پس از تو این زمرہ چون سرزند
ترک ادب کردہ بگیش کاب	پیش بر این مرکب گردون شتاب
بازہان از جلو اش تا توان	غاشیہ بر دوش بیا در عنان

روح امین برگ بشارت گرفت	بال هم بر زد و در خدمت گرفت
<p>کرد دداع فلک لا جور در سایه طوبی طلبید از بهشت و آنکه ازین غالیه گون تار و پود زان بطر از یشب بهترین تا نکشد دیده آلوده باز لیک ز کامش چو بود بوسه گرم بس که بر نیت گریش دل ربوده نوری ازان سچ چنین برگرفت چون ریش آراشت ز هر رنگ ساز و ادبینجا را اشارت عنان عاریست ز مزه آن تذرو خانه فروشانه بر قفس شافت توسن کرسته کتل عرش ساق چون نفس اهل ورون گرم رود گرم روش تر زد فاع مسج یکنفس اندیشه سرعت فشان گرچه مزاجیش بود معنوی گر بوس افتد نظرش در گذار کرد لبالب چو شد آرام یاب تارود آسوده تر اندر هموا جاذبه تسبیت در یاسه جود</p>	<p>قاعده نمروده بری پیشه کرد مردمک و بدو بخوران نوشت باقت یک فقر حریر کبود بر قفس انگند بر دس زمین بهره نگیسر و ز تماشای راز برقع دی کرد و ازان خوش تریر دست با رایش دیگر کشود سبل شب در چنین تر گرفت بر سر بالین دس آمد خوار گشت بران باغ تریم فشان رقص در آموخت بان تازه سرود آستین افشان بر قوس شافت نام دس از عالم بالا براق آهوسه دهمش سگ دنیا لود نرم عنان تر ز کلام فصیح گر دس از جهل شود بمعنان بت کند از علت چابک روی فوت شود و همسم برنج دوار واسن آرام چو رشک از شباب تا بفلک بود سر اسر حلا چشمه نور از دل ظلمت ربود</p>
از در این صومعه تا اوج عرش	زیر قدم عزت معراج فرشت

سز عیلت بر قنار و رسید

بر و بیدان فلک حرکتان  
زو لعل گاه عطار و دستم  
ز بهر راه شکر جور سز شاد  
کرد بیدان چهارم شباب  
علم و آید بر دل کج نهاد  
مشرقی آواز و صلیح بخت  
جعد مضرب حل بر نشانند  
برق و مش تا نهیمن آسمان  
زان حل خریج متعاض یافت  
تور بر دین آمده از و بال  
بهر سجود ره از و توان  
چون سلطان بوسه ز پایش بود  
چون اسد آن شیر زیان را بدید  
سایه آن جعد که دل می نشانند  
سایه طلش جو بیسان فقاد  
نیش ستم در دل عقرب شکست  
ناکوش از قوش چنان تیر جست  
بس که بتجیل مندرس میجواند  
حوت اندان چشمه نم آلوده شد  
از نهیمن منظره چون برگذشت  
هر که بود ج بریش خاص بود

گر ز قدم با قدم ریش رفت

رشته پیر جازگستر در گشید

بست سوسن ز قمر طبل باز  
باز تر شیدز جورش قلم  
از نقشش بود بر آتش نهاد  
مهر میجا بس بر آفتاب  
دشمن بهرام بهرام داد  
گر در و اسع بمبلا بر رفت  
گوهر و س در تیر غنر نشانند  
ثابت و سیاره جواهر نشان  
یار مه او بچراگر شافت  
رفت بقربان که عید وصال  
صد سرش از هر سر و شعیان  
چشمه جوان ز سرش کشود  
دست بدندان تحیر گزید  
در چین سبیل نشانند  
در سفر محنت قرنی رونهاد  
بر اثرش راه نجو است بیت  
کز جگر جعد بک خیر جست  
شریعت از دوا بنوشید در اند  
وزالم کشنگی آسوده شد  
بار که عرش بر آفره گفت  
در ره آن مر حله رقا ص بود

تا بد عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت

سدره سر سیم ز غوغای او  
ماندن برو به مسافت قدم  
نیستی هستی ازان نامه دور  
سود و زیان مانده بطاق غدم  
از پی نابود مکان مست گشت  
پای طبعیت ره دامن گرفت  
از حرم این دے آمدند  
آن بروش مریهم دلماییش  
رعشه بر اندام ز کتاب حیا  
رفت و بیوسید لب آستان  
برگ زدش ز انسوی درگاه ماند  
بالفرض از دل خود گرم تر  
بنده نوازان جوایش گفت  
عجز فشان رفت بنزدیک مهد  
چهره بان زرد و ناسودنی  
لیک چو در وصل ننگد حجاب  
لیله خود دید و بے نفردید  
دیدنی از چشم و تماشا برے  
صاف شراب از لی در کشید  
با همه ستی زمی لطفنا دوست  
آن که بود آتشش اما بنام

مرحمت عام بچوشش آمدش

بر اثر روح سبکتاز گشت

غوطه ز نان عرش بدریای باد  
ز انسوی هستی و برون از غم  
وز قدم نورد لب سایه دور  
هستی خود هسته در اول قدم  
شعله باز از اجبت پست گشت  
مرغ تنش نیز طپیدن گرفت  
کای گهر گنج ای کای در آ  
عزم درون کرد و ادب پیش میش  
شکسته قدمها بجلاب حیا  
رفت بمرگان ز درش کرد جان  
کام ادب در حرم شاه مند  
کرد سلاحه ز ادب ترتر  
تا بر مسند رهش از شرم رفت  
عزت آن بست بان دروه عهد  
هر سر مودیده نکشودنی  
یافت ز رویت چنین دیده خواب  
زان بتماشا نتوان مغر دید  
لیک سراپا بتماشا گرے  
نوشی ازان لب همه زیباشنید  
داشت بیا و آنکه ازان سوی آت  
آن که برواستی دے حرام

مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو اذیت دست نشان حیا

هر صنی که طلبش رو نمود  
مرهمی آورد سر او را در دما  
سعیست اما نه آسوده کرد  
ز فرقه انجمن کبریا  
و ده که سر اسیمه شد اندیشه ام  
عرق ازان زده بیا بر متاز  
طبع لبه بے ادبے می کند  
بے ادبے را اگر افرود گشت  
اے سخن گام زن اوج عرش  
باز پس اما قدمت ریش نیست  
در خور اندازه عنان نرم دار  
مصلحتی نیست که مانے بیاے  
چون شد دین تحفه خلوت گرفت  
روبره آورد و بکناز گشت  
بستر خود چون نبشت از سماع  
هر قدمی تا در آرامگاه  
روح امین نیز که دامانده بود  
بوسه بر آشفته ازمین تیره فرش  
گردن بآن رو و منازدین طریقه جو  
دامن خلوت بمیان برزده  
آستین افشانده برین دامگاه

در دم آسایش روح الایمن

لب چو اثر غوطه زنان در دم

برگ اجابت ز لبش در بود  
ذیل گنه پاک نشد از گرد ما  
لیک همان گوش بفرسوده کرد  
بهر تو آهسته بگویم بیا  
هرزه در انیست و گر پیشه ام  
گرم عنانے تو بس در مجاز  
خلوت یزدان طلبے می کند  
بانگ برون زن که اوسون گشت  
پای تو بس نازک و الماس فرش  
مرتبہ خاکے ازمین بیش نیست  
بوسه بر ایه که دهی شرم دار  
اے قدم طبع بلغزیدن آے  
شد گهر افشان و اجازت گرفت  
چون بجرم رفت چنان باز گشت  
گرم ترک یافت بوقت وداع  
سختی بوسه فشانده بر ایه  
بوسه بر گام بر افشانده بود  
زان طلب دست را بودش بیش  
لشنه پرواز بود مرغ او  
عرش در آند زرش سر زده  
بس که سبک راهده با رامگاه

بود برنج حرکت آستین

عسری اگرست بر اوقت نرین  
مانده نشان قدم ایک بسین

بر اثر رہ رومعراج راز  
گرم عنان شود دوسہ میدان تبار  
گر تہنار سے آنجا بھر  
ہر سے خود تہنار بھر

## الف

اے نفس طبع ادب سوز شو  
نغمہ روح اللہیت ساز کن  
صدر نشین شہ پیغمبر سے  
صیر فے گوہر ارباب درد  
گوہر نجیبہ معنی کشای  
جوہر اوسینہ تنگ آشنا  
گر چہ شد آن ترک ستم خیر مو  
تاش لبایم بہ کد زیر پای  
آن زہر از خون گہر رنجش  
بلکہ لبایم و بکام ستم  
گوہر خود را بشک از مود  
یعنی اگرست مرا گوہر سے  
جوہر معنی بدل تنگ رنجش  
یعنی از ان سحر ازین میخراش  
چون خرفش غم گہر پس یافت  
زانکہ زور جش جو گہر پاکشید  
و آن شجر تر تر از نور داشت

نغمہ زنی را اگرست روز شو  
زمرہ نعت شہ آواز کن  
جوہر یان را بکنہ جوہر سے  
بروہ زبس رنج کشی آب درد  
جوہر آئینہ مولے نابے  
گوہر او آفت تنگ آشنا  
آن خوف و گوہر زہر یراد  
وانکہ از دیدہ کندیہ سارے  
دین زہر در آن گہر آ و نختن  
زانکہ جس سے کدش از کرم  
جوہر او را بدو عالم نمود  
بلکہ و از دے بنا جوہر سے  
گوہر صورت بروہ تنگ رنجش  
آن بتان این نشان و دباش  
درج درش نسبت فائس یافت  
جائے گہر تر تر جان و مید  
روشنی کے در شجر طور داشت

کچھ معانی بہ ثنائے خدا  
بس کہ بر افشانہ نموش سزا

سنگ طلب کرد که باروی زرد	گوهر خود بشکند از تاب
سنگ مگر ترک ادب می کند	گوهر او سنگ طلب می کند
تا اگر دے تھے از رشتہ گشت	لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که ز بس تشنه لبی خون خویش	فتنه لبشت از در مکتون خویش
چونکه ز جوشیدن خون بچ داشت	سنگ لقصا دی گوهر بگاشت
چون که ز هر زخم برد لذت	برگش سنگ نهد متنه
عرفی اگر گوهر پاکست هست	کذت و نیت بیرادر هر شکست
گوهر از دیشکن و غرت شمار	ز فرقه هست از دے برآر

## ایضا

ای تو که رایش عصمت ز تو	شرع گس زان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زینده است	در نج محبت بتو دل زنده است
تا صیغه فقر زمین بوس تو	عصمت ما سایه ناموس تو
مرحمت چون گنیم بے غله	تشنگیت چون نفسم آبدار
گرنه هدایت ز تو پاکست بسیر	روح تبسم کند از خاک دیر
چون طرباره نه برد مشرب	روح تبسم نشناسد لب
خنده و گریه تو آتش راه نیست	کز فیه شمع تو آگاه نیست
لب بکشتا تا بر آب حیات	باز چشم تلخی لب را نبات
گر لبست اخسول بداد و ادب	از نفس مرگ میخا و ادب
در عالم گرم بر آئے نفس	شعله بحر طوم را باید مگس
هر چه سوئے نیست عنانش دهد	واغ طفیل تو بجانش دهد
ز یور سبت ز تو بر لبه اند	جز به تمنای تو در بته اند
باد سلیمان چه بیاخت نورد	ملوه شمشاد روان تو دید
گوشه اوزنگ سلیمان گذاشت	چهره بجا روب گشته برگذاشت



<p>باغ تر از روح امین عند لیب آب مسیحا شده خاک رخت ناش من بے تود لا شوب و هر از حرم راز برون مانده لیم یا یکشا در همه را دستگیر لغت تو از آئینه ام رنگ بر من کیم و جوهر طبعم کد ام شوق من این بی ادبی میکند عقل که باغ صفت آرایست فیض تر از نایب من دور باد ایکده و سه گنج عطاران در گرش دست سزاوار گنج</p>	<p>باد سج از حینت برده طیب تا بشتا بدیر بیم گشت آب من از بحر تو آشوب هر منفعل از اهل درون مانده لیم یا برون راه و سه و پذیر تا همه از دیده طبعم ستر تا برم از گوهر نعت تو نام و دعوی چندین نبی میکند آشنه زینت گریه آرایست باغ تو از فیض تو معجور باد ریزه گنجینه بحر فشان لطفت تو دانسته اشیا رنج</p>
<p>ایضا اے نگران خفته بهشیار مست رقص کنان بهر دواع آمده خیز دور ویش عنان گیر خیز شرم ملامت برد از تنگ ما بود ازین صومعه رم کرده اند شرع بهیسا نگه دل فرست تا بوجود آستین افشان رویم تا که شوے راه زنان در کین غیر که مارا سر این گرد نیست جمله متاع از سبزه غارت بریم</p>	<p>ایضا شاید مسته بجاری نشست تا نه محل بسجاع آمده جمله خراجم به تعمیر خیز کوهر ایمان شکند سنگ ما رو بگردم گاه عدم کرده اند تو شه نبرد کس محل فرست بر اثر شاد ایمان رویم مایه در گوهر ایمان و دین همره این قافله یک مریست جنس خرابی بعبارت بریم</p>

اے تو عمارت گریخته خراب

مجلس مایه ترست از دماغ  
مرغ تو آسوده درین دام چند  
این قمر از بهر چنین برج خلعت  
گرچه صدف مخزن هر گوست  
حجره پرواز به محل نشین  
محل اگر کم بجای ره بسند  
بس که بره شمع دعا سو ختم  
بس که کم یادست گریه ناک  
چشم من و چشمه حیوان یکست  
صبح قیامت نقش در گلوست  
بس که سکتے بگلوش نقش  
تا یکے از منبر ظلمت نصیب  
خیز ترغم به پیش در شکن  
صومعه آراسته انداز ریا  
شرع ترا جملہ در اختیارش اند  
بس که در افرود برگ و ساز  
بس که سم دیدہ ز تذریر یاس  
گر چه ازین طائفہ پنهان بہ است  
خیز و بر افکن ز جیش نقاب  
این زربخش کہ پرو نام است  
بر لب وے تازہ کن این نام را

ما ہمہ رنجور و سیحا تو سکتے

دے ز تو قارون زمین گنج یاب

نیست بگنجینہ روا سچراغ  
رنج تجبت برے آرام چند  
دین گہرا رایش این درج نیست  
گوهرے راصدغے درخورست  
خیز و بیا و جسم دل نشین  
ز بور این مژدہ برا و ازہ بند  
گوشہ محمل بنمایا سو ختم  
بے تو کشم جرعه روحی فداک  
آب من و خون شہیدان یکست  
وز لب فرمان تو در جست جویست  
مرغ وے آزاد نمائے از قفس  
نغمہ تذویر بر آرد خطیب  
در نفست موج بکوثر زرن  
شرع نوشتا این تبا شایا  
در صدوزنیت و آرایش اند  
گر بنایم لبش ناسیش باز  
در شدہ چون سایہ تو در یاس  
شرع تو چون تیغ تو عیان بہ است  
تا بقیاس شب از آفتاب  
دست بدست آمدنش سگشت  
سکہ نوزن زرا سلام را

نار وے بیدر دے دلا تو سکتے

نیم دعا بهر دو عالم بس است	بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
یا نفس ناسب طوفان نوح یا نفس مست می مرحمت دست بر آورد که محل دعاست شستن آلاش مست عبار زین چین کم بر نقصان بندیر برگ گل و نشتر خارش زلفت حاصل این باغ مسلم کراست گرچه همه معصیت آلوده ایم همت عرفی که غم اندیش زلفت ما پی بے تاب که مانند زاب ره بشقا خانه زارشش بده	کاین جنس و خاشاک شوبه ز روح کز ره پارفته شود معصیت بر نفست روح اجابت خداست سهل بود بر چو تو ابر بهار رنیزش نیسان عطا بر گیر رنگ خزان بومی بهارش زلفت سود و ریانش که بر غم کراست چون تو شفیع چه غم آسوده ایم راحت غیر تو دور پیش زلفت ذره بیال که پرد آفتاب مرهم ناسور نوازشش بده

### ایضا

بلبل طبعم دهد این مرده باز در حمن لغت تو گل دیده ام مے شمرم نغمه مستانه را پرده ز اسرار درون می کشم میکنم این دعوی عالی اسکر جمله برانند که بے سایه است سایه درش چون نگردد بے بهر سایه این ذات نه ظلمانی است	کامده اینک بچمن نغمه ساز ز حرمت تازه برو دیده ام رنگ نو میبدم افشانه را ظیل شه از پرده درون می کشم تا بکے این نغمه زخم در لباس دین سخن از صدق تکی مایه است سایه او دیده بے دیده در آب دمی از چشمه نورانی است
نور بوسایه ماه تمام	سایه ما این عرض دود تمام

سایہ معنی نہفتہ چیز بدل	سایہ صورت طلب از آب گل
نور درین سایہ بسوز و نقاب	سایہ ادو صیقل آفتاب
سایہ او اصل وجود همه	نور دے آرایش بود همه
داد بودے مایہ بحسب وجود	سایہ او بود کہ دریا کے جود
گشت تناسل ز نیش خوشه کرد	میلے نہ آورده بہر گوشہ کرد
وز نفس چشمہ طوفان کشاد	سایہ او بود کہ ان بحر زاد
جنبش حرفت از قلم فتنہ شست	روح وجود از رقم فتنہ مست
بود تماشائے گلہا کے باز	سایہ او بود کہ در باغ ناز
لالہ فروش چمنش داغ بود	آتش نرود بر تر بارع بود
جام علم کرد بفا نوس حسن	سایہ او بود کہ رو کوس حسن
زہر ملاکت بہ زنجار چنانہ	دشمنہ غم در دل یعقوب راند
داشت براہ ظلم آتش چہراغ	سایہ او بود کہ نور سراغ
عمر ابد خست بکوبش کشید	آب لب چشمہ حیوان مکید
گو ہر شش افتادہ بدریاے نور	سایہ او بود کہ از حبیب طور
حاملہ گوہر از ان سایہ بود	ہر صدف سینہ کہ بے مایہ بود
با گہر ذات نمود آشنای	دولت مابین کہ صدفہاے ما
بر زبر باد ہوا بر نہاد	سایہ او بود کہ اورنگ داد
صحوہ و شباز ہم آواز کرد	تر فرمہ معدلت آواز کرد
روح امینش گل فطرت کشود	سایہ او بود کہ در باغ جود
چشمہ حیوان ز لبش چکید	باد بہشت از نفسش می وزید
سایہ تو مطلع الزوار دوست	اے گہر ت مخزن اسرار دوست
وے صفقت فاتحہ معجزات	سایہ ذات تو مقدم بذات

جو صبر آئینہ شاہے توی مجزہ عشق اس کے توئے

بیایه دیوان تو سراج طور	سایه تو گوهر دریا سحر نور
<p>آدم و آن سج که پیوسته بر بند هر یک که اثر ایدش آراسته تاز عمارت شود این ده تمام بود تو مقصود وجود است و پس گفت توئی و این همه راه تواند هر سخنی که لب این رانده اند گر نبود همه تو بر نا هم گر نه نسیم تو بر آدم و زرد گر نه زمزم تو در دل زنده گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ گر نه بر لب یوسف نفس گر نه ز دست تو کشد خضر جام گر نه لب فیض به یغما دهد گر نه ز دیوان تو یابد نشان گر نه تشائی بلبس سازد برگ اسکب همه از فیض تو آراسته من که تلخیم بحساب عدم ز مزه لغت تو نسیم بدم داغ در دلم ز گل باغ نکست بوی از آن گل بد باغ رسان عرفی اگر تشابه اگر متعین</p>	<p>شهر ترا جمله عمارت گرد روید از و هر عشق آلاشته جلوه کنی در وی و نبود حرام جز تو همه گفت و شنود است پس چشم توئی جمله نگاه تواند تازه پیای ز تو بر خوانده اند جمله بشویند بخون جام در چین و عنقه لب غم گرد از ح کجا خیمه با حل زبند تلفت آشکده یا پذیرد داغ تیر بخوشد به بنانش بکس زهر شود آب حیا نش بکام نیم زبان که بموس دهد مور تا بد ز سلیمان عنان از دم عیسی بچکد زهر مرگ دست بد امان تو بر خاسته نسیم از فیض تو تو میدهم هست کمر ابلیل باغ لست مرهم من تا زگی داغ لست مرهم تو فسخ بد باغ رسان گر نفس آراسته در چین</p>
نفسه طرازنده این باغ باش	لشنه ناسوری این داغ باش

## ایضاً

آدم آئینہ معنی بدست  
 از گھر شرع تراشم نگین  
 طرح صحنہ چین کے کھنم  
 در حرم شرم بسے شادان  
 لیک ترسیم نظر کا صواب  
 شرده ز طبعم بتا شامیان  
 باد نقاب از دم گرم آورد  
 شاد طبعم کہ ہمہ معنی است  
 قطرہ خونم کہ سخن نام دوست  
 تیشترے برگ دل مینغم  
 ماگر از جلیش رائے صواب  
 من کہ با سود گے اندزدہ ام  
 حیف کہ نختے کہ تراشم ز دل  
 ہج درون اگر ازین نش نیست  
 تنج کلام ز اثر مست تیز  
 تنج من الماس بلب سودہ است  
 اگر نفس دل گردا زومی مرغ  
 آب جیاتش بلب نشتر است  
 طبع مرا معجزہ مریم است  
 این خمر نازہ بہر فصل انبست  
 گر کے اصلے مطلب میرود

شرده دہ چشم تاشا پرست  
 تا بنگارم بوسے اسامے دین  
 لیک باندا زہ دین کے کھنم  
 مست ہمہ عشوہ گرد لسان  
 جملہ فرہشتہ حبیب رانقاب  
 کا ورد اینک ہمہ را در میان  
 مرہمہ را سوختہ شرم آورد  
 ہمد نشین حرم لیے است  
 چشمہ معنی ہمہ در جام دوست  
 رشتہ خویش بنفس مینغم  
 چہ ہرزشت پذیر دلقاب  
 در دل خود ناخن افکندہ ام  
 این نفس مست فشانہ بہ گل  
 ہج دلی معرفت اندیش نیست  
 لیک بالماس نیار و ستیز  
 سایہ نشین غم دل بودہ است  
 باد ہوا با نفسش بر سنج  
 باد سحش بموم اندرست  
 شاہد اگر زادہ میجامد است  
 زادہ این طبع زبون اصل نیست  
 با غم مولیش نسب میرود

گرچہ میجامد و نوشین لب است  
 از اثر گرے دل در تب است

پیر یمن از گریه یعقوب شست	یوسف من کا مدہ در جلوہ چنت
عصمتی از حسن قزویش بدین	و امن آلودہ بخوش بدین
تر میز من از نفس می شنود	بر نفس گرم گم می گرد
زنده برونی و درون مرده	گم نه پذیرے دم پند مرده
باغ نفس تشنه آب نیست	من که سخن مست خراب نیست
و چمن تشنه بمیر و سخن	گم نه بگویم رود آب سخن
مرغ معانی ز لبم در خروش	اے زدم کینه معنی بکوش
وز ترش عالمی اپنا شتم	در چین زمره دل کا شتم
شعله تند ویرنجش نے زخم	گر چه اثر کرده نفس میرخم
نیشترے بہر دل آسودہ اند	بشنو و منکر کہ من آلودہ ام
لیک سوے کعبہ کند رہبرے	قلہ خامست ز طاعت برے
نغمہ او کس نقار و خس دام	مرغ خوشلحان کہ نداند مقام
لیک دمش مرہم ناسور وہ	سوزن عیسے ہمہ بند و گرہ
شاید اگر باش بر آید لیک	آنکہ نیاید رہ دو گوید لیک
گر بسا عشق زردم دور نیست	زمره من کہ کم از صور نیست
لیک نیار د کہ تماشا کند	آئینہ ہر عیب ہویدا کند
دیدہ بخود ساخت مجملاتو	سر نہ دہد نور تماشا بتو
رہنے ازین بر تو نشان کنون	لیک بعد از نروم و اثر گون
پاغل کم ست از نہرہ اگر است	راہ نمایی کہ برون از رہ است
دیدہ ہمانا کہ نہ بند و بزور	آنکہ رہ کعبہ منساید بگور
با عظم از کعبہ نشان یافتہ	گر چه قدم سودہ درہ تافہ
گر دہم عمر امان میرسم	افتان و خیزان نشان میرسم
رفتہ در خشتہ رحالتہ	اے کہ ز اندیشہ سکر و ترے

راہِ حرم گیر و سبکتاز باش | ہر قدم محرم صدر از یاش

گر ز دم سن تو عنان نرم دار | نے زمن از راہ روان شرم دار  
ای رگ جان بردم شمشیر تیز | طبل عدم ز دم برداشت نیز

عرفی ازین نشاہ مثالی بیار  
تا بکند اہل شعور اعتبار

### مثال

ہر کس ازین زخمہ سجد گہر  
ہر چہ دین دائرہ جنبش ناست  
حاملہ لطفہ زریب توام  
قتنہ ویرانے آبادیم  
گاہ وہم جلوہ بفرش زرت  
کہ نفس اہل رشادت کفر  
گاہ بچشم آورمش عطر باغ  
کہ کفر آوازہ امید ساز  
نالہ نوباز تظلم کنم  
خندہ فروشم بفریب البت  
صبح جبین آورم و شام زلف  
صافے لذت بہ تکلم وہم  
عشوہ بگویم کہ عروسی کند  
تا تماشاے فریب و فزون  
نیست فریبندہ ترا ز من کسی

کالے ادب آموختہ ماہ و مہر  
شعبدہ پیروہ داستان ماست  
آئینہ باغ فریب توام  
رہبر غم راہ زن شادیم  
گاہ ز فاشاک وہم بستر  
کہ بگس شہد قسادت کنم  
کہ فگم بوسے سمش در دماغ  
گاہ شوم نغمہ حیران نواز  
قتنہ عیان تاب ترحم کنم  
گر یہ نشانم بکین شبت  
در تب لزرہ افکن انداز رفت  
مغر حلاوت بہ تبسم وہم  
غمزہ لب عریذہ بوشی کند  
نورول از دیدہ ترا و برون  
عمر بیازیکہ بد ز دم بسے

اے زول اہل فن سادہ ترا | در علم عقل من افتادہ ترا



نورس بازیچہ چسب کس      فاختہ عشوہ این سر دین

ایضاً

یابہل این غمکہ عشوہ سنج  
این ہمہ آلالش در امان دوست  
آتش این سوختگی خامی است  
داغ رخصانہ بدل ہر غم  
در دژ طنارے در مان فرست  
مرہم صد داغ کن آن ریش را  
مشکہ دلم تازہ کند ز خم خمش  
زندہ در کوئی کہ بدر آشناست  
ریش کزد خون زود ریش نیست  
ریش تو پڑ مردہ دلی نم بہشت  
آنکہ ندارد سدا این ماجرا  
اے برہ تشنہ لبہ و رشاب  
آب تو در چشمہ ناکامی است  
ہاں بخشی زین غسل اندر تشنہ کن  
شہد بیفتان و کس راں بگیر

یابکش این زہر دژ تلخی مرچ  
خیز و بشو چشمہ تسلیم ہست  
مرہم این داغ ز ناکامی است  
ریش فرو شوے زہر مرہم  
مرگ ہر چشمہ حیوان فرست  
کز غم مرہم بستہ خویش را  
مرہم را شیم چہ بود با ز ریش  
مرہم گوید یزد تمکین بدعاست  
راحت از دنیہ قدم پیش نیست  
گر برے منت مرہم بہشت  
بس بودش ننگ سلامت چرا  
تشنگی آموز فراغ شراب  
صاف تو در عام نہی جامی است  
منع دل ریخ ہوس پیشہ کن  
در نگر چشمہ حیوان ہبیر

وانگہ از مرگ برے جادوان

یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً

حیلہ نیرنگ بنا ہید بست  
انجن لہو و لعب مے طراز

سجہ می شعبہ بازی کہ ہست  
گفت کہ اے مطرب بزم حجاز

یخزد مید ز دلبین مے فروش

گو ہر عمر خرد اہل ہوشش

زهره باز چپه درے باز کرد

انجن عشوه گرے ساز کرد

نغمه زنان جام صراحی بدست  
مست خیالی بسماع آمدند  
تیز روے بود و حیاتیز بود  
زخمه لب عود چنان میگزد  
شاد غم در پس زانوی خویش  
خنده کشای لب شادی طلال  
شعله زنان نغمه بهوش همه  
نغمه ده نغمه ستان در سماع  
خسته دلی بود دران انجن  
روے بوے کرد یکے پر زه سج  
چند کشته مهر نفس نشکند  
نغمه بگو تا بکشاید سماع  
در سماع و نریزے خردش  
گفت چه نویم نفست گرم باد  
من که طلاق طیران داده ام  
رویم ازین باده نیفر و خند  
خنده مستانه یکیم هواست  
حیف که شیرینے خون جگر  
میل بر افشاندن دستمست  
خنده ز غم یک بر آسودگان  
آنکه در مدح جگر شکرش

جرعه فشان کشت بهشاد دست  
بهوش و خرد را بوداع آمدند  
انجن آلوده ماتیسر بود  
کز لب وے خون شکر میچکید  
عطسه زنان عافیت از بو خوش  
بلکه تبسم بلب غم حلال  
سالم از ان نپیه گوشش همه  
عمر فروشان همه از ان سماع  
دست دلش قفل سماع و سخن  
کای بصفت کار که در دو رنج  
محمد طرب نیست که کس نشکند  
خیز و در آسوج زنان در سماع  
نیم بتسم بطرز د فروش  
دست لبست بر لب زبان نرم باد  
بال و پر م نیست که افتاده ام  
صوت و سماع تو ام آموختند  
لذت پر مردگی دل بلاست  
هر دو لبم و دخت بر یکدگر  
لیک ندانم که ام است دست  
دست بر افشان ز غم آلودگان  
زهر بود شد تبسم برش

لشنه لبم بوسه زهر لب را بود

چشمه ز غم و منشش تلخ بود

<p>برگِ طرب را چه کنم غم کجاست</p>	<p>داغ مرا طاقت مرهم کجاست</p>
<p>سایه داغ از سر دل کم مباد عرفی از آن دردِ حلاوت نشان یا منم آن سوخته دل یا توئی</p>	<p>بر اثرش رعبت مرهم مباد دردم آید که درین داستان این حد من نیست بهمانا توئی</p>
<p>ایضا</p>	
<p>اے گهر گنجِ ادب نام ما در طلب آذینِ پنجشسته گر چه فلک بسته در کاها تیز کلید که طلب نام است ز و بطلب کن که مراد آشت است نغمه فرما و بشیرین فشانند راه طلب جوے و نه پیوده رو تاری از دیر به بیت المحرام فوج طیور از همه سو نغمه سنج مرغ مراد آمده صدره بدام بلکه ز اینست دانش مکان بغیبه هم آورد درون و شکست باز شعور تو همان بسته بال پای تو برداشته صد زخم مار دین دل بے بهره تا هو شمنند سج گمان برده ازین رنج نه گنج فشانند طلب از آستین</p>	<p>وے اثر رنج طلب دام ما بسته داغی ز چه دارسته کرده به نکلش ابر احما قفل شکاف در ابرام است راه ناینده اسیدهاست نالہ شبید ز بگلگون رساند دست ادب گیر و بفرموده رو طائر باغ حرم آرے بدام دام طمع خنده زنان بر شنج بس که بدام آمده گردیده رام بر و بر دام گرفت آشیان بچہ او با طیران عهد بست نخست تو در خواب که خوابش لال گنج هم از کوشش پایت فکار دین نظر سرمه عقلت پسند سج تماشا ئے این گنج نه لیک در لعل از نظر رنج بین</p>
<p>روے شعور تو بچم کشته اند</p>	<p>حیلوه لیلیت ز چه بسته اند</p>

<p>چون تو باین صید گم از زنده</p>	<p>بهر چه دایم طلب افکنند</p>
<p>بر تو حرام آمده این گنج کام سته از فیض طلب رسته سته غفلت نه پذیرفته اند هوش درین ره روشن مستی است هوش لبیلاب ده دست رد و آنکه بر آرند امیدهاست مردمک دیده دیدار دوست مگر طلب گنج کنه هوشدار شیوه جوهر طلبان پیشه کن صدره و صد کوچه درین شهر هست هست درین راه بیابان نیاز یعنی ازان لعل که دل نام اوست در بطعای کنه آلوده دست کوچه راه است هزاران هزار تا بنگاه شوی آگه ز راه ریزه گوهر برده افشاندند دیده بر بسته زهم باز کن مان ننگه گر ره حرص و نیاز شرم کن از بهمت و برزخ تاب بر در گنجینه چو آری گرز بج میندیش و بکام ادب بر سر گنج آری که مارے بر اوست</p>	<p>راه طلب پیش میالا بکام بے اثر کے راہ طلب بست در نہ برستے ہمہ در سفتہ اند نفر ترین تحفه تہہ دیتے ہست تحفہ بر افشان حقیقہ دوست دارد تحفہ او جنبش امیدهاست آبلہ پایے طلبکار دوست بر نفس گنج دران گوشدار کرم روے دام زانداشته کن ہر قلعہ چشمہ از زہر ہست لشکریت دفع بیاقوت حیات آب شان بہ لب جرعه اوست برہ بریان تو در سینہ ہست لیک رہ راست یکے زان شمار مست سرا سیمہ نہ اندنگاہ تا در گنجینہ ترا خواندہ اند قاعدہ رہ روے آغاز کن سوے گہر ریزہ برے دست اند تا شوی از رنج طلب گنج تاب بر تو فغاند در و بام الحذر در شود مگذار عنان طلب</p>
<p>مغرورے از زہر در الماس پوست</p>	<p>مغرورے از زہر در الماس پوست</p>

رد کہ باعجاز طلب سے توان	گر چہ نت ابد اجل اور اعثمان
<p>             بر سر او کو ب کہ گرد و ہلاک              نقر در آوینز بد امان گنج              برگ رہ است درہ نیست خیز              آن بہشت غم شیریں رون              مست بر آستین جی شیر              لذت آن در دل وی رشہ راند              از لب وی نالہ فروئے چکید              نیش آسا بدش درشت              گرم شہباز دلش سے رہود              کز دل و بے برتر دوسے قرار              تیغ زبان کردہ بہ بیودہ تیز              کام دل رنج نہاد تو حیت              باز جنون طالب بیودہ              مرا ہم داغ بطرزد تراش              کہ طلبش رنج شمارم بے              ز لب شیریں ہنای ہر نوش              دادہ قرار سے بمن بے قرار              گنج وصالش بخرائے دہد              زان بکنم بیع متاع وصال              در طلب گنج در آشوب رنج              کس گھر عسکریا بد بزر           </p>	<p>             پائے منہ بر دم آن قہرناک              دانکہ ازان گنج بر و فر د رنج              اے بہشت دست طلب گنج ریز              جوے طراز چمن بے ستون              بود بام صنم و پذیر              تیشہ ہر آن بوسہ کہ برگ ماند              تیشہ ہر آن نغمہ کہ برے کشید              ریزہ سنگش گرا از تیشہ جست              مرغ شہر چون طیران می نمود              جنبشہ از تیشہ نرسفتہ بکار              ہرزہ در آئے ز طاعت گریز              گفت کزین شیوہ مراد تو حیت              نے برے این رنج بفرمودہ              زمزمہ برداشت کرا و تراش              میرم ازین رنج بامر کے              مایہ نوشے غم دورے فوش              منعم ازین شیوہ مکن کان نگار              رنج مرا مزد و فامید ہر              میبزم این رنج بیایم حلال              گفت کہ اے سادہ دل پیشہ رنج              کس بصدف ریز بخوید گھر           </p>
شربت کو شرب بجا بے کہ داد	چشمہ حیوان بسر ابے کہ داد

<p>جعد و سسے کہ بموسے دید</p>	<p>باغ ہشتے کہ بجوسے دید</p>
<p>گفت رفیق طلبت شرم باد گرچہ بدنامم کہ نیاید بدست بے روی حسن ادب کردہ ام نام طلب نفس نکینم بس است ربن طرف این زمرہ طعن خیز زان طرف آن طعنه زن آفتاب بیخبر تاثیر طلب بر عنان آمدہ و آوازہ آن سخن دید گوهر تحسین بکنارش فشانند دست با تیار و قمار کشاد طعنه فرو خندہ لب از ہر زبانت راد روی راد طلب برگزید عرفی ازین جاہ عنان بر قباب ریخ طلب بر کہ درین گنج نیست</p>	<p>دور سن داز ریخ من آرزوم باد از طلب گنج نیاید نشست گنج نیاید بجز طلب کردہ ام گر یہ بروم گنج ہیمنم بس است بوم و ہما بر لب ہم نفسہ ریز بر اثر جذب طلب در قباب بر لب جو دند نامشا گشتان صاف غایت زحمانش یکبید وزنم نسیم غبارش فشانند آن گھر و گنج کہ با بست داد نیش علامت لب لب بد شکست ہست گمانم کہ بجائے رسید خار ز پار یکمن و مے شتاب بس گھر و گنج درین گنج نیست</p>
<p>ایضا</p>	<p>ایضا</p>
<p>بیشتر از جملہ آثار جوہر شمع از لک چہرہ برافر و ختی حسن تماشائی خود بود و بس دوستی خود بدیش کرد روز نغمہ مستانہ دل ساز کرد زان نفس گرم کہ از دل کشاد</p>	<p>کز جگر شمع منے خامت دود نور فشانندے دل خود سوختی بانگ حمیرہ بہ تماشائے کس نفیست رازش بگل گشت سوز وزنم مسرور جوہر آغاز کرد نور تعلیق بہ آن رفتاد</p>
<p>عشق بار ایش ہنگامہ رفت</p>	<p>پر دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت</p>

<p>نور نشان کرد هر آینه سرکشدند ازین چشمه نغم چشمه کوثر هم از ان نغمه کفاد مرگ بود شاه حرمان عشق جنبش عشقت و گرا سببست زنده جاوید و شهید آمدیم لیک نقاب همه نکشاده اند حسن یک نورده آفتاب لیک نه بر یک روش مادیم تلخ برون آمد و شیرین درون بسته دروغی که درون دهم تنگ فبا زبستن نفس را جمله نقابست بروی نقاب رو که نیر ز بیم بخت خسته مشت گلک بر سر شان ریخته چون بکشایند چه نسبت بهج نیسی از مست چه خوش هستی است بهج تر از بهج معراج ما تیز تر ای مرگ نسی است این تنگ داروی میوشی و مرگش دوهست ما بره تشنه بے گرم خیز ما چو حیا بهر نظر پرده دوز</p>	<p>شده دل داد بهر سینه لشسته در و نان شراب عدم آب حیات از نغم آن چشمه راد روح بود گوهری از کان عشق آمد و رفت نفس اهل زلیست از اثر عشق پدید آمدیم حسن محبت همه را داده اند حسن یک سایه فردش نقاب جمله بمعنی نغمه جنتیم بعضی از ان صیوه جوشان بخون باز برون مغز درون پوستم مرد سر پوست شود مغز ما از پس این پرده مجروح آفتاب چمنه ما را چه شمار دکه آتش دباد که بیم آبخش در گرد این رسن بهج بهج مایه هستی چه تنی دستی است توده صحرای عدم تاج ما نیتی از هستی ما برده تنگ هر که با بن مدد گران تبلاست ابر عطار لب ما جرعه ریز حسن ازل چون نغم دل پرده سوز دید ما تنگ و تماشا سرخ</p>
---	---

دل بزبان رفت ز بانم بسوخت	شعله این زمر مرہ جانم بسوخت
لذت این نعمہ بکام آشناست	چشمہ این شہد ندانم کجاست
خضر رہے کو کہ تشانم دہد	بر لب آن چشمہ امانم دہد
تالاب از ان چشمہ شودست کام	تشنگی سینہ بشویم مدام
معنی دل فخر ہویدا شود	بر سر موج چشمہ دل را شود
کو دل گرے کہ تاش پست	صد گہر جان بقداش کم
کو دلی آسوده ز تشویش پست	صاف تر از نعمہ مرغان دوست
کو دلی آغشته بخون جگر	از جگر نزع خراشیدہ تر
این ہوسل فشان کہ درین سینہ است	دل نبود مردہ و دیرینہ است
نام گلے آرد گلے دوریہ	وز غلف این تگدہ معموریہ
آب و غلف چند درین گل رود	تشنہ بے بر اثر دل رود
دائے کہ تعمیر صدق مسکنم	در گرا ناہی تلف مے کنم
کعبہ دل و بار شکم مے کشم	ذبلہ بر روی حرم مے کشم
دل حرم و دیر بود روح پاک	تن چہ بود سچ یکے مشت خاک
ماند بدل شیفتہ و نہ بروج	ماندہ بی پیچیم کجا رفت نوح
یا رب از ان چشمہ کہ دل نام است	صاف معانی ہمہ در جام است
آن قدرے بخش کہ کب تر کنم	چاشنی شربت کوثر کنم
نے غلظ چشمہ تمام بدہ	کز جگر تشنہ کشاید گرہ
تامن این چشمہ بیاران دہم	در غیم در یوزہ عرفے رہم

### حکایت حضرت رابعہ

بود یکے انجن آراے عشق	رج شمارندہ سوداے عشق
سایہ نشین سلم دوستے	بزدل ادستہ غم دوستے



در غم دل بادل غم بسته عهد	در خدم دوستی آورده مهر
دل که دران سایه بود اوست دل	برده بهم سایگی دوست دل
بالم دوست در افتاده بود	لوح دی از نقش خودی ساده بود
ریج محبت بدش کار کرد	بس که محبت دلش افکار کرد
گردن داد اسن جانش گرفت	پنجه نا بود عنانش گرفت
داد به یغماے رضا سازد برگ	مژده آزادیش آمد زمرگ
عود نفس ریش دل آهنگ شد	نزع گلو گیر نفس تنگ شد
امنج تبسم لبش ره نیافت	تازگی اما گلش روشتافت
ای همه آرایش این بوستان	زمرسه برداشت که امر دوستان
با منش اندیشه بازار هست	هر که بهستان منش کار هست
زود به یغماے متاعم رسد	میروم اینک بود اعم رسد
میوه ربو دند زبستان او	جمله رسیدند باحسان او
گفت که اے نغمه سرا غنایب	بے دل دوستی ز ثمر بے نصیب
در عجم از لب خندان تو	بوسه بلب مے شمر و جان تو
مستی و در حالت خمیا زه	این دم بزم مردن و بس تازہ
فوق تبسم نفس داد و گفت	چون لب و کین در می آب نغت
بیخبر از مژده دیدار دوست	ای قدمت دور ز بازار دوست
صاحب دل را چه غم جان بود	گوهر جان بے حد و ازان بود
دل بود آئینه سلمی پرست	جان بود آرایش هستی پرست
آن بغر و غل این پستان از گن	ارزش دل بیشتر آمد ز جان
جستن دل آوردش در کند	جان دوسه روزی که بود شهر بند
دوری از آمیزشش بیگانه	چون بکشا پد ز کند این گره
از اثر دل بود از روح نیست	زندگی آنکه بغم شاد زیست

دربشمنز غمیشا دیاد	گر برود از الم آزاد دیاد
<p>زان دم مردن نفس بر گشت زندگے اہل محبت بادست کہ بستان مایہ مہلت زدگر تحفہ دیگر با جل میسدم ہر چہ نہ دل از غم آن بار گرد روشنی دیدہ محفل بود گوہر جان بر قدم دل فشان سینہ بدر بوزہ منصور بر شعلہ زند نورانا الحن رخس نام دلت صدر شہیدان کند</p>	<p>دل کہ بود شمع رضا پائنت دل کہ بود شمشیر سودای دوست آنکہ دہد روح بوس سازد برگ با نفسے گر غم جان میرہم عوضے از اندکیشہ جان بارگرد شمع کہ سرتا قدم دل بود چہرہ بر افروز غم دل فشان دل بطواف حرم کھور بر تالمس الملک بر آرد نفس کفر تو آرایش را بیان کند</p>
خطاب بخود	
<p>عافیت انگیز طامست فغن برگ فرج ساز چو طبع بار تشنہ و آسودگے دیر غم روی ہوس شستہ بعد مدعا گر بہ کند طفل ہوس مست شیر تا بکے این واسکے مدعا در جگر درد برا چون اثر دل کہ درد سوز نہ مثنی نکلست سرد شود تودہ خاکسترست روح بود گوہرے از کان عشق</p>	<p>اے ہوس آراے محبت شکن عید صفت صورت شادی نگار منع اثر کردہ شمشیر غم ز ہر عدم کردہ بجام جبار نالہ کشا بد نفس ز مہر ویر تا بکے این فز نہ غم زدوا در دہن تیغ درا چون گہر نور دل از بر تو سوز دست اخگر سوز ان بعد گوہرست مرگ بود نشاہ حرمان عشق</p>
درب جگر قطرہ خونی دراست	گنج دو عالم کہ گران گوہر است

دل چه بود غمزدگذا ازنده پوست	قطره خون صیت دل ریخ دوست
<p>بے گهر اصل جادیت است  جمیعت افرج پریشانی است  گوهر دلها نمبر دگر گنج  کے گهر اندوز دل و جان بود  گنج خرابے که نه معمور درد  سیر تو آخر هوس نوش چند  داع نه سینہ مرهم شوی  عنبریت از دوده کا فور گشت  جو هر شیر و زه به گنجینه مرد  باز پس آمد و داع صدفا  در نفبت مایه نشان زمریر  طبع تو بے بهره ز تاشیر غم  ریش سفیدیت ز دم سر و دست  نیم کشا نامے بودم هنوز  صورت معنی نه مذر بقیتم ام  قاش نگردیده گناهتم بحسن  ارورق اندیشه بتا به شده  نالہ قشاقم ز دل مست درد  نالہ فرور نیخته بر روی هم  طله حورم زالم رشته اند  بود ز بوس عدم آلوده لب</p>	<p>بے گهر ان دل که ز در محنت است  برگ عمارت بر دیرانی است  چشم بیان گر نبود مست ریخ  سنبل شان گردن پریشان بود  مفلس راحت که نه زنجور درد  اے گس شه طرب جوش چند  گر مزه گیر از شر غم شوے  بر چنبت فصل جوانی گذشت  شاهد دل در حرم سینہ مرد  سینہ برون کرد متاع صفا  ظلمت دل مایه نشان بر نمیر  روح تو آسوده ز تاشیر غم  بے عنیت مایه روز روی است  من که در آغاز وجودم هنوز  بل صدق بے درنا سفیدم  شوق کند مدنگا هم بحسن  عقل مرا قافله را به خنده  بس که درین غمکه لا جور  از دل شب تا لب صبحدم  در ازل این فزیر غم گشته اند  عشوہ تماشا هر هسته طلب</p>
بر اثر جو هر خود در شتاب	بلکه عدم تیره چنین در نقاب

<p>کاین دل بد خواب غم می مکید          مایه لذت ز بلا می گرفت          مرغ الم نغمه برو می سرود          زهرمه کشور بلب می شکست          طره آشوب طراز نده بود          مال افشان و ملامت شمار          پیش حسرید غم دل کرده ایم          در تو هم این شاه میا بود          چشمه عشقی و جهان دلی          عشق ترا مست طلبی کند          یک ندان چو بدست آورده          تازه دیرینه ات آید بیاد          گر نه غبار در لیل شو          در غم بیود پشوی نو ساز          لا جرم از هر چه بدست آورده          کفر بود گر طلبی غیر دوست          سبزه و زنا ز هر چه داشت          جر طلب دوست ره پیچ پیچ</p>	<p>صاف حلاوت زالم می کشید          مرغ ملامت ز بهوا می گرفت          شا بد غم بوسه از دمی ربود          پیش ملامت باد می نشست          برقع تشویش برافکنده بود          فتنه در آغوش دیلا در کنار          فیض فراغ از عدم آورده ایم          مستی است آغشته سودا بود          حیف که از مهر نشان غافل          صورت عمت سوس لب می کند          روی بهر مطلب پست آورده          بے هنر بے بر سر میخ مراد          دایه بکالت که شل شوی          بر سر بیگانه بر سر تر کنار          می کندت بره گریه بر سر          مغز بدست آورد بنید از پوست          دیده عرفان بکشا در لباس          دوست طلب دوست گریه پیچ</p>
<p>عمید ازین پیش که دلمای لیش          رابعه در انجمن نفسز بود          هر که دران انجمن آرام داشت</p>	<p>لذت شان بود ز تاثیر بیش          زهرمه انجمن از مغز بود          سوخته دل غ و فنا نام داشت</p>

<p>نفس از صورت محبت سرود          کای همه در باغ نماند در پیش          لذت این سیوه ز هر کام نیست          کوزستم مرده شکیش نخاست          نشنود و دعوی سودای دوست          لیک بدل کم زده در عشق          صبر گواه است نه فریاد آه          در جگر سرد نشان آورده          صبر کن اے از غم دل دور گرد          گریه پر درخت و آه سر          سره کافور نشان دل بس است          گریه حتم مغریر از خنده چند          لاف زدا ز قوت بازوی حش          عیب و هنر باز ندانے زیم          در هنرم داد سخن میدھے          تا زستم دوست نگر دو جل          در نه دم شعله مرادیم هست          بر اثر ناک بتازد بهشت          در گلو صبح نفس بشکند          از نفس گرم چه لذت بزم          ز آنکه مرا کام همان لذت          کزستم دوست بیایه گس</p>	<p>بلبل هر کس که ترغم بخود          گفت یک داغ محبت فروش          داغ دل اندازه هر خام نیست          دعوی این شیوه کسی نادر است          آنکه باز دهنما بے دوست          اے زبان غمزه در عشق          دعوی بیو ده مکن کو گواه          آتش دوزخ بزبان آوری          دعوی تو عشق و دلیل آه سرد          چند فروشی و حسرت اهل درد          زمره شور نشان دل بس است          ناله ناله اثر افکنده چند          آنکه بے دست نگر روی حش          گفت که اے بے خبر از فوق غم          نسبت عیسی که بمن میدھے          زان نفس سرد بر آرم ز دل          زمین نفس سرد مرادیم هست          سردهم از ناله دوزخ کسشت          مرغ فقام چو نفس بشکند          ازستم بار چو لذت برم          مانع ماینر فغان لذت است          مرجه عشق توانیست و بس</p>
<p>این همه مغر آورده و آن جمله پوست</p>	<p>من همه لذت برم از جور دوست</p>

آنکه غمت چرخه لذت کفاست

اگر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رونام محبت برد  
زخم که او دوست بود و غمش  
راحت مرهم شکند لذتش  
فرخ دلی که بودت زینهار  
سود که الماس بران میفشان  
گر نه جاذبه راحت مجوس  
دشنه فردنوش که آسایش است  
را بجه کین ز فرمه از وی شفت  
کو سر بهنگامه فرد چید نم  
گر چه دلت موده دور ماستی  
یا قدری خنده انکم بد  
آنکه تو محبت ز بهوس ناپاک  
اینچه حرف را بگر خواند لذت  
روی کنایت نصیحت مبوس  
من بچه زینت بودم دست پس  
رشته این مقنعه را تار و پود  
جامه از جان بشکافم به تن  
حال برون گوهر پوش تو شفت  
بوسه دلم که فردت بر دماغ  
گر کشم آبی ز دل مضحک  
بر کشم ازین نفس دودمند

کز ستم دوست نه لذت برد  
سوده الماس بود در هوش  
لذت الماس و بهر اعتش  
اگر نشکافنی تو بناخن بخار  
قطره زهری پیش میچکان  
در نه عروسی گل زینت مبوس  
چهره بخون شوی که آرایش است  
دراغ کهن را بخراشید و گفت  
کو دل بر سیده خندیدم  
هم تو فرد خند که بس بے غمی  
کاین دل غمگین بکشاید گره  
جلوه طعنه به نصیحت لباس  
درین چه بدل تیشه افشاند لذت  
انچه تو بایده شنوی خود مگو  
مقنعه طرازیم بد دلت و بس  
گشته هم از دود و درد نم کبود  
تا ز دو غمسم بد را ز پیرین  
حال درون خود نتوانی شفت  
سینجه الماس نیابی بدراغ  
شعله از آن شعله بدوز و بدل  
اگر یه تلخ از جگر تو شخند

قطره خونی که تراود ز دماغ

دود و دل ماسش بجاود دماغ

درد شود و عسر با فساد صورت	طعم کیم این حرف من تنگ ظرف
تا یسا هی دل آسوده ات کش غم دل چشیده لذت کثافت زخم هولس و اردی ناسور باد این نه محبت دوست این همون آبله دل بشکافتم بساز ره و دل بر تو نمایم که گیت شادی و غم را نشناسد اثر باد و توحید کجا مشش رود از دیش این نشاء عنان یافته بے خبر از تلخ و شیرینی است آگه از آوازه هسته نیم وز و دم آرام فرو شسته اند مرا هم و الماس نیام که صیت درغ شعوریت در غی از شعور گر نیم این طور بچشم حرام طعم و تعلیم او می توانست مست این باده نصیب تو باد	رو کیم آن دعوی بهیوده ات گفتی از ان لاف محبت رداست داع محبت رداست دور باد تن زن و بر تاب عنان نفس من احم ازین شیوه بلاغم بساز راه روشن بر تو شمارم که بیست آنکه چو بردوست کشاید نظر لذت هر کام ز کامش رود آنکه ز لذت آخری یافته آنکه نه مفتون همون بینی یافته ستم و آگاه زمسته نیم لذتم از کام فرو شسته اند بر دلم این داع ندانی که گیت یا قن حالت رنج و حضور مرا هم الماس شناسم بنام عرفی ازین نشاء نصیب تو نیست مرحمت عشق ادیب تو باد

### خطاب نفس

ای همه چون معصیت آلودگی چهره کشای صور معصیت	عمر تو آرایش بهیودگی گرم عنان بر اثر معصیت
گام زن اوج سراسیمگی	مشت خص موج سراسیمگی

جس دوسے عملت بے شکیں

چون نفس بے ہزاران باد سنج

عود ہوا ساختہ در تحفالت  
شمع دلت مردہ زبا و گناہ  
مردہ دلی از بخت افسر گرفت  
بر نفسم جوش کہ افسردہ  
رنجہ مشکوزین سخن دل خراش  
میدہم الماس بداعش بنہ  
اسے کہ چو خود ہرزہ در آدایم  
نفس تو در عمر گذاری درست  
بس کہ تو مد ہوش فراموشی  
بہر تو اسے مست غفلت فروش  
را چہ از عمر بچندین شتاب  
خواب این قافلہ را ہے نگر  
بس رقم آموزی لوح و قلم  
خامہ ز نخریر گنہ سودہ گشت  
نفس عبور تو ز عمد شباب  
شحنہ عصیان بند است مکش  
شاخ نفس را عمر نالہ دہ  
نالہ سبک خیز رہ بند گے  
رو بدل آوزر معاصی محل  
برہمن دیر مناسیہ دشمن  
چند توان خفت درین پوسار

عظمہ غفلت زدہ مغر دلت  
چہرہ عذر تو ز دوش سیاہ  
دوش فنا نفس دلت برگرفت  
ما تم دل گیر کہ دل مردہ  
زہر مریر از لب دعوی تراش  
آئینہ بستان بداعش بنہ  
ریش بذر داز نک افشا نیم  
عمر تو در بیدہ تازی درست  
شیفتہ مست و بیہوشی  
خواب شعور آورد و برگ ہوش  
میردت سوے عدم مست خواب  
در نگر دنامہ سیاہی نگر  
لوح و قلم سیر شد از این رقم  
راقم ازین شغل دل سودہ گشت  
گرم عنان تر برہ نامو اب  
فتنہ فرداے قیامت مکش  
گریہ برون از جگر نالہ دہ  
گریہ عرفی و ریز بہر مند گے  
کامی دل غفلت دہ نے نزل  
مردہ دیرینہ تا بوت تن  
صور د میدند یکے سر بر آرد

بیدہ بیداریت افشا ندہ آب

زند گے و مرد گیت مست خواب



کرده دل و دیده عسری مگر	خواب غم و تو برنج سحر
<p>             نه غلظت کز پیه اهل سرور              محل هستی گران از هلاک              عمر در آغوش حیات آمده              عزم تو هر دم بگناه دگر              این دوسه دم برگ برهی ساکن              کحل شعوری بکش این دیده را              نپیه غفلت بدر آدرز گوش              چون رسد از قافله بانگت س              یوسفی از پناه برفون آورند              رو بسر چشمه حیوان نشان              عرش روان از طیر اندست              دامن شان بهر ترحیل کمترین              قفل دروئی که در و گنجاست              روشنی هر گهر از سینه تاب              یو بکشا این درو بکنج ببر              گنج امید یک بوی زنده است              حکام ریاضت بره گنج نه              بوسه بقفلش ده و در باز کن              نسبت خود با گهر او بین              دست دران مخزن مستور کن              زمره عشق ازل تازه ساز           </p>	<p>             مایه خواب اربستاند غرور              روی و دواع از لب جان تو پاک              شمع بیالین حیات آمده              چون نفس باز پسین تیز تر              قاعده ره روئے آغاز کن              تا نگرے راه پسندیده را              تا رسد از محلیانت خردش              بانگ برآور که بجز نفس              جامه نیا لوده بخون آورند              خشک لبی را لب خوان نشان              ذیل فرو هشته با امید دست              خواب کنان دست تو آستین              اگر بکشای که کلید آشناست              داغ نهد بر جگر آفتاب              در نه بوی لذت رنج ببر              بر اثر رنج شتابنده است              گنج سنان در کف رنج نه              چشم تماشا بگر باز کن              رنج کشیده شمر او بین              جیب و کنار همه معمور کن              کوس بلند فلک آدازه ساز           </p>
تا جوانین دیر فنا بگذر	نقش تو با عرش کند رهبر

حکایت عابد

عابدی از شمع بدی نور یاب گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقع رونمود  
چاگه عرش برین و شل دست  
صبح که مرغ دلش از دام جست  
و منبدم از واقعه نیم شب  
و سوسه پامی بدش می فشرد  
ساخت و ضوی عبادات کرد  
کاسه تو پذیرنده طاعات ما  
نیست آگاه ز قیبه خواب  
یادل از اندیشه حیرت زبون  
دیده که ماتم زده درد ناک  
نوحه کنان اشک فشان بیکو  
آمد و برداشت سرش بر زمین  
گفت که ای مرد بر آشفته حال  
غلطه شیون کرده غم ز تو  
گوهر اشک تو دفات که سفت  
شمع سبتان امل بایزید  
عابد دل سوخته چون این شنید  
راه حریم اوج سپرد  
آمد شل ز نقش نداسه بگوشت  
شب که تراستی عظمت فرود

دید که بر فوق سپهر کبود  
منظره عرش نشین دوش اوست  
چشم بالید و زانو نشست  
در گشته انگشت تحیر بلب  
دست بر مظهره آب برورد  
دست بر آورد و مناجات کرد  
و سے تو بر آورنده حاجات ما  
باز نا صورت تا تیر خواب  
رفت ز مصید تحیر بر و ن  
مضطرب افتاده چو ماهی بجاک  
چهره زمین سایه غم خاکروب  
اشک فشان از مژه زارین  
صورت معنی همه خون و لال  
گر سینه گامه ماتم ز تو  
دست بزانو زده نالید گفت  
صدر رشده شاه ازل بایزید  
گشت دوش خون در مژگان یکید  
دوش ادب را بته نقش برود  
کای ز شرف پایه عرش درود  
واقع بود العجب رونمود

در تکر این صورت تا تیر اوست جسلوه ده معنی تعبیر اوست

دشمن ازین زمره پیر و از کرد	عربده بانفس خود آغ از کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی	دین همه میبوده چمنی زبستی
آنمه غرایمه ذلت ز صیت	خود برده انصاف که تقصیر کیستی
نخش کیے دعویٰ عرشے کند	در ته آن دوش تو فرشته کند
شربت ازین دریبه لپست باد	شربت ازین غفلت پیوست باد
نخش کیے مرده بود عرش تو	اکوش کر تا عرش بود فرش تو
عربی ازین دائره برگیر یابی	
تا شودت یابی طلب شنگی	
در شیون صفات گوید	
اول اول که شیون صفات	بود نهان در شوق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود	صبح از ل نیز نفس گیر بود
چون از ل آور ذرستی نشان	بود همین جلوه وحدت عیان
جلوه آثار دیگرگون نبود	شکل درون صورت بیرون بود
طفل نه دیگر عدم زاده بود	جد نه اما شکن آ ماده بود
ناقه ز آلودگی نیقه دور	بے اثر شمع فرد زنده نور
روح شکر بنفس تنگ نه	مرغ گهر در نفس تنگ نه
طبع می از مستی بهره بو	باد خجیازه کشته شمره بود
عشوہ شکاری فلک خود شکار	غمره بدل نیش زن و خود نگار
نالہ جگر دوخته تیر خویش	سینه غم ریش ز تا شیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس	خود نفس خود نشیدی پس
تا ز میهنه ز قبول نیاز	بود سر اسیمه اثر های ناز
ساکه ز ابرام تقاضاے حسن	وز اثر جلوه سیماے حسن

صورت اندوه به مخزن گرفت	آینه عکس تجلی گرفت
<p>             رخت خلادت بگلو کانات              لب چمن آراے تبسم نمود              داغ تبسم نمک آمیز کرد              تا گراندر فگند در صدف              در شکم نیفه نفس گیر باخت              صبر نجائیدن الماس رفت              مرغ فرح بر جبرجشت              دل ره بیمارے دل برگرفت              نور جهانید فرس بر چراغ              عشق بدر یوزه دیدار رفت              از جگر شمع بر آورده سر              هر شررے بر شب تار دوند              غیر سارا همه کافور گشت              چون شود آرایش هسته تمام              مایه آشوب مهیا شود              آب و هوا طبع ندانند باز              بر اثر طبع بتازد ادیب              کاهے هکله شیفته چند و چون              جلوه گرے از محک وحدت              مس بس وزر بر آرنند باز              خلوتیان باز خلوت برند           </p>	<p>             زندگی آمیخت در آب حیات              صورت حرم گاه ترغ نمود              باغ تکلم شرا انگیز کرد              کرد عیان بحر محیط شرف              نافه که خود را بنفس می نواخت              فقر بآرایش فلاس رفت              پای شکر در عکس شکست              ناله علمداری دل برگرفت              ناقه دو انید نفس بر دماغ              حسن بآرایش بازار رفت              شعله که بود از دل خود جلوه گر              هر طرف از شعله شراری دند              مایه خلقت هکله نور گشت              باز درین دیر فریبده نام              نامه آلودگے انشا شود              کم شود از شورش دهر اتیار              جله طالع ز اثر بے نصیب              بانگ بر آید ز درون برون              منع ز رانده مس کثرت              قلب ز رانده پذیرد گذار              جله مقصوده وحدت برند           </p>
باز شود غرض ز تهمان تن	بر شکند فیض و قیصر بدن

تاوه و مرده جنبان نفس	تا بهمه فرغان پریشان نفس
<p>باز گزاینده نیک آشیان باز رود درد من یک صفت طبع چمن باز و بد آب رنگ شعله بشویند زرد و در جبرغ دین سخن از جمله ایشان بود بود عدم گشت و عدم عین بود هست جز آن یک بملکه اعتبار ورنه جز آن یک نبود در وجود جهد یکن تا بکشا ئی درے عالم روحانی از آشتو ترست تا بجا شاگه و صحت شوی حکمت آرایش این پرده هست به که نزا ید لب آبستم خود نفسی داد بر دهن خود شنفط</p>	<p>بال کشاینده ترخم کنان گوهر دور صفت بصف ز هر طرف لاله زند جام مرصع بنگ نغمه بچینند در دستان داغ جمع شود هر چه پریشان بود بود و نبود آیت وحدت شنود در رنگرے یک عدد و صد هزار یک و دو تکرار اشارت نمود اسے که بزندان مجاز اندری سیر تو در دیر مجاز اندرست کوش که مستغنی از آلت شوی این رسد این دهن باز کچه بست بر سر این راز بسل دانم این در اندیشه عرفی نسفت</p>

حکایت بایزید

<p>مخفله آراست بجھے مرید فرش حرمیش ز جناح فلک گر دشتانی و شمع بهم انجمن کش بود آن شجر آغ مست سماع از نفس گرم عشق</p>	<p>انجمن آراے درون بایزید مخفله آرایش صحن فلک نور فشانند تراز جام جسم دو در جرا غش چه کند در داغ چهره بر افروخته از شرم عشق</p>
<p>هززه نگویم که نسیم ز اهل هوش</p>	<p>کرده بستی ز لبش هززه جوش</p>

راز درون پرده کشائی گرفت  
جلوه گراز جامه هستی نهم  
در حرم دور منم جلوه گر  
رشته هر دامن ز من پیچ پیچ  
چون دلش از نشاء توحید رست  
خجله آن میوه که افشاده بود  
از اثر لذت آن لب مکید  
گفت که این دعوی قدوسی است  
گرد گراین نغمه سر اید لبم  
تیغ بر آید و بلام کتیب  
چون پئے توحید گر نوش کرد  
هززه دوشینه در آید بگوش  
سمعان تیغ بر افراشتند  
هر که بغضش بک تیغ راند  
گریه کنان زخم بهر بسله  
بود یک زمان همه آهسته تر  
بسته بر دست و نظر کرده باز  
دید که هوش آمد و متیش بوخت  
دیده بسیار است بدیدار بزم  
گفت چه باد از ره این وضع فاش  
صورت آن حال برنگی که بود  
گفت چه باشطه ستیزه کس  
مشرق نشد تیغ کین

نور نفس اوج گرازی گرفت  
معه هشیارے دستی هم  
کافرو دین دار مرا سجده بر  
هر چه بحر هستی من اسج اسج  
رشته آئینش وحدت شست  
باز بیفتاند بران باغ جود  
نغمه لب زندامت گزید  
وز لب با نغمه ناقوسی است  
گر بچنین سزیه بر آید لبم  
کج نان خانه خاکم کتیب  
میزد و اندازه فراموش کرد  
لیک بران هززه خفاش هوش  
تخم عدم خیزه خود کاشتند  
تافته زد تیغ بخوش فشانند  
فرصت بیل زده هر محله  
دست و زبان ز کمر بسته تر  
تا چه برون آید از ان پیچ راز  
ز هر مله دعوی هستیش بوخت  
لافت فشان دیدن زار بزم  
کز درق گل چین کربلاست  
خواند بران بیل من سرود  
سوختن دس نبود جرم کس  
مرگ برون نازدش نیم دین

چهره کثافه صنم دلفریب	گویند در غنیمت دل ناسخیب
اوست که آن کفیه تواند کشاد بر نفس لب زده بهر ادب بان تیرا و نفس لب بدوز چو صله معرفت پیش باد	آن در صنم کز لب آن نغمه زاد آن صنم از هر نفس لبسته لب عرفی از آن زمره لب را مسوز را از فرد خور که دلت ریش بابو
تثنوی دیگر	
چشمه آشکار ترا دشت گرفت آب سخن بود کز آن چشمه زاد میوه نشان طوبی جان برسد برگ و بر دی بجلاوت شربت حوضی از آن آب لبالب نمود نام یک چشمه کوثر نهاد چشمه حیوان هم ازین نم کشود بود بلوط گهر آفتاب چشمه پر آب سخن دان سخن از نم این چشمه بود بهره در ذوق دگر یافته هر کام ازو شهد بنان چشمه کوثر کشاد زمره عشق بود خون چکان مرغ چین زو نفس آب نانک حسن سخن یافته صد آبروی از نم این چشمه صفا کیش هست	بیش قلم چون ره کا دشت گرفت قطره ادل که نم پرده داد نائره بکشد بهر سود دید سیل از و رفت بی باغ بهشت هر دو قدم باغ طرازی که بود شهرت یک حوض بستیم داد نائره فیض بهر عالم کشود نماند از لب این چشمه آب در چین باغ نمرزان کن برگ و برگ و نمر اندر نمر صاف دگر گرفته بهر جام ازو از نم این چشمه صافی نهاد از نم این چشمه آتش نشان از نم این چشمه ریزان بنجاک از نم این چشمه لب تشنه جوی هر بر دبر که که نمانش هست
دست بدست آورد از مرغ جان	هر بر دبر که که سفیر زبان

فصله و غاشاک گلستان اوست	خارگن گلین لیستان اوست
<p>معنی از آمیزش او عشوه ساز  فاحته گنجینه اسرار غیب  شمع خروشد آتش فروز  آب و هوای چمن معنوی  نغمه کفایت لب و لبستان  جد پریشانی از مستمع  در حرم آرایش تبدیل سج  نغمه طراز چمن مدعا  داروی بیوشیستان نبوش  مرغ زبانان سلیمان فریب  نا طقه از دراز فروشان وی  آتش او چشمه کوثر نشین  سینه خراشده چو تشویش داغ  چهره او یافته نور حیا  تاب ده طره او دو دو دل  دامن عصمت بمیان برزده  تجمل معانی شرافشان ازو  مست هر پاده که مست از ولایت  مغرور دشمنه کاوش اوست  مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود  دلی ترا و لب ریح الامین</p>	<p>دست ز فرزند اوست ناز  میوه خشان طوبی گلزار غیب  در حرم معنویان عود سوز  شاید دل در حرمش مترو دی  بت شکن صبر جگر خستگان  معنی جبریل از و مرتفع  بتکده را نغمه انجیل سج  آئینه صورت معنی نما  سامعه گوهر غیب فروزش  در هوس نغمه او ناشکیب  سامعه از حلقه بگوشان دی  اب و آتش تشکده در آستین  راه نماینده چو نور حیا  جلوه ادب یافته جور صفا  حال لبس داغ نمکسود دل  سر زدل عرش روان برزده  گنج آنکه گمراختان ازو  بوی ازین شاه نصیب است  چشمه حکمت تراوش اوست  شیشه امام بے تنگ بود  گر نکشید تشنه آتشین</p>
ناله بر آورد زول گرم خون	نغمه چکاند لب ارغنون



<p>انجمن اسرار و ضمیر من است          باغ ازل برگ عمارت نداشت          سنبیل گیوه سمن شسته بود          در نفس طبع مسیحا اثر          جامه طاووس و بهم زاغ را          دزگل سنبیل قلم نخل بند</p> <p>مثنوی دیگر</p> <p>وز نفس روح امین موج زد          هست گواہ دل آگاه من          تا دهم از حسن یکا یک نشان          فهم یکے مرغ زبانی کند          بر خس و خاشاک گل و یا من          حسن خطش نیز شکستم بدل          دین بدل لذت کافر نسب          وز جگر لذت این داغدا          نغمه یال نفس زاغ نیست          برگ مراد از شجرے عے برد          از سر طوبے نشود میوه چین          وامن همت نگذار دنجس          یا همه نشتر شکم در دماغ          خسته دلازا که کند مرے          گر جگر مرغ چین عے گزم          مرغ از و برگ و نوا میس هست</p>	<p>انجمن اسرار و ضمیر من است          تا جگرش ساز تجارت نداشت          کاین صمغ از لاله چین شسته بود          لیک برانم که بخون جگر          رنگ جوانی و دهم این باغ را          اسے زو لم نخل معانی بلند</p> <p>نغمه طبعم که دم از ادج زد          عشوه حوران سحر گاه من          که بلیه تشنه لب عشوه دان          دل دے و عشوه ستانی کند          رفتم و بستم بر یافض سخن          برگ گلش خچیدم و بستم بدل          آن بدل مرهم راحت طلب          بر اثر لذت آن باغدا          طوبی و خاشاک درین باغ نیست          هر طبلے برگ و برے میبرد          آنکه خوش بند کند استین          آنکه بود بر ترش دست رس          اگر همه طوبے بنشامم بباغ          راحت بیان را که چشاند غے          گاه نیسے بسمن عے دزم          هر چینه آب و هوا میش هست</p>
---	--

مرغ بسته رطب تر خورد / مائده نارسمند در خورد

<p>هست درین باغ طامت تر          تشنه لب زهرین آب حیات          آنکه چشیدن توانسته است          طبع من آنجا که بود مست خس          حیف که دودم نپذیرد کس          نیست برے برگ دل میز نم          تا مگر از جنبش راس صواب          حیف که گنجی که تراشم ز دل          هیچ درون اگر ازین ریش نیست          تیغ کلامم ز اثر هست تیز          عرفی اگر نیست نکارت بکلم          دام دروت ز چمن بر چمن          دام فرو گستر و شو پای بست</p>	<p>بے نیکیا ز نمک شور تر          شاد و بدریوزہ زهرم نبات          لذت ناموس ندانسته است          شعله کند دست فشان نفس          دامن این شعله نگیرد خسه          رشته خوش میخیل میز نم          بیدہ ہرزشت پذیرد نقاب          این نفس مست فشانہ بہ گل          هیچ دل معرفت اندیش نیست          یک بالماں نیار دستیز          طائرے از ریل کم آید بدم          دپر نشین زرد و مخیز از لکین          صید مکن هست وہا نیز هست</p>
---	---

### حکایت

<p>دیدیکے باشہ دراج قوت          رغبت یا فندگیش زہر خند          شربت دلریزی و خون جگر          حیف کہ سرمایہ این بودہ تار          دام چنن صید نیز زد و بچ          رشته این دام تمیدن خطرات          طعنہ کنان چون حرف ہرزہ ہفت</p>	<p>تا فین و بافتن حنکبوت          کامی ہوس اندیشہ کوتہ کند          تا لگے را بر ہا نے مگر          از تور و دام گس را بکار          بیش برین رشته میندن مینج          صید تو معلوم کہ بندش پیاست          دام طر از ندہ بجوشید و گفت</p>
---	---

اے قصب پیچہ را رنگ ر / گر نگزے لب دل کس خود گر

آنکه بود چرب کندش بلند	نیست غم از کوتهیش افتد کند
------------------------	----------------------------

خود شجر کو تنہا اینجا برست  
 این دم سرد از جگر دم دار کن  
 دام من آنست کہ در جوف غما  
 باز آکیش در آمد بقید  
 طوطے مستے شکر انداختہ  
 نغمہ ط از ندہ بہستان دوست  
 سایہ بفیگندہ برین چار باغ  
 دام جنین صید کن گیر نیست  
 شرعے ازین دام ہایون شکار  
 دام من آنست کہ طائوس جان  
 گر گئے بہستہ این پردہ است  
 عرفے اگر دام ترا صید نیست  
 دام کلامت کہ خرد بافتہ  
 بہستہ امین دام کلید مراد  
 بہستہ او گرز زمین و گرتدرو  
 سر و کہ آزادیش پدید بکشد

الفنا

اے بھٹا انجن کو اے حسن  
جود سن سائی تو آشوب رے  
آہوے صبا و تور ضوان شکار  
حسن تر اسایہ نشن آفتاب

پیش لببت مردہ دعائے مسیح	فرنگیت زندہ قبائے مسیح
--------------------------	------------------------

ہندو سے زلفت کہ ختن منظر است

سحر کہ سر و چین بابل است  
فتنہ سحرچہ طوفان لوح  
طاق دو ابرو تو حجاب ناز  
طاقتیان اندو ابروی تو  
چشم تو گو ہر شکن گنج راز  
زرگس از ورخ پرستی گرفت  
چون صفت آن لب خندان کنم  
بر شکن سنبل عنبر اسیر  
چون بحریم چین یا سمن  
ور ہوس سلسلہ عنبرین  
حسن ترا اہل عمل فتنہ زائے  
غمزہ روان سوز دل مستمند  
صلح شہید ستم آراے ناز  
بس کہ بہر گوشہ چشم سیاہ  
ابروت از ناز کمان کردہ زہ  
چشم تو بیار تر از عنبرست  
شاہد حسن تو تفاہل پسند  
تکیہ کہ یا سمنت آب رنگ  
سوے تو صد نوبت اگر نگرم  
اے دولت آسودہ ز غمخوار  
در چینی کردیت بن رنگ بو

صد ورق گل گیا ہے دہند

سلسلہ بر ہم شکن عنبر است

از روش گل تو پا در گل است  
مے کند آن بادہ نازت صبح  
عجز بحراب دے اندر ناز  
سجدہ کنان در حرم رو تو  
راحت رنجورے دور پنج ناز  
مایہ مخمورے دوستی گرفت  
داغ طبرزدنک افشان کنم  
نسبت جعد تو فشانہ جبر  
بر شکنی سنبل تر بر سمن  
نور شود سایہ شکن بر چین  
دشمنی آراے وعداوت گراے  
عشوہ بے ماتم او گل بند  
عربہ آرایش تابوت ساز  
غمزہ نشانی بلین نگاہ  
ہر سر موے دود عالم گرہ  
بس کہ برو غمزہ هجوم آوردست  
حجلہ ناز تو بغایت بلند  
حسن تو از نکتہ نازت تنگ  
نیم نگاہ است چو جمع آورم  
خار منہ در رہ نظارے گے  
اصل بہار چہنت فرع اوست

دامن دامن بنگاہے دہند

رنگے ازان با گل رعنائی تست

این چین لاله که پرورده  
لاله میوشان که زباغ توفیت  
حسن بود ادر تماشائی دست  
گر نبود عشق هوا گیر حسن  
تنگد لے مایه دل سردی تست  
نرم دے شور فزای دل تست  
دل شکن عهد وفا تازه کن  
حسن تو مغرور با و از چند  
برگی در عنائی باغ خطاست  
رنگ جوانے ز چین شسته گیر  
آه گر این نامه بغایت رسید  
باد خزان میل و زندان کند  
آب لب لاله به پیچید نسیم  
یاسمن از سبزه پریشان کند  
برگ و بر حسن به بغار و در  
حسن بر افشاندہ متاع از کساد  
بے ادبے از مے امید مست  
طره کناه بانگ زندگای صغر  
آئینه بستان و نکا بے کن  
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ  
جلوه گر بهای لبیام و کوی  
خل ترا زینش خوبی نکاست  
عسرفه و آرایش حدناز کو

بوے ازان یاسمن آرایه تست

عاریت از باغ کس کرده  
دین چین از به فراغ توفیت  
ناز تو سوزند و بینائی تست  
کو بهر عشق و چه تاثیر حسن  
غنچه غم را بیت ز در روی  
موجب فقریدن بامی تست  
مے کش اندیشه ز خمیازه کن  
ناز تو بیگانه ز انداز چند  
باغ چنان برگ چین کی رو  
سنبل شگون ز سمن شسته گیر  
فصل بهاران به نهایت رسید  
آب چین عزم حکیدن کند  
در حرم غنچه بمیر و نسیم  
سنبل زلف تست زریکا شود  
روح شهیدان به تماشارود  
گوهر دل غوطه زان در و در  
و ز شمر لطف تو کو تاه دست  
اے گهر حسن بدرج عدم  
یاد جوانے کن و اے کن  
شهد ترا کو نبوازش و رنگ  
نیم تنگا بے بقصد ابرام کو  
کو شرافت شانه طوبی نکاست

نارے و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ

این خر کج روشهای ست  
نغمه بلیل چین آراے باغ  
بلیل داستان زین باعث نم  
ره که بدون از روش افتاده است  
نغمه کشای چنیت صوت زراغ  
جلوه که سبزه بخش داده  
حسن در آغوش هوس تا یک  
کو چنیت صوت کلاعی بدار  
در چین روضه حے کو میباش  
نهر نیا بد دل اهل هوس  
صدید کن شیفته انگبین  
آتش اگر شعله فروزد هزار  
مقصد پروانه هستی گذار  
شعله بوی در زدن زخامی ست  
در گیس آید بر شمع از کین  
تلخ شواز شعله بر آفرور تیغ  
در عرق الماس گذارم به قند  
این نفس بسته بنا موس عهد  
واسه که بس بیده رنجیده  
تلخ من اول بد اکت تسخ  
نیم از ناز و عزت تنگ  
تلخ سخن شد که دعا میکنم

غزه شرم و ادب آورد به تلخ

ورنه کرا طاقت ایذاست  
گل به تبسم طلبد صوت زراغ  
زیب و سینه بدخت مسم  
چشمه بے آب از داده است  
عطسه زره بوی گلت هر باغ  
منصب طوطی بکس داده  
غیرت سیرغ گس تا بکے  
باغ تو کو نغمه زراغ بدار  
چند تک بر جگر میجر اش  
دوستی شعله ندانم گس  
رم کند از جنین یک ستین  
چو شش پروانه بود برقرار  
در قدم شمع بود سوز و ساز  
ز آنکه حراوش ز تونا کوی است  
هست ز موش طبع نلبین  
شعله بد از پرو با شش در تیغ  
نیک بود شربت من سودمند  
ز بهر تاملت فرو شده شد  
دین نفس تلخ بسنجیده  
گر مکنی آشتی خود مرغ  
صلح بخویم گر نرم ز جنگ  
جنگ ترا صلح نداسیم

چون جسم خاک شود منزل لم	حیف که هر خون که کنه زد و کم
از جگرم پیچید و بیرون دهد	لاله که رنگ ورق از خون دهد
بے اویس است تو مغرور دار	زین سخنان تنگ غرض در دار
عود مجازت عدم آهنگ باد	عرفی ازین زمره است تنگ باو
بوی من مست درستی که چه	صورت آئینه پرستی که چه
چهره نمائے تو بصورت اسیر	آنکه زدی آئینه صورت پذیر
باز و ده آئینه این رنگ آب	و اے اگر چهره بر در نقاب
هر که درین مرحله آید گیسر	هر چه درین و اثر صورت پذیر
در زنجیر زنده حیاتیس نیست	کو نه طبیعی است ثباتش نیست
جلوه معشوقے او دائم است	دل کسی ده که بخود قائم است

### حکایت تمثیل

کرده باخون در افسانه باز	نیم شبی باد و سه و شان طراز
چون من در عرفی همه افسون دم	منتیان غم عشق صنم
هر نفس رنگ نوے ریخته	جمله بذیل نفس آویخته
پرده ز آرایش خود کرده باز	بر دل خود بسته یکایک طراز
تخم نه انداخته بے کاشتم	کنج مصیبت که ده داشتیم
نشان لب و چشمه کوثر فروش	جله تے مایه و گوهر فروش
خام جو شادی و جو غم سوخته	نازده بے چهره بر افروخته
از طیران مست فرد بسته بال	مایه بے دردی و لال لال
یا بے دعوی پر زانگی	مجرم دل ما همه بیگانه
کش هلی سوخته چون شمع بود	خسته تری و دل آن جمع بود
شعله نمان ساخته در زبال	از طیران بسته بر عرض حال
نفسه زمره نفس یار کرد	سودی آن جمع درد کار کرد

شیخ ملا مت ببل اغت کشید

گنج نصیب بکده سمعش بود  
گفت که اے زایران شیخ  
ز اول شب تا بگر صبحدم  
تخم شد اید بهوا کاشتی  
تا بکے اے ہر ہر مشکین نفس  
در غنم این دیدہ منودہ شو  
خود چہ کند شیخ گس ران ما  
تا زہ حسن نگہبان دوست  
شیخ ندارد گس ران نیاز  
اے بردایا ہی ہوا غنکوت  
رشتہ پرواز تیندن کو چہ  
قوت خود از شعلہ کنایہ ہوا ہوس  
نعت و مسازی شمت حرام  
برگزرا ز طوف حریم وصال  
بال گس نیز بختین درشت  
گر برہ کام بود گرم خیز  
نے چو تو محروم بود در حضور  
کام گس لب بشکر و نقش  
گر گئے برا شرفند باش  
تشنہ بے رال لب شعلہ نہ  
مخوطہ در آتش زن و کوثر شار

گر نہ در آتش بودت جایگاہ

طرز در آغوش کنایت کشید

رنجہ پردانہ اوست دوو  
گرد تو نبشتہ بدمان شیخ  
دیدہ لبست ہیچ ناندی ہم  
پاس رخ شیخ ہے داشتی  
بال و پرافشا نے درانی گس  
آخر ازین شغل بر آسودہ شو  
سایہ پر از ستر شیخ اے ہما  
مردمہ جنبان کس ران اوست  
بال مرغان و بہر پرور نیاز  
نے ز گس ز گسی کردہ قوت  
بر گئے دام کشیدن کہ چہ  
بلکہ تو شوطع آتش زخس  
نسبت بیگانگیست بردوام  
در شکن این جنش نافقن بال  
مستی از بال تو کامل رشت  
بر قدم قند بود سہ ریز  
بر تن خود ز دگرہ دور دور  
مطلب پروانہ فرو سوختن  
ورنہ در آتش تو خرنہ باش  
سوختہ لب مرہش از شعلہ  
شعلہ بفا نوسے خود بر گمار

کے بودت در دل معشوق راہ



دہ کہبتا موس نہ راہ بسد	داغ سمت در نہ نے برج
دیده بامیزش او باز کن	مست محبت شود پرواز کن
باجگر شعله عنان نرم دار	بلکہ درون تر شود جا گرم دار
تار و دوت شعله در مغز پوست	تا نکلند ہر چه کند میل دوست
عرفی اذین ذر وہ چنان بشوم	جائے قدم نیست کہ برتر شوم
ور نہ مہنوزم ہو سے در سرست	نایہ پرواز بیال اندرست

حکایت حضرت طالع

را بعد آن مریم منے مسج	آن چولب دلبر کستان فصیح
ہر سر مویش از منے عشق مست	شرع ز کیفیت اوسے پرست
مستی او بر سر ناموس تاج	میکند عصمت از و بار و اج
چون در اندیشہ بہ مستی کشاو	دیدہ محو ہو ہو کشش قتاد
غیشترے بر دل ریش غلید	خون دل از دیدہ بر پیش دید
نالہ آتش بدل اوج زد	گریہ ہریامی دلش موج زد
نالہ ز لب حقہ گردون گرفت	گریہ ز دل برگ شبنون گرفت
نالہ تلخی اثر افشان ریش	در اثر ان نعمتہ داود بیش
گریہ گریہ بھقائے ملک	خندہ و لبخیش گدائے نمک
ہمنفے کر ز روی جست جو	کامی اہمہ ناری ز چہ داری بگو
تا منم این لغز مہ سینہ سوز	دین گہر افشائے و نجینہ سوز
یا دندارم ز تو حال تو چیست	موجب طوفان لال تو چیست
چون لب سائل گہر غمہ سفت	بہ نقل بہر افشاندہ ز شرکائی گفت
حوصلہ ام تنگ و ملولم بے	منفعل از روئے رسولم بے
منفعلم کاین دل مینوش کن	دین دل جزدوست فراموش کن

بس که بود مست ناشای دوست	آنچه بیادش نبود یا ز دوست
در بگی عمر که بر دے گذشت	مستی او کرد ضمیرش نکشت
آنچه بفسیده دلم یا دوست	نام دلم بنده آزاد دوست
از غم او یا رب معمور باد	در نه بلد مستی معذور باد
عرفی ازین مے قدحی نوش کن	در غم جز دوست فراموش کن
ریش فردن کن غم بهیود چند	کم ز زنی خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سرانجام یافت	خاطر م از کشش آرام یافت

س ت م د

نتیجه فکر افصح لقصی همپایه سیمان خنایب لئنا محمد علی خاوند مستخرج طبع

هران کو دید این دیوان عربی	همین گفت چه نظم و لفظی
بسالش بے سراجال حسام	رستم کرده چه نظم و لفظی

این طبع از درختات کلک گرسنگی باک ام صفا که تلمیذ حضرت شکیسته منضم صیغه طبع

ظاهر است این از کلام عربی اهل بان	بوده است استاد و عید خود مانا عربی
از بیای سال طبعش زور کم کلک کمر	خوشناما مطبوع شد دیوان و مانا عربی

خاتمه طبع

لله الحمد و المنة که درین زمان بهترین آوان دیوان العام بیان عربی شیرازی مع  
مقطعات در باحیات و مشنویات که از مقتنات است و در طبع فیض منع غشی نو کوشش  
واقع کا پیور بر سر پستی نعلی اقباب عالیجناب را بے بهاد غشی بران این صفا  
بهار گو مالک مطبع و ام اقباله و اجلاله بحسن اتمام پندت خیام ناتیه صاحب  
فیجر با جیام بهاد ما یح ۱۵۹۶ هجری طبع  
در بر کشید

دیوان کشتی - مولوی سلامت اللہ  
مفقور کاپوری نظامی -

دیوان ہلالی - مشہور استاد اہل خانہ  
ہے مطبوعہ مطبع نظامی -

دیوان نویدی - فارسی غزلین مفید  
درس اطفال - نویدی مختص شاعری تصنیف  
مطبوعہ مطبع اسدی -

خیال بخودی - نہایت عمدہ مذاق کی  
کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب  
مرحوم بنارسی بیچہ تخلص یادگار ہے -

کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار  
دیوان - دیوان تحفۃ الصغر کلام صغر  
سن میں فرمایا - دیوان وسط الحیوۃ کلام  
کلام جوانی - دیوان عزت الکمال جو اپنی  
کمال عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا  
دیوان بقیۃ النبیۃ جو کہ پیری میں تصنیف  
فرمایا ہے -

کلیات جامی - ملا عبد الرحمن جامی  
کا مستند اور مشہور کلام ہے -

کلیات شمس تبریزی - قصود اور توحید میں  
ہینیل کلام ہے -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک  
نایاب صبرہ صفت موصوفت یہ تصنیف محض  
عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی ہے جو  
تبرکات طبع ہوئی -

دیوان حضرت عورت الاعظم - شیخ  
محمی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر پیر و سنگیہ  
کلیات نظم غالب فارسی - عالیجناب  
مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم  
دیوان موژدون - من نتائج خیالات  
عالیجناب راجہ رام نراین صاحب -

کلیات فطری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے -  
دیوان ناصر علی - منشی رشاعر یادگار  
زمانہ متاخرین ہے -

قصائد مدحیہ نظام - اسین عمدہ عمدہ  
فارسی وارد دہن -

جوہر معظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق  
بکرانی اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر  
تخلص کا فارسی کلام شامل ہے -

کلیات صائب - کامل از نتائج طبع  
مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرا  
مستند -

دیوان نقشہ - منشی ہرگوپال صاحب جملہ فن  
تلمیذ حضرت غالب دہلوی -

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعراے نای  
مولانا میردلی عبد الغفور خان صاحب بہادر  
مخلص بہ شاخ -

گلشن بختیار - نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب  
بہادر شریف دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ  
شعراے متقدمین کا ہے -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی بخش لال  
صاحب بخت -

تذکرہ حسین - مولانا میر حسین دوست سنبلی  
اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام  
سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیائے کرام اور  
اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے -

### دیوان اردو

پہارستان سخن - اردو ناسخ و آتش و آب  
کی ہر طرح غزلین - مصرعہ -

دیوان سخن فصاحت - مصنفہ منشی  
بہادر شاہ صاحب جوہر -

کلیات آتش تصنیف حاجہ حیدر علی آتش کفوی -

دیوان ناسخ - کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے  
حوض و حاشیہ میں -

دیوان گویا - تصنیف محمد خان گویا شاگرد خواجہ  
دور پر مطبوعہ نظامی -

دیوان رنڈ - تصنیف نواب سید محمد خان بہادر  
لکھنوی شاگرد رشید آتش -

کلیات نظام - اردو کلیات بلاغت نجات کلام  
سحر نظام - جناب نظام الدولہ نواب مردان علی خان بہادر  
کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دید ہے -

کلیات نظیر اکبر آبادی - آئین بخش مسدس  
دور نظمین میں -

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر کفوی  
شاغز نامور -

کلیات ذکی - ملک الشعرا صدی علیخان مرحوم  
ذکی کی تصنیف -

کلیات میر سلم الثبوت استاد کلام بعد نظر ثانی  
اکثر طبع ہوا ہے -

کلیات مومن - نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ چھپا ہے  
دیوان غافل - تصنیف جناب نور خان صاحب  
غافل بہادر آتش و ناسخ -

کلیات امیر القادسیہ نام لکھنوی نظم و نثر شاگرد رشید میر دہلوی -

